

شماره ۳۵۶۲
چهارشنبه ۲۲ خرداد ۱۳۹۲
بهاء ۱۵۰۰ تومان

کشف عجیب یک خانواده روسی بریده از تمدن

قصه یک آه: زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای!

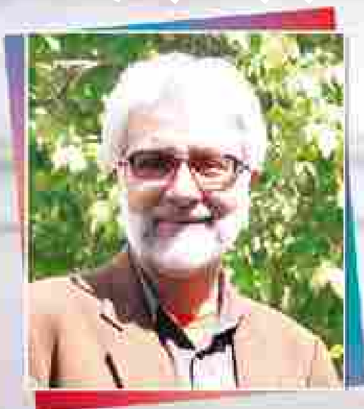
۲۰ توصیه برای سالم بودن

سراوان؛ زادگاه خورشید

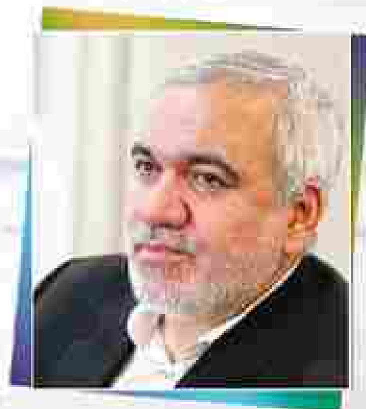
انسانیت یک مرد بزرگ

ترکیه و بحران سوریه

داود منفرد:
خواستگارانم را رد کردم!؟



فتح‌الله‌زاده:
اگر پول نباشد می‌روم



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---- ۳
یادداشت هفته ---- ٤
در جهان سیاست ---- ٦
سه گانه ---- ۸
زبانشناسی ---- ۹
دیدنیهای ایران ---- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---- ۱۲
داستان زندگی ---- ١٤
ترازو ---- ١٦
باریکتر از مو ---- ۱۷
گزارش خارجی ---- ۱۸
مشاور خانواده ---- ۲۰
گزارش از زندان ---- ۲۲
سوژه ---- ٢٤
رازسلامتی ---- ٢٥
ماجراهای خواستگاری ---- ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ---- ۲۷
اطلاعات مفتکی ---- ۲۸
عجیب ترین ها ---- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---- ۳۰
پاورقی خارجی ---- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---- ٣٤
یک هفته حادثه ---- ٣٦
پاورقی تاریخی ---- ۳۸
قصه یک آه ---- ٤٠
تماشاگه راز ---- ٤٢
نوشته های ناب ---- ٤٤
جدول متقاطع ---- ٤٥
جدول شرح در متن ---- ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ---- ٤٧
سرگذشت های واقعی ---- ٤٨
هفت هنر ---- ٥٠
گزارش ---- ٥٤
از نگاه دیگر ---- ٥٦
ورزشی ---- ٥٨
تعبیر خواب ---- ٦٢
پیغامهای روشنایی ---- ٦٣
سفره رنگین ---- ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ---- ٦٥
نقاشی های شما ---- ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۶۲ - چهارشنبه ۲۲ خرداد ۱۳۹۲
۳ شعبان ۱۴۳۴ ۱۲ ژوئن ۲۰۱۳

آن که در عیب خود نظر کند از نظر در عیب دیگران باز ماند

● امام علی (ع)



ولادت باسعادت حضرت امام حسین(ع)

در سوم شعبان سال چهارم هجری قمری حضرت امام حسین(ع) سومین امام و پیشوای مسلمانان جهان ولادت یافتند. حضرت رسول اکرم(ص) کنیه ایشان را «اباعبدالله» گذاشتند و سید جوانان اهل بهشت خطابشان کردند. امام حسین(ع) در جنگهای جمل، صفین و نهروان از سپهسالاران لشکر اسلام بودند و در کنار پدر بزرگوارشان حضرت علی(ع) شمشیر می زدند. پس از شهادت امام حسن مجتبی(ع) حضرت سیدالشهدا رهبری دنیای اسلام و مسلمانان را به عهده گرفتند و در حماسه خونین کربلا درخت اسلام را با خون مطهر خویش آبیاری کردند. گفتنی است که فرخنده زادروز امام شهیدان روز «پاسدار» نامگذاری شده و هر سال به همین مناسبت در سراسر ایران مراسم باشکوهی برگزار می‌شود.

ولادت حضرت ابوالفضل(ع)

در ۴ شعبان سال ۲۶ هجری قمری، «حضرت ابوالفضل(ع)» چهارمین فرزند امیرالمؤمنان «حضرت علی(ع)» ولادت یافتند. مادر آن حضرت اُمُّ‌البنین نام داشت. حضرت ابوالفضل از شجاعترین افراد خاندان عصمت و طهارت بود. ایشان در عاشورای سال ۶۱ هجری در کنار برادر گرامی خویش حضرت امام حسین(ع) فداکاریهای بی‌شمار کرد و سرانجام به دست قوای یزید به شهادت رسید. مقبره حضرت ابوالفضل در کربلا قرار دارد و زیارتگاه عاشقان آن حضرت است. در ایران اسلامی به یُمن ولادت «حضرت ابوالفضل» چهارم شعبان روز «جانباز» نامگذاری شده است. این روز را به جانبازان گرامی تهنیت می گوییم.

ولادت حضرت امام سجاد(ع)

چهارمین امام معصوم، حضرت علی بن الحسین علیه‌السلام، در سال ۳۸ هجری در مدینه منوره چشم به دنیا گشودند. زندگی پربرکت حضرت سجاد علیه‌السلام را پس از دوران کودکی و نوجوانی می توان به چند مقطع تقسیم کرد: همراهی با امام حسین علیه‌السلام از مدینه به کربلا تا هنگام شهادت، پس از شهادت پدر تا ورود به مدینه (رهبری نهضت پس از پدر) و حضور در مدینه تا وفات. امام پس از ۳۵ سال مجاهده در میدان‌های مختلف که تجسم جهادی به مراتب سخت‌تر و جانکاه‌تر از جهاد رویاروی دشمن در میدان نبرد بود، با زمینه‌سازی برای فعالیت‌های گسترده فرزند و نوه معصوم خود، امام باقر و امام صادق علیهما‌السلام، وانسجام بخشیدن به جامعه شیعی، به دست ولید بن عبدالملک مسموم شد و روح مطهرش به عالم قدس پر کشید.

شهادت اعضای هیئت مؤتلفه اسلامی



۲۶ خرداد سال ۱۳۴۴ هجری شمسی: محمد بخارایی، صادق امانی، صفار هرندی و مرتضی نیک نژاد از اعضای هیئت مؤتلفه اسلامی که در بیدادگاه نظامی شاه محکوم به اعدام شده بودند توسط مزدوران رژیم تیرباران شده و به شهادت رسیدند. مجاهدان و مبارزان جبهه توحید بیش از پیش بر ضرورت یک حرکت انقلابی علیه جباران رژیم آمریکایی شاه تأکید کردند و بر این اساس هسته‌های اولیه یک گروه مبارز به نام هیئت‌های مؤتلفه اسلامی را بنیان نهادند. از اقدامات مهم این گروه اسلامی اعدام انقلابی حسنعلی منصور عامل اجرای کاپیتولاسیون بود. منصور از اسفند ماه سال ۱۳۴۲ شمسی تا بهمن ماه سال ۱۳۴۳ نخست وزیر ایران بود. او حزب ایران نوین را دایر کرد و قانون ننگین کاپیتولاسیون را به مجلس برد. همچنین مجری طرح تبعید حضرت امام (ره) در سال ۱۳۴۳ شمسی بود.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

جمعه، روز انتخاب

در ایـن چنـد هفته اخیر و به ویـژه در چند روز گذشته نقل هر محفلی بحث انتخابات است.

در این میان با چند طیف روبرو هستیم. نخست آنها که می گویند اصولا در انتخابات شـرکت نمی کنیم. حال یا مشـکل سیاسـی دارنـد و از حوادث انتخابات گذشته خاطرات تلخی به یادشان می آید و یا تصور می کنند کـه آزادی لازم برای انتخابات وجود ندارد و یا کاندیداهای مورد نظرشـان در بین ایـن تعداد نیسـتند و یا انتخابی در بیـن این تعداد نامزد ندارند.

دسـته دیگر افرادی هسـتند کـه در انتخابات شرکت می کنند اما برنامه خاصی برای انتخاب خود ندارنـد. مثلا صرف حضـور در انتخابات را تکلیف دانسته و معتقدند باید به آن عمل کرد چون حضور در انتخابـات خود یک تکلیف اسـت و به مابه ازای آن کاری ندارند.

دسـته دیگر آنهایی هسـتند که هم حضور در انتخابـات را یک تکلیف می دانند و هم انتخابشـان را در سـمت گیری اداره آینده کشور بسیار حیاتی و مهم دانسـته و لذا بسـیار دقت دارند که بهترین انتخـاب را انجام دهند و برای آن وقت گذاشـته و می گذارند.

با دسـته و گروه اخیر که بخـش قابل توجهی از مردم را تشـکیل می دهند چندان سـخنی نیسـت چرا که هـم حضور را واجب می دانند و هم حسـن انتخاب را... اما با دو گروه دیگر سـخنهایی می توان داشت.

نخسـت با گروه اول که فکـر می کنند به عنوان اعتراض نباید در انتخابات شرکت کنند و یا انتخاب مورد نظرشـان را نمی توانند در بیـن این تعداد به نتیجه برسـانند. بـه اعتقاد بنده عدم شـرکت در انتخابات حتی برای تندترین مخالفان و منتقدان نیز مشـکلی را حل نمی کنـد. آنها که نقدی بر عملکرد گذشـته دارند از میان همین تعـداد نیز می توانند انتخابی صورت دهند که سابقه و گذشته اش نشان مـی دهد می توانند تغییـری در روند موجود ایجاد کنند و لذا لازم اسـت ایـن گروه با حمایت از فردی که مواضع نزدیکتری دارد اجازه ندهند افرادی که کاملا در سـمت و سوی مخالف حرکت می کنند به قدرت برسـند و بنده گمان می کنم می توانند چنین انتخابی را صورت دهند. عدم شـرکت در انتخابات هیچ جنبه اعتراضی دموکراتیک ندارد.

این گروه می توانند با نوع انتخابشـان اعتراض نسـبت به وضع گذشـته را به خوبی نشان دهند و مخالفتشـان را نسـبت به روند موجود اداره کشور با انتخاب مناسـب از بین همین تعـداد به نمایش بگذارند. برای خاموشـی و بی تفاوتی کسـی جایزه تعیین نمی کند و نمره نمی دهد. لذا حتی گروه منتقد و مخالف نیز وظیفه حضور و مشارکت دارد و با قهر به فلاحی نمی رسد.

امـا گروه دوم کـه صرفا به حضور تـوده ای از سـر تکلیف اعتقاد دارند، قطعا بـه نیمی از تکلیف عمـل کرده اند. یعنی به همـان اندازه که حضور در انتخابات، مهم و یک تکلیف است، دقت در انتخاب هـم یک تکلیف به حسـاب می آیـد. یک انتخاب خوب بسـیاری از آسـیبهایی را که می تواند یک انتخاب غلط به دنبال داشـته باشـد از بین می برد. رییس جمهور به عنوان دومین مقام رسـمی کشور تمام بودجه کشور را در دست دارد و لذا شخصیت، بینش، درایت و تدبیر او بسـیار حائز اهمیت است. لذا به همـان اندازه که حضورمان در انتخابات مهم اسـت، خود انتخـاب هم مهم بوده و بـه اعتقاد من اهمیت بیشتری هم دارد.

همه ما به تجربه دریافته ایم که سـاده انگاری و غلطیدن در دام شعارهای فریبنده و فاصله گرفتن از ظرفیتهای کارشناسی کشور در امور اجرایی و برخی خودسریها و بی قانونیها چه آسیبهای مهلکی به دنبال می آورد. بسـیاری از مشکلاتی که امروز درگیر آن هسـتیم، محصول همین نگاه غیرعلمی و غیردقیق و عدم استفاده از تدبیر و برنامه و کار کارشناسی است. لذا بسـیار باید دقت کرد که چـه انتخابی صورت مـی دهیم. فردی را که انتخـاب می کنیم چه توان، ظرفیت و درایتی برای حل مشکلات موجود داشته و چقـدر مرد عمل اسـت و چقدر مرد حرف. چقدر عاقلانه و هوشمندانه و با تدبیر با قضایا برخورد می کند و چقدر از سرخودسـری و سـاده انگاری. باید بپذیریـم که به خصوص در حوزه اقتصاد کشـور با مشکلات عدیده ای روبرو هستیم و نیازمند اراده ای محکم و عقلی بلیغ و اعتقادی راسـخ و عظمی جرم و تدبیر و درایتی فراوان برای اصلاح امور...

کوته سـخن اینکه جمعه ای که در راه است می تواند حماسه سیاسی سال ۹۲ را رقم بزند.

حضـور و مشـارکت همه جانبه ما قدر مسـلم سربلندی و عزت کشـور و ملت را به دنبال خواهد داشـت و حتی موضع ما را در احقاق حقوق حقه مان در مجامع بین المللی به شـدت تقویت خواهد کرد. لـذا اولا همـه پای صندوقهای رای حاضر شـویم و ثانیا در همیـن یکی دو روز مانده تـا روز انتخابات برای مطالعـه برنامه های کاندیداها، مشـورت با اهـل خرد و تدبیر و بزرگان و علمـا و به ویژه دقت در برنامه هـای اقتصادی هر یک از کاندیداها برای خـروج از وضعیت فعلی وقت بگذاریم تا به بهترین انتخاب برسـیم و با دقت کامل آنـرا که اصلح می دانیم انتخاب کنیم تا فردای روشنتری پیش رویمان قرار گیرد. ■

نامه‌های بی‌واسطه

بر آوردن صد هزار حاجت

امام صادق (ع) می‌فرماید: هر که حاجتی از برادر مومـن خـود را بر آورد، خدای تعالـی در روز قیامت صـد هـزار حاجـت او را بر می آورد که یکـی از آنها داخل کردن اوسـت به بهشـت و یکی دیگر آن است که خویشـان و برادران و آشـنایان او را داخل بهشت می کند اگر دشمن اهل بیت نباشند.

منبع: معراج‌السعادة

فرستنده: محمود جعفری ـ کرمان

بزرگترین سرمایه‌داران

بهترین دانشـمندان علم اقتصاد کسـانی هستند کـه بزرگترین سـرمایه داران جهان هم به حسـاب مـی آیند. همین حالا در برخی از کشـورهای دنیا در بهترین دانشکده های اقتصاد از افرادی که موفقیتهای اقتصادی بالایی پیدا کرده اند به عنوان استاد استفاده می شود. قاعدتا کسی که خود را استاد اقتصاد دانسته اما در تامین زندگی خود ناتوان اسـت نمی تواند چیز زیـادی به دانش آموزانش بیاموزد، صرف نظر از هر مدرک تحصیلی که دارند. اما بسـیاری از کسانی که توانسـتند ثروتهای عظیمی خلـق کنند از خلاقیت و نبوغـی برخوردار بودند که انتقال دانش و تجربه آنها می تواند آموزنده باشد و البته این سخن زمانی درست اسـت که کسـب این ثروت و سـرمایه از راه رانت یا نفوذ سیاسـی و یا راههای نامشـروع نباشد. آنانی که توانستند در فاصله کوتاهی به ثروت و موفقیت برسند از اسـتعدادهای خاصی برخوردارند. ضریب هوشی بالایی دارند. موقعیت شناسند و از خطر نمی هراسند. در زندگی روزمره خود هم اهل بریز و بپاش نیسـتند. بـا برنامه انـد و اندکی جاه طلب و به همین لحاظ زود به موفقیت می رسند.

لذا پیشنهاد می کنم کسانی که برای اقتصاد کشور تصمیم می گیرند از مشـورت این افراد استفاده کنند و دانشـکده هـای اقتصاد و بازرگانـی و مدیریت هم کلاسـهایی برای آنها بگذارند تا از دل آنان بازرگانان و کارآفرینـان موفـق بیرون آیند. به این ترتیب نظام آموزشی هم کاربردی تر می شود.

محمود زارع بیدکی- مهریز یزد

طنز ارسالی: هیچی

یک نفر با زنش دعواش شـد. زنه قهر کرد رفت خونه باباش. مدتی گذشت پدر زنه دامادشو صدا کرد گفت آخه شما برای چی از هم قهر کردین؟

داماد با سادگی گفت سر هیچی.

پـدر رو به دخترش گفت: باباجون آخه آدم سـر هیچی که قهر نمی کنه؟

دختره با ناراحتی گفت:

بابا جون راست می گه هیچی. یعنی این که ایشون هیچی، هیچی، پول نداره.

بهرام بوادی ـ یزد

چهارشنبه شگفت انگیز

ضمن خسته نباشید خدمت شما و همکاران محترمتان برای انتشار اولین مجله خانوادگی با بیش از ۷۰ سال سابقه

من دختری ۱۹ ساله از تهران (سومین نسل از خانواده‌ام هستم که مجله وزین شما را مطالعه می‌کنم) مصدع اوقات شما شده‌ام تا اولا تشکر کنم از شما و همکاران محترمتان و بعد یادی کنم از بزرگمردی که هدیه کردن شادی به قلب انسان‌ها جزء لاینفک زندگی پرثمر او بود همان گونه که این شادی را سال‌ها پیش هنگامی که در کلاس اول ابتدایی مشغول به تحصیل بودم از طریق مجله محبوبم به قلب کوچک من هدیه کرد و آن تفسیر نقاشی کودکانه من بود به عنوان اولین تفسیر نقاشی کودکانه‌ای که در ۱۶ خرداد سال ۱۳۸۰ شماره مجله ۲۹۹۶ چاپ شده بود....

چهارشنبه‌ای که من آن را چهارشنبه شگفت انگیز می‌خوانم در حالی که سرشار از شوق کودکانه و شادمان از دریافت کارنامه کلاس اول خود بودم با مادرم به سوی دکه روزنامه فروشی رفته و طبق معمول تمام این سال‌ها مجله اطلاعات هفتگی را تهیه کردیم .حدود سه ماه قبل از این تاریخ (اسفند ۷۹) مادرم نقاشی مرا به مجله فرستاده بود تا در صفحه نقاشی‌ها چاپ شود و من هر هفته مشتاق چاپ نقاشیم در مجله بودم. آن روز نیز همین کار را کردم و اولین صفحه‌ای که باز کردم و دیدم صفحه نقاشی بود اما نقاشی‌ام را ندیدم. مادرم باز به من امیدواری داد، و گفت: حتما هفته آینده نقاشیت چاپ میشه...همانگونه که مادرم مشغول ورق زدن مجله بود ناگهان نقاشی من را در صفحات میانی مجله دید به اضافه این که توضیحی به اندازه یک ستون در زیر آن نوشته بود. مادرم بالای آن صفحه را مطالعه کرد و دید که مرحوم دکتر بهروزی در کادر زرد رنگ توضیح داده‌اند که از این هفته میخواهیم به تفسیر نقاشی کودکان بپردازیم که نقاشی من و یک نقاشی دیگر به عنوان نمونه چاپ شده بود و این شد یک خاطره زیبا از بزرگمردی که هیچ گاه او را ندیدم یا به تعبیر شما غریبه آشنا که نوشته‌اش شادی و امید و موفقیت را در من بارور کرد. او استادانه همانند آن که سالهاست ابعاد ذهن کوچک مرا بررسی کرده و به آن احاطه داشته باشد با موشکافی نقاشی مرا تفسیر کرده بود.

همیشه آرزو داشتم که پس از دریافت مدرک دانشگاهی خود خدمت آقای دکتر برسم و حضوری از او تشکر کنم. اما حالا در آستانه سیزدهمین سال آن چهارشنبه شگفت‌انگیز و در حالی که من راهی دانشگاه هستم یک سال از فقدان خالق رفتارها و واکنشها میگذرد و من آن را باور نمی کنم و یاد این شعر زیبای مرحوم دکتر قیصر امین‌پور می‌افتم که ناگهان چقدر زود، دیر می‌شود... مرحوم دکتر بهروزی در پایان ستون برای من آرزوی موفقیت کرده و نوشته بود به امید موفقیت فرزانه عزیز... و من میخواهم برای او این گونه آرزو کنم:

پروردگارا! روح بزرگ این مرد را همواره مورد رحمت واسعه خود قرار دهی که او خدمتگزاری مهربان بود. روحش قرین آرامش باد

فرزانه شمس- دانشجوی کارشناسی رشته‌ی IT

دقت

دقیق بودن شاخصه‌ی انسان هدفمند و منظم است. دقت در خلاً وجود ندارد. کسی که بر روی یک هدف و یا چند هدف هماهنگ متمرکز است ذهن دقیق‌تری دارد. پریشانی خاطر و آشفتگی حواس مربوط به اشخاصی است که هدف خاصی را دنبال نمی‌کنند. زمانی که شما دقیق می‌شوید به نسبت از درک بهتری برخوردار می‌شوید و توانایی حل مشکل برایتان آسان‌تر است، برای رسیدن به نگاهی دقیق و موثر از اندیشیدن به چیزهای که حواس شما را پرت می‌کند بپرهیزید. در زمان انجام دادن یک کار تنها به آن بیندیشید و محکم و سنجیده عمل کنید، کلیت یک امر را بدون توجه به جزئیات در نظر نگیرید. دقیق بودن یک امتیاز است. برای احراز این امتیاز کافی است که کمی دقیق باشید.

آرمان عابد خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ رشت

طنز منظوم: همه سخنران شدند

همه سخنران شدند، همه سخندان شدند
جملگی چاخان شدند، جمله همه‌دان شدند
کار چاقکن‌ها را نگر، چقدر فراوان شدند
دلالان ساخت و ساز آبروداران شدند
بند و بست و زیرمیزی، عادی و آسان شده
برنج فروشان همه چمازبکاران شدند

***

مدینه فاضله به پا شده یکسره
افلاطون و فارابی هر دو زمین گیر شدند
حاضر در صحنه‌اند منتظران صف به صف
دست به دعا گرفته ز جان خود سیر شدند
سیاه نمائی بس است وحشی بامعرفت
درس بگیر ز تاریخ خفته به زنجیر شدند

دکتر واعظ جوادی(وحشی آملی)

یک زندگی مشهور

موریانه از جمله موجوداتی است که تفحص در زندگی و تلاش آنها بسیار آموزنده است. آنها به صورت جمعی زندگی می کنند و همین زندگی جمعی آنها را مشهور ساخته است. نظم و ترتیب و فرهنگ ویژه‌ای در زندگی اجتماعی دارند. مثلا این موجودات در ساختن خانه طرحهای بسیار بدیع به کار می برند. در داخل درختها، چوب، جوبها و جاهای مرطوب و روی زمین هر کدام به تناسب با استفاده از ماده چسبنده مترشح دهان خود لانه هایی به صورت گنبد یا تپه مخروطی که تا ۲۰ متر هم می رسد، درست می کنند. در درختان لانه هایی چون سبد بسکتبال می سازند. بیش از همه استقامت آنها در کار و صبر و بردباری که دارند زبانزد است و چه خوب است که ما صبر و پشتکار را از آنها بیاموزیم.

نورعلی آل مردان-دزفول

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** غلامعلی قاضی از شهرضا**

گزارشی را که در مورد یک نانوایی زنانه تهیه کرده بودید در شماره قبل چاپ کردیم. از این دست گزارش‌ها باز هم تهیه و ارسال کنید. تا سهم شهرستانی‌ها در گزارش‌های مجله بیشتر بشود.

*** آرمان عابد از رشت**

در مورد رابطه عطسه و صبر یا وقوع دو عطسه و شتاب توصیه‌ای ندارم. گمان هم نمی کنم سند شرعی و دینی داشته باشد، اما در مورد صدقه مطمئن باشید که بی‌حکمت نیست. پس توصیه بنده این است که به صدقه بیشتر اعتماد کنید.

*** حبیب کریمی از تهران**

نامه شما را به مسؤول صفحه ترازو تحویل دادم تا در آن بخش مورد بررسی قرار گیرد. سرافراز باشید

*** محمد حسن کلاسکیانی از قوچان**

ان‌شاءالله خلاصه‌ای از نامه شما در یکی از شماره‌های آینده مجله به چاپ خواهد رسید. موفق باشید

*** علی حضوری از گنبد**

مقاله و تحلیل نسبتاً خوبی درباره انتخابات ریاست‌جمهوری فرستاده بودید که می‌توانستیم از آن استفاده کنیم اگر ممنوعیت نداشتیم، همان‌طور که می‌دانید مطبوعات غیرخصوصی نمی‌توانند در امر انتخابات به شکلی وارد شوند که شائبه حمایت از یک کاندیدای خاص در میان باشد. با این وجود از اظهار نظر و تفسیری که ارسال کرده بودید تشکر می کنم.

*** فرزادالله یاری- گرگان**

یکی از مطالب ارسالی شما را در شماره های آینده چاپ خواهیم کرد. با توجه به استعداد خوبی که در نویسندگی دارید، امیدوارم مطالب بیشتری از شما ببینیم. سرفراز باشید.

*** محمدعلی قره گوزلو-تهران**

برای شما نظامی کوشا سعادت و عزت مسالت می کنم و از اینکه نوشته اید بیش از چهل و پنج سال است که با همسر خود همچون دو دوست و عاشق زندگی می کنید بسیار خوشحالم و شما را برای برخی زوجهای امروزی مثال می زنم که تحمل دو سه سال زندگی مشترک با هم را نیز ندارند. امیدوارم که از دواجهای امروزی نیز عمری چنین دراز و حتی بیش از این داشته و شما و همسرتان نیز در کنار شش فرزند و ده نوه زندگی را به خیر و خوشی سپری کنید. مقاله شما را نیز به تحریریه سپردم تا مورد بررسی و در صورت تناسب مورد استفاده قرار گیرد. سربلند باشید.

خیر آنچه پیش از شماو بعد از شماست، و نیز دستور زندگی شما، همه در قرآن است

● امام علی (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: دشمنان غربی شمشیر را بر ضد مسلمانان از رو بسته‌اند
* احتمال ائتلاف روحانی و عارف قوت گرفت
* در نشست خبری فعالان ارشد صنعتی کشور مطرح شد: ۴۰ درصد تولید و اشتغال تعطیل است
* اردوغان با اروپا وارد جنگ لفظی شد
* احتمال برگزاری مناظره چهار نامزد های انتخابات ریاست جمهوری منتفی شد
* مردم ترکیه: اردوغان دیکتاتور است باید استعفا دهد
* عراقچی: رفع تحریم‌ها می‌تواند به حل مساله هسته‌ای کمک کند
* سایه سنگین اختلافات بر گفت و گوهای سران آمریکا و چین
* تظاهرات حمایت از فلسطین در ۵۰ کشور جهان
* کرزی: بی‌حرمتی به مقدسات همسایه محکوم است
* حال نلسون ماندلا که به بیمارستان منتقل شده بر خلاف دفعات پیشین خطرناک است
* عملیات گسترده ارتش سوریه برای آزادسازی حومه دمشق آغاز شد
* واکنش شدید تهران علیه حملات تروریستی به زائران ایرانی در عراق
* آل خلیفه میان مناطق سنی و شیعه نشین بحرین دیوار حائل کشید
* جلیلی: باید سازوکاری برای توزیع عادلانه ظرفیت‌های ورزشی در کشور داشته باشیم
* روحانی: شورای شهر وظیفه دارد فشارها بر مردم را کاهش دهد
* حداد عادل: ساماندهی امور سینما را در اولویت خود قرار می‌دهم
* ولایتی: سیاست خارجی کشور به یک بازسازی همه جانبه احتیاج دارد
* قالیباف: برای دفاع از منافع مردم و پیاده‌سازی قانون اساسی جلوی جریانات زیاده‌خواه خواهیم ایستاد
* رضایی: ۵ میلیون کار خانگی ایجاد می‌کنم
* غرضی: کشوری که ثبات اقتصادی داشته باشد می‌تواند پیشرفت کند.
* عارف: آمده‌ام مشکل اشتغال و گرانی را با کمک مردم حل کنم
* مرکز جامع فضایی کشور افتتاح شد
* وزیر کشور ترکیه از آزادی تمامی بازداشت‌شدگان اعتراضات این کشور خبر داد
* ایران از هر ابتکاری برای حل سیاسی بحران سوریه حمایت می‌کند
* شماره‌گذاری پژو، سمند و پراید از ابتدای تیرماه توقف می‌شود
* دخل و خرج شهر پس از ۵۰ سال شفاف شد

رضا کیان

ترکیه و بحران سوریه



رجب طیب اردوغان، نخست وزیر ترکیه، در ملاقات اخیرش با باراک اوباما، رئیس جمهوری آمریکا، از او خواست که موضع تهاجمی‌تری در قبال سوریه بگیرد.

آقای اردوغان که در جنگ لفظی علیه **حکومت بشار اسد**، رئیس جمهوری سوریه، پیشگام بوده، تاکنون در جلب حمایت بین‌المللی لازم برای ایجاد منطقه پرواز ممنوع در سوریه ناکام بوده است. علاوه بر آن، دولت او در داخل ترکیه هم به خاطر سیاستش در قبال سوریه با مخالفت‌های فزاینده‌ای مواجه است.

انفجار دو بمب در شهر مرزی **ریحانلی** ترکیه که دست کم ۴۶ کشته بر جای گذاشت، یادآور جدی بودن تهدیداتی است که از جانب بحران سوریه متوجه ترکیه می‌شود. این بمب‌گذاری‌ها از نظر میزان تلفات در تاریخ ترکیه بی‌سابقه بوده است. مقامات دولتی این کشور گروه‌های مرتبط با سازمان‌های اطلاعاتی، سوریه را مسئول حملات اخیر می‌دانند، اما دمشق این اتهامات را رد کرده است.

در نتیجه جنگ در سوریه، ترکیه مجبور شده در در اسکان دست کم ۳۰۰ هزار پناهجوی سوری را به جان بخرد. این جنگ همچنین شاهراه تجاری ترکیه و جهان عرب را مسدود کرده، و برآورد می‌شود ترکیه از این رهگذر بین **یک تا یک و نیم میلیارد دلار** ضرر کرده باشد.

فقدان حمایت بین‌المللی

آقای اردوغان برای اینکه **باراک اوباما** را وادار به برداشتن گام‌های بیشتری در سوریه کند، شواهدی ارائه کرده که به گفته او نشان می‌دهد نیروهای وفادار به دولت سوریه از سلاح‌های شیمیایی استفاده کرده‌اند. اما تحلیلگران می‌گویند که دولت آقای اوباما هنوز هم مایل نیست اقدامات مورد نظر ترکیه، از جمله ایجاد منطقه پرواز ممنوع در سوریه را عملی کند.

هنری بارکی، عضو سابق اداره برنامه‌ریزی وزارت خارجه آمریکا و استاد روابط بین‌الملل در دانشگاه‌های آمریکا، می‌گوید: «باراک اوباما پیشنهاد دندان‌گیری برای آقای اردوغان ندارد.»

دولت ترکیه در ماه ژوئن سال گذشته (خرداد ۱۳۹۱) نتوانست حمایت ناتو را از ایجاد منطقه پرواز ممنوع در سوریه جلب کند. در آن زمان یک هواپیمای جنگی ترکیه توسط نیروی هوایی سوریه سرنگون شده بود. احمد داود اوغلو، وزیر خارجه ترکیه، از سازمان ملل خواست به ایجاد مناطق امن برای پناهجویان در شمال سوریه کمک کند، اما این درخواست هم با پاسخ مثبتی روبرو نشد.

مخالفت داخلی

وضعیت در داخل ترکیه هم چندان بهتر نیست؛ هر سه حزب مخالف دولت در پارلمان ترکیه با دخالت این کشور در بحران سوریه مخالفند. دولت ترکیه به شورشیان سوری اجازه داده در خاک این کشور نیروهای خود را سازماندهی کنند. **کمال قلیچ دار اوغلو**، رهبر حزب جمهوری خلق (عمده‌ترین حزب مخالف دولت)، اخیرا سیاست‌های دولت را دلیل سرایت بحران سوریه به ترکیه قلمداد کرد. او می‌گوید: «فرض کنید در محله شما آتش‌سوزی راه افتاده است. شما باید بروید و آتش را خاموش کنید. اگر بجای این کار رویش بنزین بریزید، آتش به جاهای دیگر هم سرایت می‌کند.»

دولت باغچلی، رئیس حزب ملی گرای حرکت ملی هم حرف‌های او را تأیید می‌کند و می‌گوید: «گفتمان نفرت‌پراکنی اردوغان درباره **بشار اسد** و تحریکات او علیه دولت مستقر در دمشق، در قالب حملات و اقدامات تحریک‌آمیز به سوی خودمان برمی‌گردد.»

دو نظرسنجی مستقل نشان می‌دهند که حدود دو سوم مردم ترکیه با سیاست این کشور در قبال سوریه مخالفند. این نظرسنجی‌ها را صندوق **مارشال آلمان** و موسسه متروپول (در آنکارا) انجام داده‌اند.

بیش از ۱۰ میلیون شیعه علوی در ترکیه زندگی می‌کنند. از نگاه این عده، موضع دولت ترکیه در قبال دولت مورد حمایت علویان در سوریه بر انگیزه‌های فرقه‌ای و مذهبی استوار است. خود آقای اردوغان با اشاره به پیشینه علوی آقای قلیچ دار اوغلو، او را به همدلی مذهبی با حکومت بشار اسد متهم کرده است.

بن بست

با توجه به این موانع در عرصه‌های داخلی و بین‌المللی می‌توان فهمید که چرا ترکیه در مقابل حملاتی که در سال‌های اخیر به خاکش شده، واکنش محدودی نشان داده است.

از جمله این حملات می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: **سرنگونی یک هواپیمای جنگی** ترکیه در ژوئن ۲۰۱۲ (خرداد ۱۳۹۱) بدست نیروهای سوریه، **حمله خمپاره‌ای** به شهر مرزی **آقچاقلعه** در اکتبر ۲۰۱۲ (مهر ۱۳۹۱)، **بمب‌گذاری** در یک خودرو در پاسگاه مرزی سوریه در **فوریه ۲۰۱۳ (بهمن ۱۳۹۱)**، و **حمله اخیر به شهر ریحانلی**.

دولت ترکیه قبول دارد که پیش از فکر کردن به هر گونه دخالت نظامی مستقیم در سوریه، به جلب حمایت آمریکا و ناتو نیاز دارد. تلاش های جان کری، وزیر خارجه آمریکا، برای برگزاری یک کنفرانس صلح جدید درباره سوریه، آن هم با حضور مقامات حکومت بشار اسد، گواه دیگری بر بی علاقگی آمریکا به دخالت نظامی در سوریه است. از سوی دیگر، آقای اردوغان هم مایل نیست با دولت سوریه وارد گفتگوی سیاسی شود. او پیش از سفر به واشنگتن در توئیتر نوشت: «ما با این حکومت هیچ کاری نداریم.»

دلایل اهمیت سوریه

از سوی نباید از اهمیت سوریه برای ترکیه غافل شد و ترکیه‌ای که می خواهد این روزها به یکی از قطبهای تاثیر گذار سیاست جهان بدل شود نمی تواند به سادگی از کنار سوریه و بحران آن بگذرد. اما دلایل اهمیت سوریه به شرح ذیل است:

۱. اولین عامل روند جاری توسعه اقتصادی - سیاسی ترکیه است. این روند از نزدیک به ده سال پیش و به دنبال یک دوره بد اقتصادی ـ سیاسی در ترکیه آغاز شده و در میان مردم ترکیه با استقبال خوبی هم روبه رو شده است. به دو حوزه مهم سیاسی و اقتصادی اشاره می کنم. مردم ترکیه در حوزه مسائل سیاسی تا حدودی بهره مند شده اند. به این دلیل از لفظ تا حدودی استفاده می کنم که گاهی اوقات در توصیف فضای سیاسی ترکیه اغراق می شود به نحوی که در نمره دهی به روند توسعه سیاسی ـ اجتماعی در ترکیه افراط می شود. ترکیه در جهت آزادی های سیاسی مانند آزادی بیان و اندیشه و یا شاخص هایی که برای آزادی مطبوعات و رسانه ها مطرح می شود در بعضی زمینه ها رو به جلو حرکت می کند اما نمی توان این ارزیابی را تایید کرد که ترکیه در کلیه این زمینه ها یک جامعه آزاد است.

در حوزه اقتصادی آمار و ارقام از وضعیت خوب ترکیه در حال و آینده حکایت می کند. در میان کشورهای اروپایی وضعیت ترکیه ظرف سالهای اخیر، در بالا رفتن رفاه مردم، تولید، صادرات، و از سوی دیگر کاهش نرخ بیکاری و تورم بهترین بوده است. آثار مثبت این تحول در زندگی مردم قابل مشاهده است و مردم خواهان استمرار این روند هستند. اگر به مجموعه موضوعاتی که برای مردم هر کشوری در نظر سنجی ها مطرح است نگاه کنیم متوجه می شویم که به طور معمول وضعیت معیشتی در راس دغدغه های مردم قرار دارد. در این زمینه ها می توان گفت که دولت ترکیه به خوبی توانسته رضایت نسبی اکثریت مردم را جلب کند. احزاب مخالف هم اگر چه ایرادات و انتقادات خود را در بستر و انگیزه رقابت سیاسی مطرح می کنند اما در مجموع علی رغم این که ده سال است که احزاب مختلف طرح ها و نظرات خود را مطرح کرده اند، نتوانسته اند که در تعداد طرفداران حزب عدالت و توسعه تغییری ایجاد کنند و این نشان دهنده وضعیت اقتصادی خوب و روند مطلوب است.

مجموعه این مطالب را باید به عنوان یک عامل در نظر گرفت و توجه داشت که در ارتباط با مساله سوریه دولت ترکیه هر تصمیمی که بخواهد بگیرد باید به این امر توجه داشته باشد که بحرانی تر شدن منطقه و میل کردن به یک درگیری نظامی می تواند به شدت این روند حیاتی و تاریخی را تحت تاثیر قرار دهد و آن را متوقف کند.

۲. عامل دیگر که در سیاست ترکیه در مسئله سوریه سهم مهمی دارد قضیه کردهاست. در نظر سنجی های مختلف چه نظر سنجی های داخلی و چه نظر سنجی هایی که موسسات خارجی در ترکیه انجام داده اند، مسئله کردها به اندازه قابل توجهی دغدغه ذهنی مردم ترکیه است. این نشان می دهد که نه تنها حکومت و سیاسیون بلکه مردم ترکیه نیز مسئله کردها را مهم می دانند. مشکل پیچیده ای است که حکومتهای ترکیه چندین دهه با آن درگیر بوده اند. ارتش ترکیه هم در این مساله فعال است و درگیری های نظامی در شمال عراق و یا جنوب شرقی ترکیه هر از چند گاهی دیده می شود. گاهی حتی این درگیری به حرکت های داخل شهری کشیده می شود. کردها در لایه های مختلف خواسته های خود را پیگیری می کنند. آن ها در مجلس، خیابان ها، حرکت های نظامی مسلحانه در چارچوب تشکیلات پ ک ک فعالیت های خود را دنبال می کنند. بنابراین مسئله کردها یک موضوع جدی در ترکیه است و در نظر سنجی ها به نحو جالب توجهی در صدر موضوعات مورد توجه مردم و در کنار مسائل معیشتی قرار دارد.

در منطقه شرقی و شمال شرقی سوریه بخش قابل توجهی از قوم کرد زندگی می کنند و این امر با مسئله کردهای ترکیه و کل منطقه پیوند می خورد. سابقه قضیه هم نشان می دهد در مقاطعی پ ک ک، شاخه نظامی کردهای ترکیه، با برخی دولتها در منطقه روابطی داشته و از آن ها کمک می گرفته است. ترک ها اینگونه ثبت کرده اند که سوریه در گذشته حامی پ ک ک بوده و به **عبدالله اوجالان**، رهبر پ ک ک پناه داده بوده و بعد هم عبدالله اوجالان تحت فشار ترکیه از سوریه خارج و به دنبال آن دستگیر شد. این سابقه در ذهن سیاستمداران و نظامیان ترکیه وجود دارد. در طول یک سال و نیم اخیر و به خصوص در وضعیت بحرانی سوریه، مسئله کردهای سوریه، فعال تر شدن پ ک ک در این منطقه، احتمال کمک گیری پ ک ک از حکومت سوریه و یا احیانا تجهیز پ ک ک توسط حکومت سوریه علیه دولت ترکیه بارها مطرح شده است و هر هفته یکی دو خبر در مطبوعات ترکیه در این زمینه مشاهده می شود. به هر حال می توان گفت که احتمال دارد پ ک ک به عنوان یک نیروی مسلح سابقه دار در منطقه که دغدغه ذهنی دولت ترکیه است، با حاکمیت سوریه همکاری کند و مزاحمت های بیشتری را برای دولت ترکیه به وجود آورد.





۳. عامل دیگر شامل یک دسته موضوعات یعنی تفاوتها، روابط و یا اختلافات قومی ـ تاریخی و عقیدتی در منطقه است. این عامل هر چند ظاهرا در حال حاضر سهم کمتری را دارا ولی در عمق سهم مهمی را در مجموعه تحولات منطقه دارد.

یک قضیه مسئله قومیت هاست. در موضوع مورد بحث یعنی **ترکیه و سوریه**، اقوام عرب، ترک و کرد مشاهده می شود. هر یک از این سه قومیت تاریخ و فرهنگ و مجموعه خواسته های خود را دارند که اغلب به هم گره می خورند و در جهاتی در مقابل خواست گروه مقابل قرار می گیرند. تفاوتها یا اختلافات مورد اشاره سابقه تاریخی دار و به دوران عثمانی ها و قبل و بعد از آن بر می گردد.

بعد از بحث قومی، بحث عقیدتی است. **اهل تسنن، اهل تشیع و علوی ها** در این منطقه حضور دارند. البته بعضی ها علوی ها را به جای شیعه می گیرند یا شیعه را به جای علوی ها، که باید توجه داشت قطعا این دو تفاوت زیادی با یکدیگر دارند. موضوع تفاوت های عقیدتی در این منطقه هم قطعا می تواند در آینده جدی تر شود و اختلافات را در این منطقه تشدید کند. هر چند در ظاهر عنوان نمی شود اما به هر ترتیب وقتی که در محاسبات سیاسی مورد تحلیل قرار می گیرد، ترک ها به این مسئله توجه دارند که در سوریه یک اقلیت علوی وجود دارد که بر اکثریت حکومت می کند. در ترکیه نیز موضوع علوی ها یک بحث تاریخی و ریشه داری است. جایگاه آن ها در خلافت عثمانی ها و نوع برخورد با آن ها به گونه ای بود که تحت فشار بودند. در حال حاضر نیز بعد از هشتاد سال حزب عدالت و توسعه به طور دموکراتیک حکومت را در دست دارد چون منسوب به اسلامگراها می باشد و مقداری صبغه دینی هم دارد در برخی محافل علوی تا حدی ایجاد نگرانی می کند. برخی پیوندها میان علویان ترکیه و علویان سوریه مطرح می شود. جایگاه علویان در میان نظامیان و ارتشیان ترکیه نیز قابل توجه است. در رفتار ترکیه در قبال تحولات مورد بحث بنابراین بحث علویان نیز مطرح است اما به اعتقاد من در سایه دو عامل دیگر ذکر شده قرار می گیرد.

۴. حکومت ترکیه می داند هر سیاستی را بخواهد در مورد سوریه دنبال کند باید به خواسته مردم توجه کند. اخیرا در یک نظر سنجی مشاهده کردم که کسانی که از مداخله نظامی ترکیه در سوریه حمایت می کنند، اکثریت ندارند.. از مجموع مطالب رسانه های ترکیه و نحوه انعکاس اخبار جنگ داخلی سوریه اینگونه برداشت می شود که مردم ترکیه از کشتار مردم سوریه ناراحت هستند اما مایل نیستند که نیروی نظامی ترکیه وارد سوریه شود و جنگی آغاز شود که مردم ترکیه بخواهند هزینه آن را پرداخت کنند. وجود دموکراسی نسبی این فرصت را هم فراهم آورده که نظرات مختلف در رسانه های ترکیه به بحث گذاشته شود.

■

عادت به هر چیزی، نخست از تار عنکبوت سست تر است ولی پس از مداومت بدان، رفته رفته سخت تر از زنجیر می شود.
● ساموئل اسمایلز

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

مناظره؛ فرصتی بر باد رفته

به اعتقاد برخی نامزدهای انتخابات، حداقل دو مناظره اول صدا و سیما تأثیری در مقایسه مردم میان کاندیداها نداشت



اولین مناظره

برگزاری سه مناظره چهار ساعته در تاریخ صدا و سیما بی‌نظیر بود. روشی که می‌تواند جلوی مصرف میلیونها کیلوگرم کاغذ را در تبلیغات انتخابات ریاست جمهوری بگیرد و با کمترین هزینه، بیشترین اطلاعات را به رأی‌دهندگان منتقل کند. هر چند از این فرصت خوب، استفاده بسیار کاملتری می‌توانست انجام شود که باز هم از دست رفت. تا آنجا که در پایان یکی از این جلسات مناظره یکی از کاندیداها معتقد بود، برگزاری این جلسات هیچ فایده‌ای نداشت. اولین جلسه بی آنکه اعلام شود بیش از ۴ ساعت به طول انجامید.

در حالی که طولانی‌ترین و جذاب‌ترین فیلم‌های سینمایی هم حدود سه ساعت می‌توانند بیننده را به دنبال کردن یک برنامه سرگرم‌کننده ترغیب کنند. برنامه به اندازه‌ای طولانی بود که اعتراض برخی شرکت‌کنندگان را هم در پی داشت. شکل برگزاری هم چنان بود که در عمل ۸ رقیب تنها در حالی که کنار هم نشسته بودند، از خود و برنامه‌هاشان می‌گفتند و هیچ مناظره و گفتگوی ۲ طرفه و چالش‌برانگیزی در کار نبود. تعداد زیاد نامزدها هم صدا و سیما را وادار کرده بود که به هر نامزد برای پایان نظرات خود تنها ۲ یا ۳ دقیقه فرصت دهد که به طور طبیعی در این چند دقیقه کوتاه، هیچ نامزدی نمی‌توانست به عمق برنامه‌ها و نظرات خویش بپردازد، تا آنجا که درباره اقتصاد که موضوع نخستین مناظره بود. تقریباً حرف همه نامزدها شبیه و یکسان بود! و تا نوبت به موضوعات خاص و دقیق می‌رسید وقت هم برای هر کاندیدا به پایان رسیده بود.

عجیب‌تر از همه سوالات زشت و دور از شانی بود که در مرحله دوم مناظره نخست از کاندیداها پرسیده شد، سوالاتی که باید با یک کلمه پاسخ داده می‌شد و در این لحظات بینندگان به یاد مسابقات گروه سرگرمی صدا و سیما می‌افتادند. شاید اینکه کارگردان این برنامه تلویزیونی مسابقه برگزاری چندین مسابقه تلویزیونی را هم داشت در این ماجرا بی‌اثر نبود. ■

دومین مناظره

مناظره دوم در مسایل فرهنگی و اجتماعی هم تقریباً بدون هیچ تغییری با تمام اشکالات مناظره اول برگزار شد و تنها سوالهای کوتاه از این مناظره دوم حذف شد. آن هم به دلیل اعتراضات صریح نامزدها به استفاده از این روش در حالی که چندین روز فاصله در میان ۲ مناظره فاصله بود و صدا و سیما اگر می‌خواست می‌توانست در این شیوه‌ها تغییری ایجاد کنند. نوبت به سومین مناظره با موضوع مسایل سیاسی رسید، اعتراضات به صدا و سیما در این باره هم به اوج رسید و سیاستگذاران صدا و سیما ظاهراً قانع شدند که مناظراتی که قرار بود فرصت مقایسه و انتخاب را فراهم کند، به دلیل شکل برگزاری هیچ کمکی به انتخاب نکرده و در حقیقت امکان مقایسه را فراهم نیاورده، الا اینکه این هشت نفر کنار هم نشسته‌اند و چهره‌هاشان قابل مقایسه بوده است! به همین دلیل سرانجام اجازه داده شد که در این به اصطلاح مناظرات، نامزدها هر زمان که صلاح دیدند به یکدیگر اعتراض کرده یا انتقاد کنند و از خود در برابر نقدها دفاع کنند. همین اجازه کوچک هم باعث شد با وجود کمبود وقت، در مناظره سوم اندکی امکان مقایسه و تبادل و تضارب آرا ایجاد شود تا آنجا که یکی از کاندیداها که سابقه ۳ سال تصدی وزارت خارجه را دارد، به دیگری که مسوول گفتگوهای ایران در مساله هسته‌ای با کشورهای غربی است، چنین ایراد گرفت که شما طی ۵ سال هیچ قدمی به جلو برنداشته‌اید و البته فرد مقابل هم از خود دفاع کرد.



باز جای شکرش باقی ماند که در مناظره سوم شکل مطلوبتری بر فضای مناظره حاکم شد و بینندگان توانستند بهتر استفاده کنند. ■

سومین مناظره

فرصت برای این انتخابات از دست رفت ولی این تجربه ناموفق باید عبرتی برای صدا و سیما قرار گیرد تا در آینده فرصت ارزشمندی را که در اختیار دارد به ارزانی از کف ندهد. به سادگی می‌شد به جای تنها سه مناظره طولانی، تعداد مناظرات را به چند برابر رساند تا بخشهای میان نامزدها به سطح قابل قبولی برسد. آیا در ایام انتخابات هیچ برنامه‌ای در صدا و سیما به جذابیت و مفیدی مناظره‌های انتخاباتی بود؟ و آیا این جلسات مهمترین رویداد سیاسی سال ۹۲ نبوده‌اند و آیا به اعتراف مجریان این برنامه مستقیم، این برنامه پربیننده‌ترین محصول صدا و سیما نبود؟

به این ترتیب بهانه کمبود وقت در این مناظرات، قابل پذیرش نیست که اتفاقاً وقت و زمان، بیشترین چیزی بود که در این ایام در اختیار صدا و سیما بود. این تصمیم که نامزدها اجازه گفتگو، نقد و پاسخگویی مستقیم به یکدیگر را نداشته باشند هم، اشتباه بزرگی بود که خود صدا و سیما پس از ۸ ساعت برگزاری مناظره سرانجام تا حدودی به آن پی برد و از اینها مهمتر اینکه پس از تجربه غیر قابل فراموشی مناظرات ۸۸، این هشت کاندیدا به خوبی دریافته‌اند که حتی در فضایی آزاد و بدون محدودیت و در برابر دیدگان میلیونها ایرانی و حتی در زمان رقابتهای انتخاباتی از مرزهای مصلحت و منافع ملی عبور نکنند و آنچه گفتنش موجب افسوس و پشیمانی در آینده باشد بر زبان نیاورند.

نکته‌ای که صدا و سیما همچنان به آن مشکوک بود و قصد داشت به هر قیمت که هست خود «زمامدار» این مناظرات باشد. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عرفان در شعر معاصر

ادامه قطره پیش:

بهمن ساکیِ نازک‌قلم، در شعر شیرازش می‌گوید:

«شیراز، تکه‌ای از تو/ در خیابان اِرَم بود».

آیا این همان تناسخی نیست که در شعر سهراب هست؟

«نسبم شاید برسد به سفالینه‌ای از خاک سیَلک» ساکی در شعر هیمالیا یش نیز همین نگاه را دارد:

«هنوز که هنوز است/ به‌دنیا می‌آیی/ با علف به یونان/ و با فاخته به هیمالیا/ هیچّی، قلب کوچکت را پنهان نمی‌کند.»

او در شعر نفت سفید، طوری با خدا حرف می‌زند که انگار شبانِ موساست که با زبان ساده دل خود می‌گفت: شپش‌های سرت را بجورم و دست و پایت را بمالم:

«خدا! مَلَکی برایم بفرست/ تا سرم را بخاراند!»

در ضمن دارد می‌گوید از بس گرفتارم، وقت سرخاراندن ندارم.

آیا نمی‌شود در این سخنان رگه‌هایی از عرفان دید؟ اگر عینک نمادهای عرفان قدیم را برداریم و از روزن نمادهای معاصر نگاه کنیم، صمیمیت آفریده و آفریدگار را لمس می‌کنیم. آیا این همان سفر دوم سیر و سلوک یعنی سیر مِن الخلق الی الخالق نیست؟ هوشنگ دینالوند، شاعری که در خرابه‌های شوش دانیال زیسته و دنبال خودش می‌گردد:

«های است و اسیر هوی مردم شده است/ عمریست عبوس و بی‌تبسم شده است/ هر روز به دنبال خودش می‌گردد،/ مردی که شناسنامه‌اش گم شده است».

او معتقد است انسان «های» است و اسیر «هو» شده. «ها» همان آه است و آه همان نفخه ربوبی است. حالا این انسانی که از آه الهی ساخته شده، گرفتار هوی مردم شده و به دام تعلقات افتاده است. حالا به جای این که آه آه کند، های و هو می‌کند. او از آه الهی خود دور شده بنابراین دیگر هُویّت ندارد: شناسنامه‌اش را گم کرده و عبوس است زیرا دیگر از شادی آن آه خبری نیست.

حالا از خوزستانِ شکرین کلمات به اصفهانِ شیرین‌سوغات می‌روم و از شعر ریحانه صفاییِ گلدانه‌هایی می‌چینم و نثار قطره‌خوانان می‌کنم:

«خواب‌هایم بوی تنت را می‌دهند... نکند نیمه‌شب‌ها از دور در آغوشم می‌کشی!» آیا این همان اشاره‌ای نیست که در حافظ هست؟

«از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زنم». عرفان حافظ شرمش می‌شود که رک و راست زل بزند توی چشم دختر شیرازی و بگوید: اُحُبّک... از دور بوسه می‌زند. از فاصله‌ای که از اینجا تا ماه است. تا افلاک است. این ریحانه صفایی نیز عرفانش را می‌برد به جاهای دوردست خیال تا شرم دخترانه‌اش آسیب نبیند. او جایی دیگر فرموده: «آغوشت غاریست که وسوسه می‌کند همه را.... برای پیامبر شدن!»

ریحانه در شعرش پایان‌هایی غیرمنتظره می‌کارد و از آغوش و وسوسه و هوس به پیامبر شدن می‌اندیشد. شاعران، پیامبران کوچکند. او شعرش را کوتاه می‌نویسد زیرا به قول خودش «عادت کرده کوتاه زندگی کند» و همین کوتاهیِ سخن، شعر او را وارد انتشاراتِ پیامک‌ها کرده است و خیلی‌ها، شعرهایش را به یکدیگر اس. می‌زنند. شاید شما هم این گزِ لقمه‌ای اصفهان را برای محبوب خود سند کرده باشید: «سرم را بر شانه‌اش می‌گذارم تا مردم بدانند همه چیز زیر سر منست!» باز هم به این گزِ شیرین گاز بزنید و طعمش را بچشید! درست است. دوپهلوست. یک پهلویش می‌گوید: شانه تو به عظمت همه چیز است: هستی! و پهلوی دیگرش که کنایی‌تر است، می‌گوید: هر اتفاقی که بیفتد، زیر سر من است. انگشت منست که حوادث را کارچرخانی می‌کند. آیا این همان عرفانی نیست که در غزل‌های آهنگینِ ملای روم می‌رقصد و دست می‌افشاند و پای می‌کوبد؟ این یکی را هم بچشید:

«شراب هم به مستی‌ام حسادت می‌کند/ آن‌دم که خمار یکدم دیدنِ توام». طعم حافظ می‌داد؟ البته کمی فرق می‌کند. به آن کهنگی نیست. شراب حافظ هفتصد ساله است و ریحانه صفایی هنوز وارد ۲۲ نیز نشده پس طعم کلامش تازه‌تر و امروزی‌تر است. دلتنگی‌های او ساده و امروزی است:

«کاش پنجره بخار کند تا دلتنگی‌هایم را رویش «ها» کنم. و باز با گوشه آستینم همه را پاک کنم».

همه دلتنگی‌های آدمی، با یک آه، در شیشه دریچه‌ای جا می‌گیرد و همه را با گوشه آستینی پاک می‌کند. این ریحانِ باغِ شعرِ جوانان اصفهانی، گاه از آن عرفان پر رمز و راز، به عرفانی ساده می‌گراید: «دختر ست دیگر!/ گاهی دلش می‌خواهد بهانه بگیرد/ به هوای شانه‌های تو/ تا آهسته‌تر از هیچ، در گوشش زمزمه کنی: ببین! من عاشقتم!» او می‌داند که دختر ست دیگر و کاریش نمی‌شود کرد. دوست دارد بهانه بگیرد، خودش را لوس کند، قهر کند و... همه اینها برای چه؟ برای این که بشنود: ببین! دوست دارم‌ها! جون تو خاموش نکرده بودم، باتریش تموم شده بود وگرنه مگه میشه جواب اس.هاتو ندم... دختر ست دیگر و دوست دارد دروغ‌های زیبا بشنود. کاریش نمی‌شود کرد.

برای شعر عرفانی جوانان گروهی باید فراهم شوند و هی پژوهش کنند و هی قلم بفرسایند تا معلوم شود که عرفان هرگز تمام نمی‌شود. عرفان همیشه جاریست زیرا عشق همیشه جریان دارد. نباید انتظار داشته باشیم پسر و دختر خوزی و اصفهونی و مشهدی و شیرازی به زبان گرانسنگِ قدما حرف بزنند. همان‌طور که زبان روزمره‌شان عوض شده، زبان عرفان‌شان نیز عوض شده. او به واژه دل نمی‌بندد زیرا نخستین حرف الفبای او سرش کلاه رفته. او هم مثل جناب مولوی از مفتعلن‌های روزمره خسته شده و شاید همین باشد که زبانجویی می‌کند تا قالبی جدید برای بیان احساسش پیدا کند مثلاً پُست‌مُدرن. او می‌گوید اگر سعدی مگس را وارد شعر کرد و روی بال‌های کم‌وزنش بارِ سنگین ادبی گذاشت، من هم کوکو سبزی و سیرداغ و قیِ چشم را وارد شعرم می‌کنم. او می‌گوید محبوب من همیشه بوی عطر نمی‌دهد. شاید کمی پیتزا لای دندانش گیر کرده باشد و آروغش بوی فست‌فود بدهد. مگر مارال در رُمانِ رَشک‌برانگیز کلیدر دولت‌آبادی بوی پِهِن نمی‌داد؟ آن را بار دیگر بخوانید و ببینید همین تاپاله و پِهن را چه عاشقانه توصیف کرده... پیدا کردن زبانِ مناسب بسیار مهم است. اگر زبان نداشته باشیم، دیگر هیچ پیامی رساننده نخواهد بود. حافظ را ببینید که چون زبانش را پیدا کرده، حتا اگر حرف ناجوری بزند، کسی سرش را نمی‌شکند زیرا زیبا گفته:

«غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست/ جز این خیال ندارم. خدا گواه منست».

ادامه دارد



روستای مجن شاهرود عکس: سیدمجید سیداسماعیلی

عزتمندی مؤمن در بی‌نیازی او از مردم است ● امام جواد(ع)

زیرنظر: محمود صفادار

دنیا عباسی کسبی - خبرنگار افتخاری مجله اطلاعات هفتگی





شگفتی های مسجد عتیق

کاملترین مجموعه تاریخی معماری ایران

برای دیدن مسجد عتیق یا جامع شهر اصفهان باید از میدان قیام حدود صد متر را در خیابان علامه مجلسی طی کنید تا به در ورودی مسجد در جنوب شرقی آن برسید. این بنای باشکوه یادگاری از دوران مختلف تاریخی چه پیش وبعد از ظهور اسلام است وجزو مهمترین و قدیمی ترین بناهای مذهبی ایران قرار می گیرد که در پیش از تسلط اعراب بر ایران یکی از نقاط مهم مذهبی شهر اصفهان در دوران باستان بوده است.

درواقع کشف یک پایه ستون با تزیینات دوره ساسانی در منطقه شمالی مسجد وجود یک بنای قبل از اسلام در این نقطه را تأیید کرده است. به رغم آنکه درباره تاریخچه تحولات صورت گرفته در مسجد جامع اصفهان اختلاف نظر هایی وجود دارد ولی تخمین زده می شود که ساخت مسجد در قرنهای اولیه هجری و در زمان عباسیان انجام شده است. در قرن سوم هجری نیز براساس گزارشها محراب مسجد تخریب و جهت قبله آن اصلاح شده است.

بخشهای مختلف مسجد جامع اصفهان نزدیک به دو هزار سال پیش شکل گرفته و طی این مدت دائماً در حال مرمت یا بازسازی بوده است. آخرین بازسازی بخش تخریب شده این مسجد پس از بمباران این بخش توسط هواپیماهای عراقی در دوران جنگ هشت ساله صورت پذیرفته و باید گفت که مهمترین طرحهای توسعه مسجد عتیق اصفهان در دوران آل بویه و پس از آن در دوران حکومت صفویه بر ایران شکل گرفته است.

پروفسور آرتور پوپ (باستانشناس) درباره این مسجد می نویسد: «من آن روز وقتی به تماشای مسجد جامع اصفهان رفتم و در زیر این گنبد قرار گرفتم، متوجه شدم که تمام وجودم در تسخیر گنبد و مسجد است؛ چون در زیر این گنبد به خوبی می توان به شاهکار فنا ناپذیر و خلاقه ایرانیها پی برد و به عظمت مسجد و گنبد آن اعتقاد پیدا کرد. من از آن به بعد، بارها به مسجد جامع اصفهان رفتم و با تماشای گنبد این مسجد، زبان به تحسین گشودم و عشق و علاقه خود را به اصفهان و ایران، روز افزون دیدم. به همین جهت می خواهم، بعد از این که دیده بر هم نهادم، جسدم را در این خاک مقدس دفن کنند».

آثار معماری در مسجد

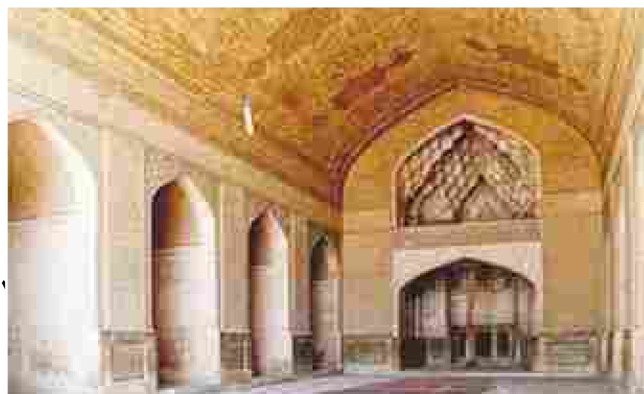
درمقابل در ورودی مسجد زنجیری از فراز آویخته شده که شکل آن مانند یک تراز و نظر بیننده را جلب می کند و اشاره به مفهوم عدل در آستانه مسجد دارد. در سمت راست دالان ورودی صفه های کوچک که دارای ستونهای مدور است وجود دارد که یادگاری از دوره دیلمیان است.

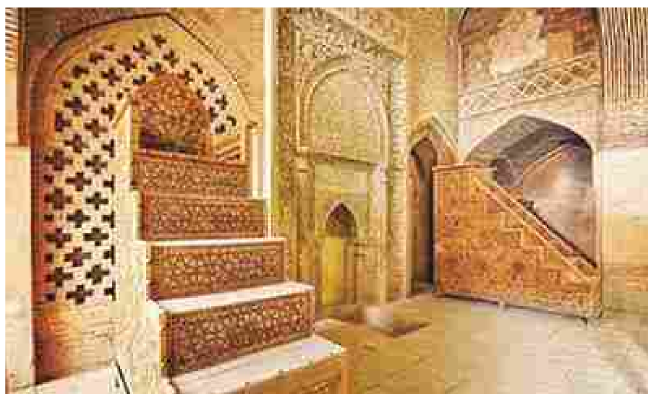
در سمت چپ دالان ورودی نیز وارد فضای چهل ستونی می شویم که به صفه مظفری معروف شده و از دوره پادشاهان آل مظفر در قرن هشتم هجری است. پس از خروج از صفه مظفری و دیدن چهل ستونهای طرفین گنبد نظام الملک وارد محوطه این گنبد زیبا می شویم که مساحت زیر گنبد ۲۱۰ متر و ظرفیت آن برای اقامه نماز ۳۰۰ نفر و دارای شکل بیضی یا تخم مرغی است که زمان ساخت آن را در فاصله زمانی سالهای ۴۶۵ تا ۴۸۵ هجری قمری دانسته اند. محراب آن هم از سنگ مرمر و با کاشیکاریهای زیبا که الحاقات عهد صفوی است.

وزن گنبد ۳۵۰ تن ارزیابی شده است. در کف فرش آجری مسجد فضای مستطیلی را مشاهده می کنید که در زیر آن آثاری از یک ستون آجری از عهد ساسانیان موجود است. همچنین باید گفت ایوان غربی مسجد به ایوان استاد معروف است که ساختمان آن از قرن ششم هجری است و در کنار صفه استاد مسجد کوچکی از دوره اولجایتو ایلخان مسلمان مغول واقع شده که در آن محراب بسیار زیبایی با گچبری عالی خود وجود دارد که ترکیبی بسیار بدیع و بی نظیر از نقوش گیاهی و هندی و همراه با هفت روش متفاوت خطاطی بر روی آن است.

همچنین شمالی ترین اثر تاریخی **مسجد، گنبد تاج الملک**، مشهور به **گنبد خاکی** است که به دستور ترکان خاتون همسر ملکشاه سلجوقی و توسط وزیری دیگر به نام تاج الملک که از رقبای سرسخت نظام الملک بوده در سال ۴۸۱ هجری ساخته شده که در خصوص آن گفته اند: «این بنا با عظمت خاموش وجدی اسرار آمیزش یکی از زیباترین آثار معماری جهان است»

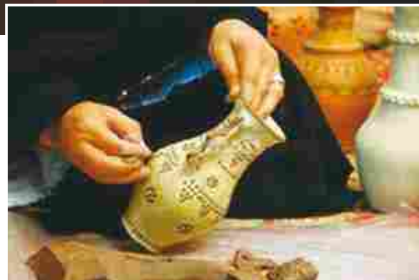
حال به حق باید گفت که با نگاه به این مسجد می شود یکجا همه تاریخ، فرهنگ، تمدن، عشق، ارادت، نبوغ، و در نهایت ایمان آمیخته شده با هنر ایرانی را ملاحظه کرد. ■





محمدسروش بازخو

سراوان؛ زادگاه خورشید



سراوان شـرقی ترین نقطه کشـور اسـت و ۲۳ هزار و ۸۸۰ کیلومتر مربع مساحت دارد.

این شهر دارای مرزی ۳۸۴کیلومتری با پاکستان اسـت که از شمال غرب به خاش، از غرب به ایرانشهر، از شرق و جنوب شرقی به کشور پاکستان و قسمتی از جنوب به شهرستان سرباز محدود می شود.

سـراوان به زادگاه **خورشـید ایران** شهرت دارد چرا که اولین نقطه در کشور است که خورشید در آن طلوع می کند به طوری که طلوع و غروب خورشید در سراوان با طلوع و غروب خورشید در غربی ترین شهر کشور یک ساعت و هفده دقیقه اختلاف دارد.

شهرسـتان سـراوان دارای آب وهوایـی گـرم و خشک، بیابانی، کویری و کم باران است و در زمستانها نیز هوایی معتدل و متوسـط با متوسـط بارندگی ۱۰۰ میلی متر در سال است.

بسـیاری از روسـتاهای ایـن شـهر دارای خاکی مرغوب و حاصلخیز است.

رشـته کوه سیاهان طولانی ترین رشته کوه در این شهرسـتان اسـت که از نزدیکیهای تفتان شـروع و تا ناهوک در محدوده پاکستان ادامه دارد.

رودخانه ماشـکید نیز مهمترین رود شهرسـتان سراوان است که از دامنه جنوبی شهرستان از نزدیکی خـاش سرچشـمه می گیرد که پـس از عبور از بخش زابلی، جنوب سیب وسوران و شمال بم پشت به جنوب اسفندک و کوهک می رسد .

قنات ها از دیرباز مهمترین منبع تامین آب پس از رودخانه های فصلی هسـتند، تا جایی که تا کنون ۳۳۰ رشـته قنات با قدمتی بین ۱۰۰ تا ۵۰۰۰ سال در نقاط مختلف این شهرستان، به چشم می خورد که برخی از آنها بیش از ۲۰ کیلومتر طول دارند و بیانگر فرهنگ و تمدن غنی این منطقه اند.

جاذبه های تاریخی و فرهنگی

سـنگ نگاره دره نگاران از جاذبه های گردشگری سراوان است که در ۷۰ کیلومتری شمال غرب این شهر ودر فاصله ۳۶ کیلومتری شمال غربی روستای ناهوک بخـش جالق شهرسـتان سراوان در دره‌ای به همین نام قرار گرفته و متشـکل از مجموعـه‌ای کم نظیر از نقش و نگار بر روی صخره ها اسـت و به نظر می رسد مهاجرانـی در اولین هزاره هـای پیـش از میلاد به این سـرزمین وارد شـده و با بومیان بر سر تصاحب محل به جنگ و ستیز پرداخته و عاقبت بر آنان پیروز شده اند.

موزه زنده سـفال **کلپـورگان** نیز کار گاهی هنری وبـه یادگار مانده از هنر سـفالگری هزاره های قبل از میلاد در این منطقه است که در روستایی به همین نام و در فاصله ۲۵ کیلومتری جنوب شـرق شهر سراوان واقع شده است.

مسـجد جامع دزک نیز در روستایی به همین نام در سـه کیلومتری شرق سـراوان واقع شده واز جمله مسـاجد اولیه و کهن اسـتان به شمار می رود. مصالح اصلی واولیه مسـجد از خشـت خام وملاط گل است و برای اولین بار در متون تاریخی از این بنا در قرن چهارم هجری نام برده شده است.

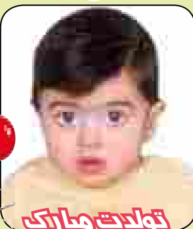
قلعه سـب نیز از سـالمترین وزیباترین قلعه های دوره اسلامی بلوچستان است. این قلعه زیبا و مستحکم در روسـتایی بـه همین نام در فاصلـه ۴۵ کیلومتری جنوب غربی شـهر سراوان در بخش سیب سوران این شهرستان واقع شده است. این بنا با مصالح عمده خشت و گل به روی صخره ای طبیعی ساخته شده است .

قلعه کنت نیز بنایی اسـت کـه در ۸۰ کیلومتری جنوب غربی شـهر سراوان واقع شده وروی صخره ای طبیعی در سه طبقه ساخته شده است، ورودی این قلعه در قسـمت جنوبی آن در حدود ۱۳ متر از سطح زمین ارتفاع دارد که به حیاط جنوبی قلعه منتهی می شود.

پدیـده‌ای طبیعی و کم نظیر تپه نمکی که در نقطه میانی روستای گشت شهرستان سراوان واقع است، از دیگر جاذبه‌های گردشـگری این منطقه است و شامل تپه‌ای نمکین مملو از املاح معدنی است که آرام آرام از دل آب جوشـیده و بر سـطح زمین جاری می شود و تپـه حاصله نمک به جا مانده از این آب اسـت. از این مکان در زمان زلزله آب فوران می کرد. ■

شکوفه های زندگی


یزدان شهسواری



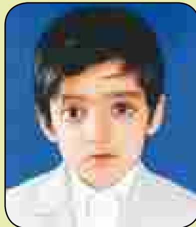
مهدی عباسی

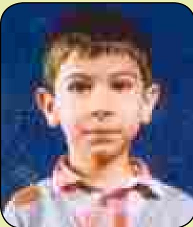

صدرا بیدخت


امیرحسین پورناجی

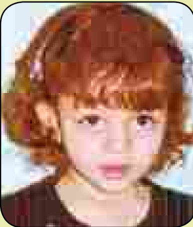

متینه اهرابی


آریانا کبودوند


ابوالفضل اظهری


امیرحسن عبادی زارع


نازدانه زهرا فروزان


صدف شریفی


علیرضا شجیعی


علیرضا فارد


محمدمهدی رحمانی فروزان


متین معدنی

آدمی ساخته‌ی افکار خویش است فرداهمان خواهد شد که امروز می اندیشیده

●موریس مترلینگ

محبوبه خلجی

خانواده روسی بریده از تمدن انسانی

خانواده‌ای که از همه دنیا بریده و در یکی از بدترین نقاط جهان مشغول زندگی است، سرانجام پس از ۴۰ سال توسط دانشمندان روسی کشف می‌شود. گزارش حاضر ماجرای کشف این خانواده و چگونگی مواجهه آنها با تمدن جدید شهری است.



ناحیه‌ای که این خانواده در آن پیدا شدند، موسوم به **تایگا** است، جایی که تابستان‌های بسیار کوتاه، جنگل‌های عظیم درخت‌های سوزنی برگ، خرس‌های بزرگ و گرگ‌های گرسنه دارد. ناحیه تایگا در جنوب نواحی **توندرا** قرار گرفته است. تایگا گسترده‌ترین زیست بوم زمینی در جهان است. مساحت این منطقه ۴ میلیون مایل مربع است، اما جمعیت کل این منطقه پهناور به زحمت به چند هزار نفر می‌رسد.

با گرم شدن هوا، برای مدت زمان محدودی، سر و کله عده‌ای از جستجوگران و مکتشفان پیدا می‌شود که با عزم کشف منابع نفت و سایر منابع معدنی سیبری، از تایگا عبور می‌کنند.

با این مقدمه کوتاه درباره تایگا می‌خواهم سراغ داستانی بروم که نزدیک سه دهه پیش مرا با خود درگیر کرد و هنوز هم بسیاری مواقع ذهنم به سمت آن می‌رود...

بر فراز سیبری

سال ۱۹۷۸ بود و تازه به استخدام دولت در آمده بودم. خلبان جوانی که با امید و آرزوهای فراوانی به استخدام دولت در آمده بود. نمی‌خواهم درباره زندگی خودم و حوادث آن صحبت کنم که خود داستان مفصلی است بلکه می‌خواهم درباره چیزهایی که در آن روز مشاهده کردم حرف بزنم. به عنوان خلبان با سازمان جغرافیایی روسیه همکاری می‌کردم و ماموریتهای فراوانی داشتم.

یک روز به همراه چهار دانشمند مامور حرکت به سمت سیبری شدیم. آنها قصد اکتشافات آهن در سیبری داشتند و من هم باید آنها را به سیبری رسانده و منتظرشان می‌ماندم. در حال رد شدن از روی منطقه‌ای از تایگا بودیم، منطقه‌ای در نزدیکی مرز مغولستان. تا به آن روز چندبار از روی این منطقه عبور کرده بودم و مورد خاصی در آنجا وجود نداشت اما آن روز یکی از دانشمندان مرا صدا کرد: «میخائیل، اگه می‌شه دوباره از روی این منطقه عبور کنم. یه چیزی اینجا غیر عادیه!»



من هم چندبار از روی آن قسمت عبور کردم. قسمتی از جنگل صاف و مسطح شده بود. یکی دیگر از دانشمندان گفت که به نظر می‌آید عده‌ای در اینجا سکونت دارند. مجبور شدم که هلی کوپتر را روی زمین بنشانم تا دانشمندان به تحقیق بپردازند. کار بیهوده‌ای به نظر می‌آمد و به هیچ وجه راضی به انجامش نبودم. چرا که با این کار دانشمندان تنها ماموریت اصلی‌مان را به تاخیر انداخته بودند.

اما به اجبار محل اسکان موقتی در ده کیلومتری آن منطقه درست کردیم و زمانی که خیالمان از محل اسکان راحت شد، اسلحه خود را برداشته و همراه کمک خلبانم و دانشمندان به سمت نقطه مورد نظر حرکت کردیم. در طول مسیر به ما اثبات شد که انسانهایی در این منطقه غیرمسکونی زندگی می‌کنند اما هرچه جلوتر رفتیم، فردی را ندیدیم تا اینکه در کنار رود کلبه‌ای کشف کردیم. کلبه‌ای کوچک که تنها یک پنجره بسیار کوچک داشت و به سختی برایم قابل باور بود که فردی بتواند در آنجا زندگی کند.

دانشمندان حسابی استرس داشتند و ترس را می‌شد در چهره‌شان مشاهده کرد. به نزدیکی کلبه رسیدیم که در باز شد و پیرمردی از آن بیرون آمد. من و همکارم دستمان را سمت اسلحه بردیم و برای هرگونه درگیری آماده شدیم اما سر و وضع پیرمرد مرا مجاب کرد که اسلحه‌ام را غلاف کنم و از همکارم هم خواستم این کار را انجام دهد.

لباسهایی کهنه و وصله پینه دار تنش و موهایش بسیار ژولیده بود. از سر و وضعش معلوم بود که انگار چند سال است در این منطقه به تنهایی زندگی می‌کند. ریشش بسیار بلند و نامرتب بود و مشخص بود همان قدر که ما از او ترسیده‌ایم، او هم از ما هراس دارد.

کلبه‌ای محقر

به آرامی نزدیکش شدیم و سلام کردیم. سر تاپای ما را برانداز کرد و با تاخیر جواب سلام ما را داد. با دست کلبه را نشانمان داد و از ما خواست که همراه او وارد کلبه‌اش شویم. خودش جلوتر حرکت کرد و ما هم به دنبالش وارد شدیم. تعجبمان بیشتر شد چرا که فکر می‌کردیم او تنهاست اما پنج نفر دیگر هم در کلبه سکونت داشتند. کلبه کوچک و محقری که تنها یک اتاق داشت و همه وسایل درونش از مواد ابتدایی و چوب ساخته شده بود.

در خانه دو زن را مشاهده کردیم که متوجه شدیم دختران پیرمرد هستند. آنها به شدت ترسیده بودند و یکی از آنها مشغول دعا و گریه بود: «خدای ما را ببخش. این برای گناهان ماست. این عاقبت گناهان ماست.» با تعجب به همدیگر نگاه کردیم و به آهستگی نزدیکشان شدیم تا ترسشان کمتر شود. یکی از دانشمندان اندکی نان به آنها تعارف کرد اما پیرمرد از قبول آن خودداری کرد و گفت که ما تا به امروز نان دیگران را نخورده‌ایم!

به همکارم گفتم که به نظرم انسانهایی از عصر یخی را کشف کرده‌ایم. اینها واقعا از کجا آمده‌اند؟

محیط خانه آرام شده بود و ترس از بین رفته بود. همین آرامش باعث شد تا پیرمرد داستان زندگی‌اش را برایمان تعریف کند...

اسم پیرمرد **کارپ لیکوف** بود. یک روسی بنیادگرای **ارتودوکس**. زمانی که انقلاب روسیه اتفاق افتاد و بلشویک‌ها قدرت را در دست گرفتند، مذهبی‌های سرسخت ترجیح دادند که بگریزند و به سیبری بروند. زمانی که یک گشتی شوروی به برادر او تیر زد، او وادار شد که خانواده‌اش را بردارد و به دل جنگل بزند.

سال ۱۹۳۶ بود. او آن زمان همراه همسر، پسر ۹ ساله‌ و دختر ۲ ساله‌اش به سیبری رفتند و نمی‌دانستند چه سرنوشتی در انتظارشان است. آنها همراه خود وسایلی محدود به همراه بذرهای زراعی برده بودند. در تایگا او صاحب دو فرزند دیگر شد، هیچ یک از این دو فرزند کوچک او، هرگز تمدن انسانی را ندیدند و تنها تصور آنها از دنیای خارج حرف‌های والدینشان و تنها سرگرمی خانواده رؤیاهایشان بود. رویاهایی نظیر ماشین، هواپیما، کشتی، اسلحه و زندگی مدرن. چیزی که هرگز به دیدن دوباره آنها امیدی نداشتند. تصور آنها از شهرها و کشورها، یک تصور کاملا انتزاعی بود. تنها چیزهایی که می‌توانستند بخوانند، یک انجیل بسیار قدیمی بود چرا که کتاب دیگری با خود به همراه نداشتند. جالب آنکه پیرمرد به تمام فرزندانش سواد آموخته بود و آنها با وجود زندگی ابتدایی‌شان توانایی خواندن و نوشتن داشتند.

شکار با دست خالی

شنیدن این داستان برای من بسیار شگفت انگیز بود. حس کردم یکی از بزرگترین اکتشافات عصر را انجام داده‌ایم. کشف خانواده‌ای که بیش از چهل سال از دنیا مدرن به دور بوده‌اند.

انزوای این خانواده باعث شده بود، آنها مجبور شوند به خود اتکا کنند. مثلا بعد از اینکه بارها لباس‌هایشان را وصله زدند، از گیاهان برای خود لباس ساختند. البته جایگزین کردن برخی از وسایل مثل ظروف فلزی برای آنها مشکل بود، مثلا آنها از پوست درخت غان برای گرم کردن غذاهایشان استفاده می‌کردند اما نمی‌توانستند مثل ظروف فلزی، این ظرف‌های ابتدایی را روی آتش بگذارند. زندگی برایشان بسیار سخت و دشوار پیش می‌رفت اما هیچگاه به این فکر نکردند که مسیر زندگی‌شان را عوض کنند. پیرمرد علاقه‌ای به زندگی در اجتماع نداشت و خانواده‌اش هم با این طرز زندگی خو گرفته بود.

با بالغ شدن پسرشان -دیمیتری-، او برای شکار جانوران و تأمین غذا بیرون می‌رفت. اما چون اسلحه و حتی کمانی در کار نبود، او از روش‌های ابتدایی مثل کار گذاشتن تله استفاده می‌کرد. او استقامت زیادی داشت و با پای برهنه در زمستان حرکت می‌کرد، گاهی چند روز بیرون خانه به سر می‌برد و بعد در حالی که یک گوزن شمالی روی شانه داشت برمی‌گشت.

دانشمندان با اشتیاق فراوان پای حرفهای پیرمرد نشسته بودند و انگار داشتند داستانی تخیلی را می‌شنیدند. برای من هم باورش سخت بود. با خود فکر کردم این طرز زندگی هم جذابیتی دارد و شاید من هم بتوانم اینگونه زندگی کنم اما وقتی پیرمرد سراغ لحظات دشوار زندگی‌اش رفت، نظر من عوض شد.

کفش به جای غذا

دهه ۱۹۵۰ خیلی به آنها سخت گذشت و آنها اغلب با خوردن گیاهان سر می‌کردند. در سال ۱۹۶۱، شدت سرما همه کاشته‌های آنها را در باغچه کوچکشان از بین برد، طوری که آنها تا بهار مجبور شدند پوست درخت و حتی کفش‌هایشان را بخورند!

در شرایطی که همه محصولات آنها از بین رفته بود و آنها بذری نداشتند، یک معجزه اتفاق افتاد و آنها یک دانه چاودار پیدا کردند، از همین دانه با سختی محافظت کردند، آن را کاشتند و از شر سنجاب‌ها و موش‌ها در امان نگه داشتند تا تکثیر شد و باغچه‌شان احیا شد.

نکته جالب توجه برای من هوش بالای این خانواده بود اما به نظر می‌آمد که آنها این قابلیت مهم را دست کم گرفته بودن. یکی از نکات جالب ما حرف درباره ماهواره‌ها بود. آنها گرچه نمی‌توانستند راه رفتن انسان را روی ماه ببینند، اما وقتی در مورد ماهواره‌ها به آنها گفته شد، باورش کردند چرا که در سال‌های دهه ۱۹۵۰، آنها بارها «ستاره‌هایی» را که با سرعت در عرض آسمان حرکت می‌کردند، دیده بودند و با خودشان گفته بودند، حتما مردم چیزهای ساخته‌اند و آتش‌هایی به آسمان فرستاده‌اند که بسیار شبیه ستاره‌ها به نظر می‌رسند.

این خانواده که در ابتدا تنها نمک را به عنوان هدیه پذیرفته بودند، به تدریج هدایای دیگری مثل قاشق و کارد از دانشمندان قبول کردند، اما به برخی از مظاهر فناوری مثل تلویزیون روی خوش نشان ندادند و حتی آن را مظهر گناه می‌دانستند.

چند روزی در کمپمان مستقر بودیم و ارتباطمان را با خانواده حفظ کردیم. سپس مجبور شدیم که به مسکو بازگردیم. در آنجا داستانمان را تعریف کرده و جنجال بزرگی در مسکو به راه افتاد. به همین دلیل دولت تصمیم گرفت که کمپی در اطراف زندگی آنها درست کنند و تحقیقاتی درباره آنها انجام دهند. در آن زمان من همراه گروه اعزام نشدم اما از طریق دوستان دانشمندم زندگی آنها را از دور تحت نظر داشتم.

مرگ روزی فرا خواهد رسید...

اما وجه تأسف‌برانگیز این داستان مرگ سریع این خانواده بعد از برقراری ارتباط با دنیا خارج بود. در سال ۱۹۸۱، سه فرزند از ۴ فرزند، به فاصله چند روز از هم فوت شدند، شاید به خاطر عدم مقاومت در مقابل بیماری‌هایی که تا آن زمان هیچ برخوردی با آنها نداشتند بود که توسط حضور خارجی‌ها بروز کرده بود. البته نارسایی کلیه ناشی از رژیم غذایی سخت را علت زمینه‌ای مرگ دو نفر از آنها اعلام کردند و پسر بزرگ خانواده -دیمیتری- هم به خاطر ابتلا به ذات‌الریه مرد. شاید او به عفونتی مبتلا شده بود که از دوستان جدیدش گرفته بود.

دانشمندان برای من تعریف کردند که مرگ او بسیار برایشان شگفت انگیز بود. آنها بسیار تلاش کردند که جان دیمیتری را نجات بدهند و با هلیکوپتر او را به بیمارستان بفرستند، اما خود او و خانواده‌اش این اجازه را ندادند، اعتقادات مذهبی آنها و باور به اینکه هر کس باید تا زمانی که خدا اجازه می‌دهد، زنده بماند، مانع شد که آنها قبول کنند.

پس از این اتفاقات دانشمندان خیلی تلاش کردند تا بقیه اعضای خانواده را راضی کنند تا به همراه آنها از این منطقه خارج شوند و در دهکده‌ای قدیمی زندگی کنند تا هم به تمدن نزدیک باشند و هم زندگی راحت‌تری را تجربه کنند اما سایر اعضای خانواده با نظر آنها مخالفت کردند و گفتند تنها در همین کلبه به زندگی ادامه خواهند داد.

سرانجام در سال ۱۹۸۸، کارپ لایکف بعد از فوت همسرش در گذشت. دخترش -آگافیا- او را با کمک جغرافیدان‌ها دفن کرد. البته در حال حاضر آگافیا که در دهه هفتم زندگی خود است، هنوز به تنهایی در تایگا زندگی می‌کند و حاضر به ترک محل نشده است و این در حالی بود که دانشمندان دیگر باید منطقه را ترک می‌کردند و او را تنها می‌گذاشتند. ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: مستانه



پیاده‌روی در کوچه‌های تقدیر

پدرم کنارم روی صندلی نشسته بود و مثل من، به دختر و پسر جوانی نگاه می‌کرد که آمده بودند برای روز عقدشان از محضر وقت بگیرند. هر دو شاد و خندان بودند و با همدیگر شوخی می‌کردند و سر به سر هم می‌گذاشتند. پدرم دستش را گذاشت روی عصایش و جلوی صورتمان قرار داد و برای اینکه کمی نشنوند به آرامی گفت:

ـ چه آرزوهایی برات داشتم «مستانه»... اما خودم کردم که لعنت بر خودم باد... چه خواستگارهای خوبی داشتی و من ردشون کردم...، همین پریروز اون مهندس جوان را دیدم که .... پدر داشت از دیدن یکی از خواستگارهایم که دو سال قبل به خانه‌مان آمده بود حرف میزد، من اما... سوار بر بال خیال شدم و به روزهایی که دختر خانه بودم فکر کردم...

***

پسره دانشجوی سال آخر مهندسیه...، همین الان، هم داره کار می‌کنه و هم درس میخونه... درآمدش هم بد نیست و پدرش یک آپارتمان کوچک هم

آن روزها پدرم با پولی که بابت سنوات بازنشستگی از اداره‌اش گرفته بود، یک گلفروشی کوچک خریده بود، البته ما وضع مالیمان مناسب بود و نیاز نداشتیم که پدر کار کند، در حقیقت پدرم برای گذران اوقاتش گلفروشی را خریده بود. پسر جوانی که پدر از او نام برد، یک گلخانه کوچک داشت که گلهای مغازه پدر را تامین می‌کرد. من هم که اکثر اوقات عصرها به پدرم سر می‌زدم، او را چند بار دیدم و فهمیدم اسمش «مهران» است و مهندس کشاورزی است و درباره خودش اینطور می‌گفت: «منم می‌تونم برم در یک اداره و شرکت مشغول کار بشم... اما دلم می‌خواد فعال باشم و کار کنم و...» آشنایی من و مهران اینطوری آغاز شد و اعتراف می‌کنم که از او خوشم می‌آمد. جوان ورزیده و خوش‌قیافه‌ای بود که وقتی از آرزوهایش حرف می‌زد، بیشتر شیفته شخصیتش می‌شدم. احتمالاً مهران هم متوجه دلبستگیم به خودش شده بود که آن روز موضوع را با پدر مطرح کرده بود. وقتی

خیلی زود فهمیدم مهران یک دروغ بزرگ است! همه چیز او دروغ بود؛ نه مدرک مهندسی داشت، نه آن گلخانه مال خودش بود! تا دوم راهنمایی خوانده و در آن گلخانه کارگر بود! در حقیقت او فقط یک ظاهر جذاب داشت و با همان نیز همه ما را فریب داد! اما‌ای کاش لااقل انسان بود! او فرزند یک خانواده خلافکار بود؛ پدرش به خاطر قاچاق مواد اعدام شده بود و حالا مادرش شغل شریف پدرش را دنبال می‌کرد! از شغل خواهرش هم که شرم دارم حرف بزنم! و اما خود مهران؛ او یک کثافت واقعی بود...، یک گرگ، یک شیطان! هنوز یک هفته از ازدواجمان نگذشته بود که برای دیدن پدر و مادرم به منزلشان رفته بودم و وقتی برگشتم و آن زن هر جایی را در خانه‌مان دیدم، همان لحظه فهمیدم سیاه بخت شده‌ام! هر چند مهران آن روز توانست فریبم بدهد و قول داد که دیگر تکرار نمی‌شود، اما دروغ می‌گفت، او یکپارچه کثافت و حرامزادگی بود! به همین خاطر از ماه دوم زندگیمان، وقتی همه چیز را برای خانواده‌ام

براش خریده و...

اینها را مادرم گفت، اما پدرم حرف همیشگیش را تکرار کرد:

ـ برای من نه مدرک دکترا و مهندسی مهمه، نه آپارتمان کوچک و خانه بزرگ؛ من دخترم رو به یک جوون بامعرفت می‌دم که بتونه خوشبختش کنه و هر وقت که مستانه رو می‌بینم، آنقدر شاد باشه که خدا را شکر کنیم که یک داماد بامعرفت نصیبمون شده... حالا اگر خانه هم داشت که بهتر!

من که تک فرزند پدر و مادرم بودم، تا آن سن که بیست سالم بود، غیر خوشحالی و رفاه چیزی از زندگی نمی‌فهمیدم. پدرم که مدیر عالی‌رتبه یک اداره دولتی بود، آنقدر درآمد داشت که یک زندگی راحت برای زن و تنها فرزندش فراهم کند. آن روزها پدرم برای من یک اسطوره بی‌نقص و بدون خطا می‌شد، شاید به همین خاطر بود که آن دانشجوی مهندسی را هم مثل چند خواستگار دیگر رد کردم و ... تا بالاخره یک روز پدرم با خوشحالی به خانه آمد و گفت: «پیدا کردم... گمشده‌ای را که همیشه دنبالش بودم پیدا کردم... این جوونی که گلخانه داره و هر روز برام گل میاره، چه پسر نازنینیه... امروز وقتی می‌خواست «مستانه» رو ازم خواستگاری کنه، آنقدر سرخ و سفید شد که فهمیدم واقعاً نجیبه!

مادرم از پدر پرسید: «حالا این آقا مهران را خوب می‌شناسیش؟»

پدرم پوزخند زد و گفت: «عین کف دستم می‌شناسمش زن که می‌خوام دخترم رو بهش بدم... مستانه جان تو که مخالفتی نداری؟

من که حتی اگر به مهران علاقه هم نداشتم، روی حرف پدرم حرف نمی‌زدم، لبخندی از سر رضایت زدم تا پدر معنی حرفم را بفهمد و به این ترتیب چند روز بعد مهران و مادر و خواهرش به خواستگاری‌ام آمدند. آن شب رفتار آنها طوری بود که پدرم نیز با من و مادرم هم‌عقیده شد که؛ «آدمهای خیلی بی‌فرهنگی هستند...» به همین خاطر بدون لحظه‌ای تردید مخالفتم را از طریق مادرم، به خانواده‌شان اعلام کردیم. اما چند روز بعد وقتی پدر به خانه برگشت، کاملاً عوض شده بود؛ ظاهراً مهران به سراغ پدر رفته و قانعش کرده بود و پدر می‌گفت: «خود مهران هم از خانواده‌اش دل خوشی نداره...، اما گوشت و خونش را که نمی‌تونه دور بندازه؟ برای من قسم خورد و قول داد که به مادر و خواهرش اجازه نمیده از گل نازکتر به تو بگن...!»

حرفهای پدرم از یکسو، و دیداری که با خود مهران داشتم از سوی دیگر، مرا کاملاً قانع کرد و چند هفته بعد با لباس عروسی پا به زندگیش گذاشتم، اما

گفتم[پدرم که تا یک هفته بهت‌زده نگاهم می کرد] تصمیم گرفتم از او جدا شوم. پدرم نیز با تمام توان دنبال کارم را گرفت، اما خیلی ساده بودیم که فکر می کردیم می‌توانیم از چنگ این گرگ خلاص شویم! مهران علناً به من گفت تا زمانی که پدرم آن مغازه را به نامش نکند مرا طلاق نمی‌دهد! هر چند پدرم حاضر بود تمام دار و نداش را برای آزاد شدن من بدهد؛ اما من دلم نمی‌خواست به همین سادگی او برنده شود! این بود که مبارزه کردم، هر روز و هر شب کتک می‌خوردم، اما رضایت نمی‌دادم! حدود یک سال و نیم این وضع ادامه داشت تا سرانجام مهران بدترین اسلحه را طرفم نشانه گرفت؛ خواهر و مادرش را به خانه آورد تا من تازه معنی بدبختی را بفهمم! پدرم که دیگر حاضر نبود به حرف من گوش بدهد، بعد از چندین جلسه که با آن حیوان صحبت کرد، نهایتاً قرار شد به جای مغازه، ۳۰ میلیون تومان به مهران بدهد[۳۰ میلیون سال ۱۳۸۹] تا حاضر شود که مرا طلاق بدهد! آن روز هم برای همین به محضر رفته بودیم و ...

با حرف مسوول دفترخانه از افکارم جدا شدم که گفت: «مثل اینکه شوهرتان نمی‌خواد بیاد؟ الان دو ساعت گذشته؟ «پدرم یک بار دیگر شماره موبایل شیطان را گرفت و... که ناگهان در باز شد و مهران به داخل محضر آمد و در حالی که نمی‌توانست سر پا بایستد گفت: «من فکرامو کردم... هم این سی میلیون را می‌خوام و هم مغازه را!» پدرم اعتراض کرد و من هم فریاد زدم، اما مهران سیلی توی صورتم زد و گفت: «باید برگردی سر زندگیت...»

و بعد مرا از پله‌ها پائین برد، مرا مثل گوسفند پشت سرش روی زمین می کشید! بیچاره پدرم که حاضر بود بمیرد و این صحنه را نبیند، در حالی که عصازنان دنبال ما می‌دوید التماس می کرد: «نکن مهران... هر چی بخوای بهت می‌دم... دخترم رو اذیت نکن!» اما مهران که انگار ته مانده مغزش نیز در اختیار الکل بود، با مشت کوبید توی صورت پدر ۶۴ ساله‌ام که خون از دماغش بیرون زد و وسط پیاده‌رو افتاد! خودم را انداختم روی پدرم و جیغ کشیدم، اما مهران موهایم را گرفت و دنبال خودش کشید، مردم هم انگار از هیکل مهران می‌ترسیدند که جلو نمی‌آمدند، حتی یکی، دو نفر که معترض شدند مهران فریاد زد: «زنمه... اختیارش را دارم...» مردم نیز عقب می کشیدند و... تا اینکه ناگهان پسر جوانی که سوار موتور بود، با دیدن این صحنه پارک کرد و جلو آمد و رو به مهران گفت: «اولاً با زنت هم حق نداری اینجوری رفتار کنی...، ثانیاً، با این پیرمرد چیکار داری...؟» مهران دشنام زشتی نثارش کرد و دوباره مرا دنبال خودش کشاند. پسر جوان اما، برخلاف بقیه مردم جا نزد و آمد رخ به رخ مهران ایستاد و گفت: «توحالت خوب نیست...، ولی من نمی‌گذارم این بنده‌های خدا رو اینطوری شکنجه بدی ...، زورت به یک زن و یه پیرمرد رسیده؟»

مهران با مشت کوبید توی صورتش و عربده کشید: «بیا جلو تا زورم رو به تو برسانم...» پسر جوان که فهمید مهران مست است دوباره و با ملایمت گفت: «تو حالیت نیست داری چیکار می کنی...، این نامردیه که یک پیرمرد عصا به دست را اینطوری میزنی و یک زن جوون رو جلوی چشم مردم...» مهران بقیه حرفها را نشنید و مثل یک گاو، با سر رفت توی شکم پسر جوان و او را کوبید به دیوار و چند مشت و لگد کوبید توی سر و صورتش، پسر جوان هم که سعی می کرد ضربه کمتری بخورد، وقتی دید مهران ول کن او نیست، هر طور بود خود را از چنگش رها کرد و موقعی که مهران دوباره به طرفش حمله کرد، این بار پسر جوان، برای دفاع از خودش دست گذاشت روی سینه مهران و او را هل داد عقب، مهران هم که از همان ابتدا تلوتلو می‌خورد، نتوانست خودش را کنترل کند و سکندری خورد و پایش پشت پای دیگرش قرار گرفت و با قدرت و سرعت به طرف زمین سقوط کرد و نتوانست دستهایش را جلویش قرار بدهد و ناگهان سرش محکم به جدول سیمانی کنار پیاده‌رو خورد! صدای برخورد سرش با سیمان آنقدر زیاد بود که فکر کردم کله‌اش ترکیده، اما او از جا برخاست و یکی، دو قدم هم آمد و... ناگهان وسط پیاده‌رو دراز کشید و ... مرد!

تا چند ثانیه همه با بهت همدیگر را نگاه می کردند، تا بالاخره یک نفر که صحنه را دیده بود به پسر جوان گفت: «فرار کن... وایستادی که چی بشه...؟ الان پلیس می‌رسه و اگر بگیرنت اعدام می‌شی!»

پسر جوان که نامش «فراز» بود، انگار که از خواب بیدار شده باشد، گیج و منگ بود، چند قدمی به طرف موتورش رفت، بعد برگشت و نبض مهران را گرفت، دوباره به طرف موتور دوید و سوار هم شد...، سپس سرش را میان دستهایش قرار داد و با خود زمزمه کرد: «من چیکار کردم...!» پدرم که بر اعصابش مسلط شده بود به طرف او رفت و گفت: «نه پسر جون...، فرار کنی کارت خیلی سخت‌تر می‌شه...»

ولی منو اعدام می کنند .. من اونو کشتم... اما به خدا نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد... مردم دیدن که من تقصیر نداشتم و...

در همین لحظه ماشین پلیس ۱۱۰ ـ که کسبه خیابان به آنها خبر داده بودند ـ از راه رسید و دستبند را نشاند روی مچ قاتل جوان! فراز که حالا بغض کرده بود رو به پدرم کرد و گفت: «آقا تو رو خدا منو تنها نگذارین... شما شاهد بودین که...» پدرم او را دلداری داد و گفت:

ـ نگران نباش پسر جون... وقتی تو به خاطر ما آمدی جلو و کمکمان کردی...، مطمئن باش تنهات نمی گذاریم!

***

ـ نگران نباش آقا فراز...، تومثل پسر منی...، فکر کردی من آنقدر بی‌معرفت هستم که یادم بره اگر تو به کمک من و دخترم نیامده بودی الان به جای اینکه توی بازداشتگاه باشی، توی خونه‌ات بودی، اصلاً غصه نخور پسرم...، از شونزده نفر ـ که شاهد این صحنه بودند ـ آدرس و شماره تلفن گرفتم و همه را دادم به آقای بازپرس...، اگر لازم باشد خودم تک‌تک میرم سراغشون و دستشون رو می‌بوسم و میارمشون دادگاه تا شهادت بدهند که اون نامرد ناخواسته از طرف تو کشته شد...، همه مردم دیدند که اون حیوون با من و دخترم چطوری رفتار می کرد؟ همه اینها رو توی دادگاه می گم و اگر لازم باشه بهترین وکیل مملکت رو پیدا می کنم و تبرئه‌ات می کنم... تو نگران هیچی نباش فراز جان!

پدرم که اینها را گفت[فردای روز حادثه] فراز انگار آرامش وجودش را پر کرده باشد، تبسم کمرنگی زد و گفت:

ـ شما خیلی آدم خوبی هستی آقای منصوری ...

پدرم زد زیر خنده و گفت: «من خوبم؟ اگر توی این کره زمین فقط یک انسان خوب وجود داشته باشه خودتی پسرم! تو اگر بدانی اون شیطان با دختر طفل معصوم من چه رفتاری می کرد، اون وقت عذاب وجدان هم نخواهی داشت!»

پدر شمه‌ای از رفتارهای مهران را گفت و فراز نگاهی به من انداخت و به شوخی گفت: «اگر می‌دانستم چنین آدمیه، زودتر می آمدم سراغش!

هر سه لبخند زدیم و فراز انگار یک مرتبه چیزی یادش افتاده باشد گفت:

ـ من از شما فقط یک خواهش دارم... مادرم امروز می گفت آدرس خانواده مهران را گیر آورده و می‌خواد بره از شون رضایت بگیره... من اولش موافق بودم اما... اما این چیزهایی که شما در مورد خانواده دامادتون می گین... می‌ترسم مادرم بشکنه! آقای منصوری من تو این دنیا جز مادرم، هیچکس رو ندارم...!

پدرم خواست حرفی بزند که من به آرامی گفتم: «نگران نباش آقا فراز... نمی گذارم حرمت مادرتون بشکنه... نمی گذارم مادرتون غصه بخوره... نمی گذارم مادرتون تنها باشه!

فراز نفس راحتی کشید و پدرم ادامه داد: «اون دو نفر ـ مادر و خواهر مهران ـ خون پسرشون رو به یک ساندویچ هم می‌فروشند...، پس تو نگران رضایت نباش پسرم...، تو دختر منو از دست آنها نجات دادی، منم مادر تو را از دست آنها نجات میدم!

فراز نگاهی به من انداخت و سکوت کرد.

***

خیلی سخت بود؛ نجات دادن فراز از حکم قصاص را می گویم. وکیلی که پدر برای دفاع از فراز استخدام کرده بود، به گفته همگان؛ «یکی از بهترینها در پرونده‌های قتل بود» او توانست با گرفتن شهادت از تمامی شاهدانی که آن درگیری را دیده بودند، دادگاه را مجاب سازد که «قتل از روی عمد انجام نگرفته»! ضمناً با توجه به گزارش پزشک قانونی که تائید می کرد مهران در روز درگیری الکل استفاده کرده! کفه ترازو باز هم به نفع فراز سنگین شد!

بقیه در صفحه ۵۵

انسان هر قدر بیشتر بداند به همان اندازه نقطه‌های استثمار بدست می آورد

ل فوئرباخ

امیر پرندک

زمینه قاچاق گندم فراهم است دولت چه می‌کند؟!

نرخ خرید تضمینی گندم از سوی دولت ۷۲۰ تومان اعلام شد. این در حالی است که کشاورزان از این قیمت چندان راضی نیستند.

گندم یکی از استراتژیک‌ترین کالاهای سبد غذایی مردم کشور به شمار می‌رود. سال زراعی گذشته خرید تضمینی آن با اشتباهی که در تعیین قیمت برای خرید انجام شد، کشاورزان و حتی کلیه جامعه را در گیر مشکل کرد.

دبیر خانه کشاورزی آذربایجان غربی در گفتگو با ایسنا در این باره گفت: دولت باید با توجه به نرخ تورم موجود در کشور این نرخ را تعیین می کرد.

«هدایت فلاحت» ادامه داد: در روزهای گذشته در سفری که به کشور ترکیه داشته‌ایم از قیمت بالای گندم مطلع شدیم که این امر موجب خواهد شد. کشاورزان آذربایجان غربی بیشتر تمایل به فروش گندم به خارج از کشور و یا به دلالان داشته باشند.

دبیر خانه کشاورزی آذربایجان غربی خاطر نشان کرد: با افزایش قیمت کود و سموم و همچنین نرخ دستمزد کارگران هزینه تمام شده برای هر کیلو گندم را افزایش داده است و قیمت ۷۲۰ تومان از قیمت تمام شده برای هر کیلو گندم کمتر است.

او تصریح کرد: سال گذشته نیز به دلیل پایین بودن نرخ خرید تضمینی اعلام شده از طرف دولت، بیشتر گندم‌های درو شده به دلالان فروخته شد و ظرفیت سیلوهای دولتی خالی ماند.

عضو کمیسیون اقتصادی مجلس شورای اسلامی نیز در گفتگو با ایسنا گفت: میزان مصرف گندم در کشور نزدیک به ۹ تا ۱۰ میلیون تن در سال است.

نماینده مردم ماکو،پلدشت و چالدران ادامه داد، همچنین سالانه ۱۳ میلیون تن گندم در کشور تولید می‌شود. «محمد علیپور» تشریح کرد: این آمار نشان می‌دهد که میزان تولید گندم از مصرف آن بیشتر است ولی متاسفانه سال گذشته به دلیل نرخ پایین قیمت تضمینی مجبور به واردات ۳ میلیون تن گندم شدیم. وی ادامه داد: سال گذشته در آذربایجان غربی به دلیل کمبود نهاده‌های دامی، از گندم به عنوان خوراک دام استفاده شد.

عضو کمیسیون اقتصادی مجلس شورای اسلامی تصریح کرد: در آذربایجان غربی به دلیل مرزی بودن امکان قاچاق گندم به کشورهای همسایه وجود دارد و در صورتی که قیمت خرید تضمینی برای کشاورزان قابل قبول نباشد شاهد این امر خواهیم بود.

خرید آب از دوره گردها

حل مشکل آب شرب مردم خوزستان یکی از قول‌هایی بود که دولتمردان به مردم دادند ولی با وجود اینکه به روزهای آخر عمر دولت رسیده‌ایم، مردم خوزستان همچنان آب مصرفی خود را از طریق فروشندگان دوره گرد تهیه می‌کنند .

به گزارش مهر، آب در شهرهای خوزستان نه تنها قابل شرب نیست بلکه در مواردی برای استحمام مردم نیز مشکل ساز می‌شود به گونه‌ای که برخی پزشکان رواج برخی بیماریهای پوستی در بین مردم خوزستان را ناشی از آب بی کیفیت می‌دانند و به بعضی از بیمارانی که با چنین مشکلاتی مواجه می‌شوند توصیه می کنند برای استحمام از آبی غیر از آب لوله کشی استفاده کنند. جالب‌تر اینکه آب موجود در شهرهای جنوبی خوزستان حتی برای شستشوی خودروها نیز کاربرد ندارد زیرا بعد از اتمام شستشو لایه‌ای سفید رنگ روی خودرو باقی می‌ماند که در این اواخر مردم بعد از شستن خودرو و خشک کردن، مجبور هستند یک بشکه آب تصفیه خریداری شده روی آن بریزند تا لایه سفید رنگ روی آن باقی نماند.

مسکن مهر شهر بهار همچنان نیمه کاره

واگذاری مجتمع‌های مسکن مهر شهر بهار به متقاضیان که قرار بود در تیرماه پارسال انجام شود هنوز محقق نشده و متقاضیان این واحدها هم اکنون سر گردان تصمیمات آشفته برخی مدیران شده‌اند. با شروع ثبت نام از متقاضیان مسکن مهر در شهرستان



و اجرای مراحل اولیه احداث، به علت مسائل خاصی تعداد واحدهای این پروژه به ۳۲۰ واحد کاهش یافت.

از سوی دیگر با توجه به قراردادی که با متقاضیان منعقد شده بود پیمانکار پروژه متعهد شد که پروژه را در تیرماه سال گذشته تحویل دهد اما بهره برداری از آن به طور مستمر از تیرماه به شهریور، ۲۲ بهمن و در آخر به اوایل سال جاری موکول شده و اکنون مشاهده می‌شود که کارها همچنان انجام نشده باقی مانده و تحویل واحدها به تاخیر افتاده است. چه کسی باید به این موضوع رسیدگی کند؟

خبرنگار اطلاعات هفتگی

حاصل دسترنج عشایر در جیب دلالان

عشایر و زندگی کوچ نشینی گرچه زیبایی‌های خاص خود را دارد اما مشکلاتی نیز دارد که از دید همگان حتی مسئولان عشایر پنهان مانده و دلالان از این غفلت سوء استفاده کرده و به تاراج دسترنج عشایر پرداخته اند.

عشایر کشور مشکلات بسیاری دارند که عمده آنها مشکلات مالی است و کمبود نقدینگی، اصلی‌ترین این مشکلات است که عشایر را ناگزیر به فروش زودهنگام دامهای خود کرده است .

ظرف چندماه گذشته دومین مسئول عشایری کشور پا به شهرستان ابر کوه گذاشت تا بتواند با کمکها و راهنمایی‌های خود، گره‌ای از مشکلات ۱۷۰ خانوار عشایری این شهرستان که جمعی از تولید کنندگان حدود ۲۰ درصد از گوشت کشور هستند، باز کند .یکی از عشایر گفت: سال گذشته یک کامیون دام خود را در وزن‌های ۱۵ کیلو و با قیمت مجموعاً حدود یک میلیون تومان به فروش رساندم تا بتوانم پاسخگوی چک‌های پرداختی بابت خرید علوفه باشم.

یکی دیگر از نمایندگان عشایر نیز بیان داشت: حدود یک سال تلاش می کنیم تا گوسفندی به وزن ۱۵ کیلو برسد و ناگزیر به فروش آن در این وزن هستیم و دلالها این دام را خریداری می کنند و بعد از دو ماه نگهداری، آن را با وزن ۵۰ کیلو به فروش می‌رسانند و زحمات یک ساله ما را به جیب خود می‌ریزند .وی افزود: اگر دولت با پرداخت تسهیلات مناسب به یاری عشایر بیاید، می‌توان درآمد عشایر را تا چند برابر افزایش داد.

یک دامدار عشایر

روستاهای جذاب استان البرز هدف گردشگری

استان البرز روستاهای بسیار زیبایی دارد که حتی بسیاری از شهروندان البرزی از وجود آنها بی‌اطلاع هستند و باید با اطلاع رسانی قوی و تبلیغات مناسب زمینه شناساندن این روستاها به البرزی‌ها و مسافرانی که با اهداف گردشگری وارد استان می‌شوند، فراهم آید. روستاهای البرز زیرساخت‌های مناسبی را برای جذب مسافران و گردشگرانی که به قصد اسکان به این روستاها وارد می‌شوند، ندارند .

با فراهم آمدن زیر ساخت‌های مناسب گردشگری در روستاها کمتر شاهد مهاجرت روستانشینان به شهرها خواهیم بود، چرا که این اقدام باعث اشتغال‌زایی و در نتیجه ایجاد درآمد برای آنها می‌شود . باید شرایطی ایجاد شود که وضعیت اسکان مسافران در روستاهای استان ارتقاء یابد، چرا که بحث اسکان یکی از مهم‌ترین مولفه‌های درآمدزایی در حوزه گردشگری است.

سید زاده

مرد فقیر



مرد فقیری بود که همسرش کره می‌ساخت و او آن را می‌فروخت، آن زن کره‌ها را به صورت دایره‌های یک کیلویی می‌ساخت. مرد آن را به یکی از بقالی‌های شهر می فروخت و در مقابل مایحتاج خانه را می خرید.

روزی مرد بقال به اندازه کره‌ها شک کرد و تصمیم گرفت آن‌ها را وزن کند. هنگامی که آن‌ها را وزن کرد، اندازه هر کره ۹۰۰ گرم بود.

او از مرد فقیر عصبانی شد و روز بعد به مرد فقیر گفت:

دیگر از تو کره نمی خرم، تو کره را به عنوان یک کیلو به من می فروختی در حالی که وزن آن ۹۰۰ گرم است.

مرد فقیر ناراحت شد و سرش را پایین انداخت و گفت:

ما وزنه ترازو نداریم و یک کیلو شکر از شما خریدیم و آن یک کیلو شکر را به عنوان وزنه قرار می دادیم.

یقین داشته باش که:به اندازه خودت برای تو اندازه می گیریم!..

دل تنگ

فقط صدای جیر جیر ک ها بود سکوت که شب را می‌شکست.

تنها که باشی، وهمدمات سکوت شب، جیر جیر ک ها هم خوش آواز می‌شوند!.

گریه‌اش گرفت، آرزو کرد: کاش او در کنارم بود تا...

دل تنگ کسی می‌شوی که فرسنگها از تو دور است، و کسی را می‌رنجانی که در کنارت نشسته است.

خواست فریاد بزند، مثل همان وقتهایی که به کوه می‌رفت فریاد می‌زد تا سبک بشود. یا در سفر

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

داخل تونل فریاد می‌زد و ذوق زده می‌شد!. اما فقط توانست ناله کند. مثل وقتهایی که روبروی دکتر می‌نشست...

چیزی یادش آمد. دفتر خاطراتش را باز کرد، انگار قبلا فکر چنین روزی را کرده بود. در یکی از صفحه‌ها خواند: خداوندا، قرارمان یادت نرود، تو همیشه تنهایی و به این تنهایی عادت داری، اما قول بده هرگز مرا تنها نگذاری که لحظه‌ای توان تحمل تنهایی را ندارم...

عباس عابد

فرار از زندگی



روزی شاگردی به استاد خویش گفت:استاد می‌خواهم یکی از مهمترین خصایص انسان‌ها را به من بیاموزی؟استاد گفت: واقعا می‌خواهی آن را فرا گیری؟شاگرد گفت:بله با کمال میل.استاد گفت:پس آماده شو با هم به جایی برویم.شاگرد قبول کرد.استاد شاگرد جوانش را به پارکی که در آن کودکان مشغول بازی بودند،برد.استاد گفت:....

خوب به مکالمات بین کودکان گوش کن.مکالمات بین کودکان به این صورت بود:

-الان نوبت من است که فرار کنم و تو باید دنبال من بدوی.

-نخیر الان نوبت توست که دنبالم بدوی.

-اصلا چرا من هیچوقت نباید فرار کنم؟

و حرف‌هایی از این قبیل...

استاد ادامه داد:

همانطور که شنیدی تمام این کودکان طالب آن بودند که از دست دیگری فرار کنند.انسان نیز این گونه است.او هیچگاه حاضر نیست با شرایط موجود روبه رو شود و دائم در تلاش است از حقایق و واقعیات زندگی خود فرار کند و هرگز کاری برای بهبود زندگی خود انجام نمی‌دهد.تو از من خواستی یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های انسان را برای تو بگویم و من آن را در چند کلام خلاصه می کنم:

تلاش برای فرار از زندگی.

من اینجا مسافرم

جهانگردی به دهکده‌ای رفت تا زاهد معروفی را زیارت کند و دید که زاهد در اتاقی ساده زندگی می کند.

اتاق پر از کتاب بود و غیر از آن فقط میز و نیمکتی دیده می‌شد.

جهانگرد پرسید: لوازم منزلتان کجاست؟...

زاهد گفت: مال تو کجاست؟

جهانگرد گفت:من اینجا مسافرم.

زاهد گفت: من هم.

فرعون و شیطان

پادشاه مصر «فرعون» ادعای خدایی می کرد.

روزی مردی نزد او آمد و در حضور همه خوشه انگوری به او داد و گفت:

اگر تو خدا هستی پس این خوشه را تبدیل به طلا کن.

فرعون یک روز از او فرصت گرفت.

شب هنگام در این اندیشه بود که چه چاره‌ای بیندیشد و همچنان عاجز مانده بود که ناگهان کسی در خوابگاهش را به صدا در آورد.

فرعون پرسید: کیستی؟

ناگهان دید که شیطان وارد شد. شیطان گفت: خاک بر سر خدایی که نمی‌داند پشت در کیست.

سپس وردی بر خوشه انگور خواند و خوشه انگور طلا شد. بعد خطاب به فرعون گفت:



من با این همه توانایی لیاقت بندگی خدا را نداشتم؛ آن وقت تو با این همه حقارت ادعای خدایی می کنی؟

پس شیطان عازم رفتن شد که فرعون گفت:

چرا انسان را سجده نکردی تا از درگاه خدا رانده شدی؟

شیطان پاسخ داد:

زیرا می‌دانستم که از نسل او همانند تو به وجود می آید!

معلم نفس خود و شاگرد وجدان خویش باش

●پور سینا

محبوبه خلجی

رویای آواره‌ای با کتاب سارتر

برای آنهایی که به دنبال پناهندگی هستند، یونان دروازه اروپاست. اما سیستم اعطای پناهندگی یونان بسیار به هم ریخته است. در یونان پای صحبت مردی نشستم که از یک سال پیش آواره شده است. او که در این مدت زندگی سختی داشته، و مدتی را هم در حبس بوده، از تجربه تلاش برای کسب پناهندگی در اروپا صحبت کرده است.

فراموش کردن «محمد المهود» آسان نبود. او را در خرابه‌های یک کارخانه در شهر پاتراس یونان دیدم. او در آنجا در کنار صدها مرد جوان مهاجر دیگر زندگی می کرد. لباس هایشان کثیف بود، و خیلی هایشان زخم هایی بر تن داشتند که معلوم بود در اثر کتک خوردن یا در نتیجه فرار از آن ایجاد شده است. آنها برای شستشو و آب خوردن از مخزنی که در آنجا موجود بود، استفاده می کردند. محمد فقط از یک نظر با بقیه فرق داشت: او در جیبش کتابی از ژان-پل سارتر داشت. وقتی سعی کردم او را به صحبت درباره شرایط زندگی در خرابه‌های کارخانه وادارم، او تلاش کرد راجع به نیچه با من حرف بزند. این ماجرا به فوریه ۲۰۱۲ (بهمن ۱۳۹۰) برمی گردد. در آن زمان ماه‌ها بود که این مراکشی ۲۶ ساله در آن محل زندگی می کرد. وقتی کارخانه را ترک کردم، هیچ فکر نمی کردم که روزی دوباره یکی از ساکنان آن را ببینم.

پیدا شدن محمد

اخیرا فردی روی فیسبوک درخواست دوستی برایم فرستاد و بلافاصله برایم این پیام را داد: «منم، محمد، همانی که به جامعه‌شناسی علاقمند بود.»

او که در فیسبوک با ترکیب دو زبان فرانسوی و انگلیسی حرف می‌زد، از داخل یک مرکز نگهداری مهاجران در کورینت (کورینتوس) با من تماس گرفته بود، و خبر مهمی برایم داشت: قرار بود به زودی آزاد شود. وقتی بار دیگر محمد را در ورودی کارخانه در پاتراس دیدم، حالش بهتر از قبل به نظر می‌رسید.

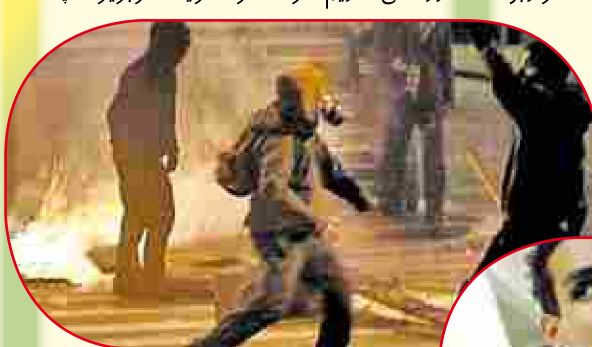
در دوران حبس حدود شش کیلو وزن کم کرده بود، اما وزن از دست رفته‌اش حالا داشت سر جایش برمی گشت. لباس های نوتری بر تن داشت، و کتاب دیگری از سارتر بنام «واژها» همراهش بود.

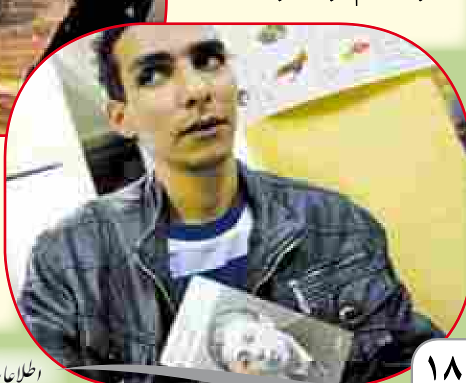
از یک سال پیش که برای آخرین بار دیده بودمش، اتفاقات زیادی افتاده بود. او می گوید: «وقتی آمدی و از ما فیلم گرفتی، شاید ۴۰۰-۵۰۰ نفر در آن کارخانه متروکه زندگی می کردند. ما در راه آب فاضلاب می خوابیدیم، چون پلیس هر روز دنبالمان می آمد. در راه آب فاضلاب پر از موش و مواد سمی بود.» اما زندگی ساکنان این کارخانه رها شده خیلی زود تغییر کرد.

دو ماه بعد از اینکه از آنها فیلم گرفتم، طرفداران حزب دست راستی طلوع طلایی به کارخانه حمله کردند. نقطه آغاز ماجرا قتل یکی از اهالی محل به دست سه مرد افغان بود.

عده زیادی از معترضان راست گرای افراطی سکونت گاه مهاجران را محاصره و سعی کردند به آن حمله کنند. در پی این اقدام، پلیس و معترضان بشدت با هم درگیر شدند.

محمد گفت: «آنها ما را کتک زدند و اموالمان را دزدیدند. ما فکر می کردیم که اگر یکی از مهاجران به چنگشان بیفتد، او را خواهند کشت، چون آنها فاشیست هستند. عده آنها خیلی زیاد بود، و پلیس مجبور بود مانع ورودشان به کارخانه شود. گویی که مهاجر بودن ما به این معناست که هیچ ارزشی نداریم. اگر ۲۰ نفر سر یک نفر بریزند، چه





کار می شود کرد؟» از او پرسیدم آیا مهاجران می فهمند که چرا عده زیادی از یونانی ها از حضور آنها در کشورشان خشمگین هستند؟ او جواب داد: «دوستانم می ترسند. آنها نژاد پرستی را نمی‌پذیرند. مهاجران متوجه نمی شوند چه اتفاقی در حال افتادن است. یک مهاجر فقط به فکر رفتن است. کاری به طلوع طلایی و بقیه ندارد. فقط دنبال ترک این کشور است. به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی‌دهد.»

عملیات خدای مهمان نواز

دولت یونان که با رشد سریع گروه‌های راست افراطی روبرو ست، در اوت ۲۰۱۲ (مرداد ۱۳۹۱) به دستگیری مهاجرانی پرداخت که در خیابان‌های شهرهای مختلف یونان پرسه می‌زدند.

اکثریت دستگیر شدگان را مردان جوان تشکیل می دادند. در این عملیات که «زنیوس زئوس» (خدای مهمان نواز) نام داشت، پلیس بطور هماهنگ و گسترده‌ای مهاجران فاقد اوراق هویت معتبر را از سطح خیابان‌ها جمع کرد. من پیش از این شخصا شاهد چنین صحنه‌هایی بوده ام. اکتبر گذشته (مهر ماه ۱۳۹۱) مشغول فیلمبرداری از عملیات پلیس های لباس شخصی در محله آگیاس پاندلمونوس در آتن بودم. اما مأموران پلیس بعد از دیدن دوربین، از ما خواستند فیلمبرداری را متوقف کنیم. ولی این بار تصمیم گرفتم دنبال رد پای محمد بروم، و مجوز رسمی لازم برای همراه شدن با پلیس را در جریان عملیات زنیوس زئوس گرفتم. این عملیات در منطقه اومونیای آتن انجام می‌شد.

تیمی متشکل از سه مأمور پلیس یونیفورم پوش به راه افتادند. یکی از آنها یک سگ پر جنب و جوش و وحشی همراه داشت. در حالی که سگ با وجود داشتن قلاده فولادی، سعی می کرد به رهگذران بی خبر از همه جا حمله کند، دو مأمور پلیس دیگر شروع کردند به متوقف کردن رهگذرها و بررسی اوراق هویت آنها.

من هیچگاه نتوانستم از آنها بپرسم که بر مبنای چه معیاری رهگذران را متوقف می کنند. اما به نظر می آمد که مهم ترین معیار، ظاهر خارجی آنها بود. سومین نفری که توسط اعضای تیم متوقف شد، مردی بود که «کارت صورتی» داشت. کارت صورتی یک گواهیست که به افرادی که جویای پناهندگی هستند داده می شود. اما این فرد تنها فتوکپی کارتش را همراه داشت. او را بازداشت، و بعد از حدود ۱۰ دقیقه سوار یک خودروی پلیس کردند. اگر او نتواند ثابت کند که

درخواست پناهندگی داده است، ممکن است به یکی از مراکز نگهداری مهاجران فرستاده شود.

در ماه‌های گذشته این اتفاق برای ۷۷ هزار نفر افتاده، که ۴ هزار نفرشان به مراکز نگهداری مهاجران فرستاده شده‌اند. محمد هم یکی از آنها بود.

پلیس در اکتبر ۲۰۱۲ (مهر ماه ۱۳۹۱) به خانه‌ای که او به همراه چند نفر دیگر در آن زندگی می‌کرد، حمله کرد. او می‌گوید: «آنها ساعت ۵ صبح مرا با خود بردند. وقتی خواب هستید در گروه‌های ۲۰-۳۰ نفره وارد می‌شوند. وقتی این همه مأمور پلیس وارد خانه می‌شوند، آدم می‌ترسد. من هیچوقت ۳۰ مأمور پلیس یکجا ندیده بودم. برای ۳ یا ۵ مهاجر، ۳۰ مأمور آمده بودند. آنها شما را برای اجرای عدالت با خود نمی‌برند. بعد از اینکه به پاسگاه پلیس برده می‌شوید، در ساختمان دادگاه فقط پرونده شما را حاضر می‌کنند، و بعد مستقیما به اردوگاه فرستاده می‌شوید. هیچ عدالتی در کار نیست. یکسره به اردوگاه می‌روید.»

از او پرسیدم: «یعنی هیچ جلسه دادرسی برگزار نمی‌شود؟» او جواب داد: «عدالتی در کار نیست. من که هیچ چیز نفهمیدم. از پاسگاه پلیس به اردوگاه برده شدم. چرا؟» او را به مرکز نگهداری مهاجران در شهر کورینت بردند. این مرکز یک اردوگاه قدیمی ارتش، و یکی از شش مرکزی است که برای اجرای برنامه نگهداری از مهاجران افتتاح شده است.

روایت محمد از اوضاع با گزارش‌های ناظران بین‌المللی همخوانی دارد: «متأسفانه در آنجا شرایط خیلی بد بود. کیفیت غذا اصلا خوب نبود، پتو به اندازه کافی وجود نداشت، و آب موجود برای دوش گرفتن بسیار سرد بود. ما برای دسترسی به آب گرم اعتصاب غذا کردیم. فقط می‌خواستیم بتوانیم دوش بگیریم. من مجبور شدم دو ماه دوش نگیرم. آنها ذهن ما را بازی می‌دادند تا مجبور به ترک کشور شویم. نمی‌دانم. به نظرم می‌آید آنها با ذهن ما بازی می‌کردند.»

اعتصاب غذای آنها در روز ۱۸ نوامبر ۲۰۱۲ (۲۸ آبان ۱۳۹۱) به خشونت کشیده شد. بعد از اینکه پلیس به سلول‌های مهاجران گاز اشک‌آور شلیک کرد، و برخی از آنان ملحفه‌شان را آتش زدند، پلیس ۲۴ مهاجر را بازداشت کرد.

دست کم سه مهاجر هم مجروح شدند: «ما اعتصاب غذا کرده بودیم. وقتی مراکشی، الجزایری، افغان یا پاکستانی هستید، و در میانتان چند نفر خبرچین پلیس هستند، به سختی می‌شود اعتصابی سازمان داد. اما ما این کار را کردیم. نهایتا بعد از اینکه ما را کتک زدند، اعتصاب تمام شد. آنها نگذاشتند اعتصابمان را ادامه دهیم.»

در داخل اردوگاه‌ها مهاجران به امکانات لازم برای تهیه درخواست پناهندگی دسترسی ندارند.

اما محمد در این میان جان به در برده است. او با شبکه کارکنان سازمان‌های غیر دولتی تماس گرفت و به‌عنوان مترجم در کارخانه مترو که کار کرد. به این ترتیب بود که یک وکیل پذیرفت بطور داوطلبانه وارد اردوگاه شود و درخواست پناهندگی او را ارائه کند. بعد از سه ماه به او اجازه داده شد تا اردوگاه را ترک کند. او حالا از نظر حقوقی جویای پناهندگی است، هر چند که ممکن است تا سال‌ها بعد به





درخواستش رسیدگی نشود.

اخیرا به پاتراس برگشتم و با راهنمایی محمد به کارخانه رها شده سری زدم. خیلی زود متوجه شدم که هنوز هم عده‌ای در آنجا زندگی می‌کنند. البته ترکیب ساکنان آن عوض شده بود، و این بار بیشتر نپالی، سوری، سودانی‌های دارفور و شمار کمی الجزایری بودند.

با مردی آشنا شدم که می‌گفت از برزیل آمده است. او با حرکات دست ادای شلیک با مسلسل را در آورد و به من فهماند که برای فرار از درگیری‌های گانگستری به آنجا آمده است. او پرتغالی را به خوبی حرف می‌زد، ولی عربی هم بلد بود. مترجم من گفت که او اصلیت الجزایری دارد. از او پرسیدم که مقصدش کجاست؟ او جواب داد: «گلاسگو.» پرسیدم: «چرا؟» گفت: «دنبال یک زندگی بهتر.» پرسیدم: «طرفدار سلتیک هستی یا گلاسگو رنجرز؟» جواب داد: «چلسی.»

جایی بدتر از جهنم

از یک پلکان بتونی بدون نرده بالا رفتیم و به اسکلت بتونی خالی یک ساختمان رسیدیم. شبیه صحنه یکی از جنگ‌های مدرن بود: دیوارهای فروریخته، کیسه خواب‌های خونی، و زباله و بقایای زندگی بر روی زمین. در داخل ساختمان کسانی زندگی می‌کنند که جنگ واقعی را به چشم دیده‌اند. یکی از آنها می‌گوید اهل شهر حلب در سوریه است. آنچه از لباس او و دوستانش بر تنشان باقی مانده، با وجود هشت ماه آوارگی، از لباس بقیه بهتر است. آنها برای رسیدن به اینجا سه هزار یورو پرداخته اند. ۲۰۰ متر آنطرف‌تر، از میان سوراخی که در یک دیوار خرابه ایجاد شده، بندرگاه پاتراس دیده می‌شود. مردانی که آنجا هستند با بهت و حیرت ساعت دقیق حرکت کشتی‌ها، ایستگاه‌های بین راه، زمان توقف در هر ایستگاه، و نام کشتی‌ها را از مزمه می‌کنند. همه را از حفظ می‌دانند.

پلیس یونان مرتب به آنها حمله می‌کند و آنها مجبور می‌شوند به داخل راه آب فاضلاب و کانال‌های زیرزمینی بخزند، و به همین علت هم می‌خواهند از یونان بروند. اما مقصدشان کجاست؟

یک نفرشان می‌گوید: «هر کشوری که حقوق بشر را رعایت کند. اینجا هیچ حقی نداریم.» ماجرای محمد یک مورد خاص است. او برایم تعریف کرد که چطور به اینجا رسیده است. داستانش ساده و مرگبار بود. با پروازی چهار ساعت و نیمه از کازابلانکا به استانبول رسیده است. بعد حدود ۲۰ کیلومتر پیاده‌روی کرده تا به یک مهمانسرا رسیده است. از آنجا چهار بار سعی کرده با کمک قاچاقچیان با قایق از رودخانه اوروس رد شود و به شمال یونان برسد.

مترجم من از زبان یونانی به عربی و فرانسوی می‌پرد تا منظور را درست منتقل کند. اما قبل از آن محمد با حرکات دستش نشان می‌دهد که چه اتفاقاتی برایش افتاده است: قایق در رودخانه واژگون شده، و سه افغان همراه او غرق شده‌اند. او با لحنی ناراحت می‌گوید: «آن افغان‌ها شنا بلد نبودند.» من هیچ راهی برای کسب اطمینان از درستی داستان او و هزاران نفر دیگری که به این سوی مرز آمده‌اند، ندارم.

او می‌گوید که قاچاقچیان بطور میانگین از هر مهاجر ۳ هزار یورو می‌گیرند تا او را از یونان رد کنند، و اضافه می‌کند: «البته که آنها تبهکار هستند.» بعد از رسیدن به یونان، او با مشکلی اساسی روبرو شد که همه کسانی که کارشان به پس کوچه‌های آتن می‌کشد، با آن مواجهند؛ گرفتن پناهندگی در این شهر تقریبا غیر ممکن است.

در آتن تنها یک اداره پلیس وظیفه دریافت تقاضاهای پناهندگی را بر عهده دارد، و این اداره هم در یک خرابه صنعتی کثیف و رنگ و رو رفته به نام پترورالی واقع شده است. این پاسگاه هر هفته تنها ۲۰ درخواست پناهندگی را برای بررسی قبول می‌کند. این ۲۰ نفر هر جمعه شب از میان حدود ۲۰۰ نفری که در صف ایستاده‌اند انتخاب می‌شوند. وضعیت این اداره مورد انتقاد شدید سازمان‌های غیر دولتی قرار گرفته است. وضعیت در بندرگاه پاتراس، یعنی همان جایی که محمد از آن سر در آورد، بدتر است. کاتیا زاگوریتو، عضو جنبش دفاع از حقوق پناهجویان و مهاجران، کسی بود که سال پیش اولین بار مرا به او معرفی کرد.

خانم زاگوریتو می‌گوید: «سازمان صلیب سرخ

بقیه در صفحه ۵۷

کسی که به جلوی رویش نگاه نمی‌کند عقب می‌ماند. ● مثل اسپانیولی

تهوع و راه مبارزه با آن

از: نسیبه هاشم خانی

این روزها به دلیل درگیر بودن با زندگی شهری و بخصوص استفاده از غذاهای فوری و بیرون از خانه خیلی از ما با مشکلات شدید معده و گاه بروز حالت تهوع روبرو هستیم که به همین منظور این هفته با مراجعه به یک پزشک داخلی ۱۴ شیوه درمان حالت تهوع را به شما ارائه می‌دهیم.

درمان‌های پیشنهادی:

۱ـ بهترین درمان توصیه شده برای رفع تهوع ابتدا دوش آب ولرم و سپس خوردن یک عدد انار شیرین یا آب انار یا رب انار است.

۲ـ یک لیوان آب سیب و یک لیوان آب زرشک به اضافه نصف لیوان آب لیمو شیرین و ۲۵۰ گرم شکر را خوب جوشانده تا قوام آید، از مخلوط حاصل روزی ۳استکان میل کنید.

۳ـ تمبر هندی اثر ضد تهوع دارد و برای این منظور باید تمبر هندی را در آب خیس کرده و آن را صاف و با نبات بخورید. تمبر هندی مثل یک ملین عمل می کند. این میوه، یک اشتها آور بوده و منبعی از آنتی اکسیدان‌ها نیز به حساب می آید. خوردنش به همراه غذا به هضم آن کمک کرده و برای کاهش تهوع مفید است.

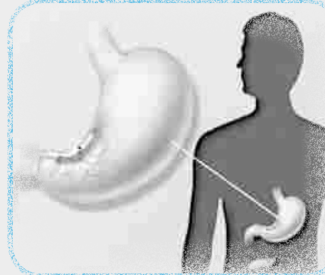
۴ـ برای رفع تهوع، سماق را با زیره و آب سرد مخلوط کرده و مصرف کنید.

۵ـ شوید بهترین درمان برای بیماران مبتلا به حالت تهوع شدید است که بعضی کسانی که نمی توانند هیچ غذایی حتی آب را در معده خود نگاه دارند است. این بیماران باید دم کرده شوید را آهسته آهسته بنوشند.

۶ـ زنجبیل نیز اثر ضد تهوع دارد به خصوص در حاملگی و تهوع ناشی از حرکت ماشین، هواپیما یا کشتی است و ماده‌ی مفیدی در بهبود و آرام کردن معده شناخته شده است. تحقیقات کارشناسان علوم گیاهی در انگلیس، نشان می دهد که هیچ ماده‌ای نمی تواند در برابر تهوع و استفراغ جای این گیاه را بگیرد. زنجبیل برای بهبود حالت تهوع ناشی از عمل جراحی و شیمی درمانی هم مفید است.

۷ـ نعناع نیز گیاهی خوراکی و دارویی است. اسانس نعناع هضم کننده‌ی غذا، ضد تهوع، ضد نفخ و اسپاسم است. البته نعناع در اشخاصی که دچار ریفلاکس هستند منع مصرف دارد.

۸ـ زرشک، منقبض کننده طحال بوده و اثر ضد تهوع دارد. مصرف زرشک به مقدار ۲ گرم در طول روز و به مدت سه بار توصیه می شود اما مصرف بیش از اندازه آن می تواند مشکلات زیادی از جمله اسهال و حتی فلج مرکز تنفسی ایجاد کند.



۹ـ پودر سماق در درمان اختلالات گوارشی و مشکلات روده بزرگ و برطرف کردن حالت تهوع و بی اشتهایی موثر است.

۱۰ـ میوه سنجد از نظر طب سنتی، طبیعت سرد و خشک دارد و ضد تهوع و صفرا بر است.

۱۱ـ آب لیموترش تازه خاصیت ضد تهوع دارد.

۱۲ـ آلبالو ضد عفونی کننده قوی روده هاست. به درمان کم خونی، خستگی، دیابت، نارسایی کبد، آرتریت (درد و التهاب مفاصل) و حالت تهوع کمک می کند.

۱۳ـ پونه برای مقابله با حالت تهوع، مشکلات و ناراحتی های گوارشی موثر است، به طوری که از ترش کردن معده جلوگیری می کند و برای هضم غذا و برطرف کردن سکسکه مفید است.

۱۴ـ ۲۵ گرم زنجبیل، ۵۰ گرم هل و ۵ گرم نمک را با هم مخلوط کرده و بکوبید.

یک قاشق غذاخوری از مخلوط فوق را در یک لیوان آب جوش ریخته، مدت نیم ساعت بگذارید تا دم بکشد. سپس آن را صاف کرده و روزی دو تا سه بار، هر بار یک فنجان، نیم ساعت بعد از غذا میل کنید.

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده

خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره روانشناسی

خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
سه‌شنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره و روان‌درمانی

آقای محمد پازوکی(روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

نقش خانواده در کاهش اضطراب امتحان

از: پروین رامین – افسانه روحی

- ایجاد جو عاطفی دور از تنش و مشاجره
- محدود نمودن میهمانی و رفت و آمدهای مکرر
- توجه به خواب، استراحت و تفریح دانش آموزان
- کاهش یا حذف وظایف محوله‌ی خانگی به دانش آموزان
- حمایت عاطفی و اطمینان بخشی در دوران امتحانات به دانش آموزان
- کاهش زمان تماشای تلویزیون تا حد امکان
- خودداری از ایجاد ترس و دلهره در دانش آموزان
- خودداری از فشار و توقع بیش از حد برای مطالعه از دانش آموزان
- خودداری از سرزنش دانش آموزان به واسطه‌ی امتحان ناموفق
- خودداری از حبس نمودن دانش آموزان جهت مطالعه
- پیش بینی تغذیه مناسب و قوی ویژه‌ی دانش آموزان در ایام تعطیلات و عدم مصرف مواد کافئین دار مانند: نوشابه، قهوه و غذاهای ادویه دار در برنامه‌ی غذایی
- عدم بروز انتظار بالا و کمال گرایی از فرزندان از سوی خانواده نسبت به نمرات بالا
- عدم مقایسه فرزندان با یکدیگر و یا دیگران
- عدم تأکید مکرر به درس خواندن
- ایجاد انگیزه، تقویت روحیه با ارائه‌ی پاداش و تقویت‌های مطلوب
- مرور به برگه‌های امتحانی فرزندان به منظور شناسایی و رفع نقاط ضعف درسی آنان
- مصرف عرق نعنا، دوغ، عرق بیدمشک و کاسنی

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خسارات ناشی از احداث بنا

خلاصه سوال:

یک باب منزل مسکونی دو طبقه دارم. حدود چند ماه پیش زمینی که مجاور خانه‌ام بود جهت ساختن یک ملک دیگر گودبرداری شده و سپس عملیات ساختمانی برای احداث ساختمان در آن آغاز گردید. پس از مدتی متوجه شدم صدمات و آسیب‌های متعددی به منزل من وارد شده است. از جمله اینکه در دیوارهای خانه‌ام که مجاور آن ساختمان بوده چندین شکاف و تَرَک ایجاد گردیده و درب نیز خراب شده و به چهارچوب چسبیده است. همچنین کاسه توالت و برخی کاشی‌های حیاط و دستشویی نیز شکسته است. وقتی با چند معمار و بنّا صحبت کردم گفتند که این صدمات به خاطر احداث ساختمان مجاور بوده و احتمالاً سازنده مزبور اصول ایمنی و معماری را در ساختمان رعایت نکرده است. همچنین گفتند که خسارات وارده به منزل من بیش از هشت، نُه میلیون تومان است. اینک می خواهم نسبت به مطالبه خسارات اقدام نمایم اما شنیده‌ام رسیدگی‌های قضایی حدود یک سال طول می کشد. در حالی که ترمیم بعضی از این آسیب‌ها ضروری و حتی ممکن است حیاتی باشد و باید در اسرع وقت صورت گیرد. لطفاً راهنمایی نمایید چگونه اقدام قضایی نمایم که هم تعمیر سریع خانه امکان پذیر باشد و هم بتوانم کلیه خسارات وارده را مطالبه نمایم؟

محمد شبان - تهران

قابل مطالبه در صورت تقصیر طرف

پاسخ:

اگر ثابت شود تقصیر سازنده ساختمان مجاور سبب ورود خسارات به ملک شما بوده او مسؤول بوده و باید خسارت را جبران نماید. این تقصیر ممکن است بر اثر عدم رعایت اصول فنی و معماری و ایمنی و... حاصل شده و باید به تأیید کارشناس معتمد دادگاه برسد. بنابراین لازم است در ابتدا با مراجعه به شورای حل اختلاف محل خود دادخواستی به خواسته تأمین دلیل و ورود این خسارات را تقدیم کنید. در این دادخواست از شورا بخواهید یک کارشناس رسمی دادگستری نسبت به ملاحظه ساختمان و تعیین صدمات وارده به آن و علت وقوع آنها و میزان خسارات وارده اظهار نظر نماید. این کار ظرف چند روز انجام خواهد شد و کارشناس مفصلاً در این خصوص نظر خواهد داد. اگر این نظر مؤید تقصیرات سازنده و اثبات کننده رابطه سببیت میان این تقصیرات و وقوع خسارت به ملک شما باشد دلیل کافی برای محکوم کردن سازنده حاصل شده است. علاوه بر اینکه وضعیت موجود و چگونگی ورود خسارات نیز ضبط شده و حفظ گردیده است. اینک می توانید نسبت به ترمیم آسیب‌ها اقدام نموده و دادخواستی هم بر اساس قاعده تسبیب و مواد ۳۳۱ قانون مدنی و یک و دو از قانون مسئولیت مدنی به طرفیت سازنده مطرح نموده و با استناد به نظریه کارشناس خسارات را مطالبه نمایید. مواد قانونی یاد شده هر کسی را که سبب تلف یا نقص مالی شود مسؤول جبران زیان وارده نموده است. در صورتی که امکان خطر جانی یا وقوع خسارات بیشتری در ساختمان نباشد بهتر است وضعیت فعلی حداقل تا اولین جلسه رسیدگی دست نخورده بماند تا چنانچه سازنده مزبور نظر یک کارشناس تنها را از زیر سئوال برد. هیأت‌های سه یا پنج نفری کارشناسی حقانیت شما نسبت به دریافت خسارت را تأیید نمایند.

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

آمادگی برای کنکور در آخرین روزها

سلام. داوطلب رشته تجربی هستم و از تابستان نسبتاً متعادل و مستمر درس خوانده‌ام، اما در آزمونهای جامع آزمایشی نتیجه مطلوبی کسب نکردم. حال هم تمام آنچه روزهایی کاملاً مسلط بودم را فراموش کردم و دیگر زمان دوره‌ای باقی نمانده. چه کنم؟! آیا به حذف مباحث کم اهمیت بپردازم و تمام مباحث دیگر را مجدد دوره کنم یا روش دیگری وجود دارد؟

این ایام را باید از چند بعد بررسی کرد

۱) مباحثی هستند که شما قبلاً توان تست زنی در آنها را داشته‌اید و نمی‌دانید که فراموششان کرده‌اید!

۲) مباحثی با شرایط مذکور هستند که احتمالاً می‌دانید فراموش شده!

۳) مباحثی هم که احتمالاً زیاد نیستند وجود دارند که کلاً خوانده نشده!

اما از نگاه دیگر در گیر مسائلی هستیم که نمی‌توان نادیده گرفت:

در این کمتر از ۲ ماه زمان باقیمانده فرصت نداریم از ابتدا حدوداً ۳۰ کتاب درسی به ضمیمه جزوات مدرسه و دهها جلد کتاب کمک درسی را بررسی کرد.

البته حتی اگر فرصت هم باقی بماند دقیقاً نمی‌دانیم کدام مباحث در اولویت مطالعه قرار گیرند.

در ضمن **اگر به روشی که تا به امروز خوانده‌ایم باز هم بخوانیم قطعاً به همان نتایج امروز می رسیم و در گیر فراموشی‌ها خواهیم شد. پس روش چیست؟!**

راهکار: با نگاهی دقیق به آنچه در کنکور برایمان پیش خواهد آمد تمام مشکلات آن روز را همین حالا حل کنیم.

بهترین روش برای مرور کلیه دروس استفاده از کنکورهای شبیه‌سازی شده است اما...

کدام منبع؟!

منابع موجود در بازار به دو نوع تقسیم می‌شوند. نوع اول کتبی که سوالات کنکورهای سراسری سنوات گذشته را جمع آوری کرده‌اند و نوع دیگر سوالاتی تألیفی به تعداد و کیفیت و کمیتی مشابه با آنچه در کنکور خواهید دید و با نام پیش‌بینی کنکور منتشر می‌شوند. هیچکدام از این منابع قابل رد کردن نیستند اما در نوع دوم باید مراقب انتخاب دقیق باشید تا درگیر انتخابهای سلیقه‌ای طراحان نشوید. به عنوان مثال پیشنهاد می‌شود از مجموعه‌ای که حاصل خرد جمعی حدود ۲۰۰ استاد است، با نام «کپی برابر اصل» از انتشارات نیمکت سبز استفاده کنید.

روش: در هر سطحی از آمادگی که قرار دارید (بدون هیچ اضطرابی از درصدهای کسب شده)، آزمون اول را دقیقاً در زمانبندی اعلامشده از ۸ صبح تا ۱۲ ظهر بدون وقفه انجام دهید و پاسخها را در پاسخبرگ وارد کرده و در انتها درصد بگیرید.

بعد از اتمام آزمون با درصدهای نامطلوبی (احتمالاً) مواجه می‌شوید اما هدف ما مشاهده درصدها نبوده و آنالیز معکوس تمام آنچه ما نیاز داریم را در اختیارمان قرار می‌دهد پس از سوال اول شروع به بررسی می کنیم و مباحث مربوط به سوالات غلط را در یک صفحه و مباحث مربوط به سوالات نزده را در صفحه‌ای دیگر یادداشت می کنیم. حال به وضوح می دانیم کدام مباحث رو به فراموشی است (غلط‌ها) و کدام مباحث کاملاً فراموش شده یا اصلاً نخوانده‌ایم (نزده‌ها). پس اولویت کار با مباحث سوالات غلط زده شده است بنابراین بر حسب توانایی‌های فردی ۲ تا ۳ روز را برای خواندن ۲ مبحث از هر درس اختصاص دهید و در انتها آزمون بعد را به همین روش انجام دهید:



در واقع به این شکل اولاً مباحثی که رو به فراموشی است کشف و دوره می‌شوند، ثانیاً بالا رفتن توانایی‌مان در تست زنی، مدیریت زمان و آزمون دادن با یک حاشیه امن و در آرامش به جلسه کنکور خواهیم رسید و در آخر، هر آزمون به دلیل حل مشکلات در مباحث آزمونهای قبل درصد بهتری به ما خواهد داد. یعنی به این روش هر آنچه نیاز به مطالعه دارید را در کمترین زمان و بیشترین آرامش کشف خواهید کرد و خواهید آموخت.

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

آنانکه در زندگی پیروز و کامیاب شده‌اند، اول از نظر فکر و روح پیروز و کامیاب بوده‌اند. ●ادیسون

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

کاش بزرگ در زندگی من

طنین صدایش در فضای خالی اتاق پیچید. سلام بلند بالایی گفت و با دو ـ سه گام بلند، عرض اتاق را طی کرد و به سمت من آمد و دستش را دراز کرد.

در برخورد اولمان آنقدر خونگرم و صمیمانه رفتار کرد که یک لحظه شک کردم نکند مرا می‌شناسد و من او را به یاد نمی‌آورم. در چند ثانیه تمام خاطراتم را مرور کردم، اما ... نه! هیچ وقت او را ندیده بودم.

قد بلندی داشت باید بگویم رشید بود، اگرچه صورتش جوان بود، اما بیشتر موهایش به سپیدی گراییده و تقریباً جوگندمی شده بود.

صدایش تُن بم دلنشینی داشت. گفتگویمان در قالب دیالوگهای دوستانه، خیلی زود شکل گرفت و پس از آنکه او با روال مصاحبه‌های ما آشنا شد، خودش رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

ـ متولد سال ۵۵ هستم. تهران به دنیا آمدم، در یک خانواده معمولی که مهاجر روس بودند. یک خواهر بزرگتر و یک خواهر کوچکتر دارم. خواهر بزرگم ازدواج کرده و سه فرزند دارد. خواهر کوچکترم هم دانشجو است و مجرد. من تنها فرزند پسر خانواده پدری‌ام هستم و به قول قدیمی‌ها اگر من صاحب فرزند پسر نشوم خاندان ما منقرض خواهد شد!

تحصیلات ابتدایی‌ام را در مدرسه‌ای در خیابان جمهوری و دوره راهنمایی را در مدرسه‌ای در غرب تهران گذراندم. همان دوران بود که به هنر علاقه‌مند شدم. دلم می‌خواست منهای دیالوگ مستقیم، از طرق دیگر هم با دیگران ارتباط برقرار کنم، ابتدا احساس کردم نقاشی می‌تواند به گونه‌ای مرا به خواسته‌ام برساند. اما وارد دبیرستان که شدم گرایشم را تغییر دادم چرا که به بازیگری علاقمند شدم، اما احساس کردم بازیگر فقط فکر دیگران را اجرا می کند پس به نویسندگی سناریو روی آوردم و بعد به سمت کارگردانی متمایل شدم و نهایتاً سال سوم دبیرستان تصمیم گرفتم کارگردانی را ادامه دهم. همان موقع شروع کردم به تحقیق در مورد دانشکده‌های هنر و شرایط تحصیل در این دانشکده‌ها. ضمن تحقیقاتم متوجه شدم دانشکده‌های هنر دانشگاه‌های ایران خیلی قوی نیستند و مثلا در رشته کارگردانی تا مقطع لیسانس می‌توان تحصیل کرد و مقاطع بالاتر از آن دایر نیست. از آنجا که یکی از پسرعموهایم در انگلستان استاد دانشگاه بود، تشویق‌ام کرد که برای ادامه تحصیل به آنجا بروم. من هم شرایط را بررسی کردم و متوجه شدم در کنار مشکلات مربوط به خودش امکان زندگی و ادامه تحصیل تا مقطع فوق لیسانس در رشته کارگردانی برایم در این کشور وجود دارد. بنابراین سال سوم دبیرستان بعد از تغییر رشته، از ایران رفتم و بعد از آن که فوق‌لیسانس‌ام را در رشته سینما با گرایش کارگردانی گرفتم، به ایران برگشتم. تحصیل در زمینه هنر به من این تفکر را داد که به این زندگی، نگاهی نو داشته باشم. به این گفته سهراب سپهری ایمان داشتم که «چشم ها را باید شست» من در تمام امور به یک حد وسط اعتقاد داشتم و می گفتم نه سیاه سیاه؛ نه سفید سفید، خاکستری هم وجود دارد و سعی داشتم با هنرم این را نشان دهم. فیلم‌هایی هم ساختم که همه نشانگر همین تفکر بود. به عبارت دیگر فلسفه‌ای را که من قبول داشتم نه خط فکری نیچه بود، نه روسو، نه افراط و نه تفریط. بلکه به یک حد وسط اعتقاد داشتم. حد وسطی که متأسفانه در نهایت مرا به زندان کشاند.

بگذریم. من بعد از اینکه به ایران آمدم با مشکلات عدیده‌ای مواجه شدم. سخت‌ترین، تلخ‌ترین و بدترین آنها، بیماری پدرم بود. پدرم به شدت به بیماری آلزایمر و آتروفی مبتلا بود. خصوصاً در اواخر عمر شریفش شرایط جسمی و روحی خیلی بدی داشت. مرگ دردناک پدر، آن هم درست در شرایطی که من تازه به کشور بازگشته بودم، چنان مرا شوکه کرد که در عرض مدت کوتاهی موهایم سپید شد. بعد از مرگ پدر مشکلات خانوادگی زیادی برایم پیش آمد و از نظر اعصاب و روان به شدت دچار مشکل شدم. افسردگی و مشکلات روحی و روانی کار را به جایی رساند که ناچار شدم به دوا و درمان روی بیاورم. همچنین این بیماری باعث شد تا من از مسوولیت‌های خودم غافل شوم. به هر حال بعد از مرگ پدر، مسوولیت مادر و خواهرم به عهده من بود و عملاً من مرد زندگی آنها شده بودم. برای کار، من فقط نمی‌توانستم به سینما و کارگردانی اکتفا کنم. چون به هر حال سینما در ایران محل امنی برای کسب درآمد نیست. خصوصاً برای کسانی که سابقه چندانی در آن ندارند. وقتی برای سینماگر برای ساخت فیلم خوب بودجه‌ای در نظر گرفته نمی‌شود، سینماگر ناچار است از درآمدهایی که به شکل جانبی به دست می آورد، برای کار فرهنگی استفاده کند. من هم چاره‌ای نداشتم جز اینکه به این شکل عمل کنم. به عبارت دیگر دفتری دایر کردیم و با تعدادی از دوستان که تخصص‌های لازم را داشتند وارد مذاکره شدیم و در نهایت به صورت شراکتی با هم وارد کار شدیم و پروژه‌های مختلف تبلیغاتی، صنعتی و ... را که در توانمان بود آغاز و به انجام می‌رساندیم.

کار خوب بود، درآمد قابل قبولی هم داشت و تیمی که با هم همکاری داشتیم کاملاً باهم هماهنگ و در یک راستا فعالیت داشتند تا آخرین پروژه‌ای که ما آن را پذیرفتیم. پروژه‌ای که قرار بود روی آن کار کنیم یک پروژه صنعتی بود که نوع کار، میزان هزینه و دستمزدها و نهایتا تاریخ پایان کار در آن کاملاً مشخص شده بود. من به عنوان مدیرعامل شرکت قرارداد را امضا کردم و نوع کار و زمان پایان کار را برای شرکا توضیح دادم و مساله کاملاً توجیه شد و



قرار بر این شد که تا تاریخ فلان این پروژه به پایان برسد.

شما این موضوع را در ذهن داشته باشید تا من به مساله دوم که بی‌ارتباط به این مساله نیست بپردازم.

من علی‌رغم اینکه سالها در کشور انگلستان زندگی کردم و درس خواندم اما هیچ وقت شیفته فرهنگ غرب نشدم. بنابراین جهت ازدواج به همه غیرایرانی اصلاً فکر نمی‌کردم. بیشتر مایل بودم که با دختر ایرانی ازدواج کنم. البته در مورد ازدواج کمی سختگیر بودم. یعنی ظاهر و تحصیلات و شرایط مالی برایم مهم نبود. آنچه مهم بود، این بود که با کسی ازدواج کنم که با هم، هم‌فکری داشته باشیم، اما متأسفانه کسی را که بتوانم با او احساس هم‌فکری کنم، پیدا نکردم. با غیر ایرانی که اصلاً قرار نبود ازدواج کنم، در ایران هم برخی یا غرب‌زده افراطی و مقلد تیپ‌هایی از دبی و آمریکا و انگلیس هستند بدون آن که تحصیلات واطلاعات علمی معتبری داشته باشند و یا خیلی تحت نفوذ و تأثیر خانواده‌اند و هیچ تفکر واستقلالی از خودشان ندارند. من با هر دو این موارد برخورد نزدیک داشتم. مثلاً دختر خانمی را دیدم که در نوع تیپ و هیکل و آرایش عیناً خود را شبیه یکی از ستارگان زن غربی درآورده بود، وقتی از او پرسیدم شما با این تیپ و قد و قامت و پوشش، چه مدرک تحصیلی دارید، گفت دیپلم! در حالی که همان خانمی که ایشان خودش را به شکل او درآورده بود، تحصیلات عالیه در زمینه موسیقی دارد. و یا پسری را دیدم که شدیداً در ظاهر شبیه دکتر آلبن خواننده آمریکایی بود، اما وقتی از او پرسیدم که آیا خبر دارد ایشان جراح مغز هستند گفت نه! من فقط دوست دارم مثل او لباس بپوشم. متأسفانه اینجور افراد که فقط تقلید کورکورانه دارند، در ایران زیاد است. من اگرچه دوستان زیادی داشتم اما این دوستان همه در حد دوستان اجتماعی بودند و من هرگز نمی‌توانستم به این فکر کنم که از بین آنها کسی را برای ازدواج انتخاب کنم. تا اینکه بر حسب اتفاق با خانمی آشنا شدم که از همسرش جدا شده بود اما هنوز باا و زندگی می‌کرد. من این خانم را از جهاتی حمایت می‌کردم و تحت پوشش داشتم غافل از اینکه ایشان مشکلاتی داشتند که من از آن بی‌خبر بودم اما به صرف ارتباط با ایشان متهم شدم. مثلاً متوجه شدم ایشان از لحاظ قانونی حضانت فرزندش را بر عهده نداشته که این مساله از لحاظ قانونی جرم به حساب می‌آمده و چون من با ایشان در ارتباط بودم به نوعی هم جرم او محسوب می‌شدم یا متهم شدم به اینکه با ایشان مورد منکراتی داشته‌ام. در صورتی که هیچ رابطه خاصی میان ما نبود. مساله صیغه مطرح شد که من از لحاظ اجتماعی و اخلاقی و شرعی اشکالی بر آن نمی‌بینم، به هر حال علی‌رغم اینکه در ارتباط من با این خانم جرمی واقع نشده بود، اما با این حال به دلیل مشکل حقوقی وقضایی که برای او به وجود آمد، من نیز دچار مشکلاتی شدم و از آنجا که ناراحتی اعصاب و روان داشتم و تحت نظر پزشک دارو مصرف می‌کردم، در اثر اضطراب و استرس و مشکلات حقوقی و قضایی ناراحتی روحی و روانی‌ام تشدید شد! شرایط برایم خیلی سخت شده بود. به شدت از نظر روحی تحت فشار بودم. وقتی به پزشک مراجعه کردم ۱۴ نوع داروی مختلف برایم تجویز کرد. داروهایی که از من آدمی می‌ساخت، بدون هیچ کارایی، یک عنصر یک فعال. با این حال و با وجود مصرف این داروها من همچنان مشکل داشتم تا اینکه نهایتاً کار به بیمارستان و بستری شدن کشید. در دوره‌ای که من تحت درمان قرار داشتم، خیالم راحت بود که دوستان و شرکای من در دفتر پروژه‌هایی که قرارداد آنها بسته شده و پیش پرداختها نیز دریافت گردیده را به انجام می‌رسانند، اما این دوستان کم‌لطفی کردند و شروع یا ادامه کار را منوط به بازگشت من از بیمارستان کردند و به این ترتیب کار مردم عقب افتاد. خب ما هم قرارداد امضا کرده بودیم که در تاریخ فلان پروژه راتحویل دهیم وقتی کار انجام نشد، طرف قرارداد از من به عنوان مدیرعامل و کسی که قرارداد را امضا کرده است، شکایت کرد و یک روز که من در خانه بودم به جرم خیانت در امانت دستگیر و روانه زندان شدم. البته ابتدا به ساکن متهم به پرداخت ۲۴۰ میلیون تومان مبلغ کل قرارداد شدم که بعد از اثبات آن که در زمان اقدام روی چکها من در زندان بودم مبلغ به ۱۸ میلیون تومان تقلیل پیدا کرد و در نهایت به اینجا انجامید که باید این مبلغ را بدهم و بروم و چون نتوانستم این مبلغ را فراهم کنم به زندان منتقل شدم. البته بعد وثیقه هم جور کردم و وثیقه‌ام بازداشت هم شده اما حکم آزادی‌ام هنوز نیامده است.

اگر آزاد شوم تا روز دادگاه شاید بتوانم رضایت شکات را بگیرم. اما فعلاً که برای ادامه تحقیقات بازپرسی مرا نگه داشته‌اند.

یکی از مسائلی که می‌خواستم در این فرصت به آن اشاره کنم ازدحام زندانیان جرم مالی در زندان هاست. اینجا زندانیانی وجود دارند که به خاطر یک میلیون ـ دو میلیون در زندانند. یک نفر هست که ۱۶ سال است برای ۱۸ میلیون در زندان است. پیرمرد هشتاد ساله‌ای به خاطر مهریه تحمل کیفر می‌کند. یک کارگر ساده هست که یک و نیم میلیون بدهکار است و یک و نیم میلیون جریمه دولتی شده، بنده خدا اگر پول داشت که یک و نیم میلیون بدهی خودش را می‌داد و زندان نمی‌آمد. اگر در مورد مهریه، جریمه دولتی، حبس‌های دولتی در قانون بازنگری‌هایی شود شاید از این حجم زیاد زندانیان کاسته شود.

یک نفر صد میلیون تومان بدهی داشته، بدهی‌اش را با بدبختی پرداخت کرده و رضایت گرفته اما صد میلیون جریمه دولتی را ندارد و در زندان مانده است. یک نفر دیگر یک میلیارد و هفتصد میلیون تومان جریمه دولتی دارد اما رد مال را داده. خیلی‌ها هستند که زیر دو میلیون تومان بدهی دارند اما چون ندارند بدهند در زندان مانده‌اند. یک بنده خدایی دو ـ سه فقره چک کشیده که کل مبلغ آن هفت میلیون تومان می‌شود، اما چون صاحب چک پسر بوده و پدر پشت آن را امضا کرده دو سال است پدر اینجاست و ۹ ماه است که پسر را هم آورده‌اند.

یک نفر دیگر هست برای دو میلیون کسر از کل بدهی‌اش ده ماه است دارد حبس می‌کشد. اینها اکثراً قشر فقیر وضعیف جامعه هستند که به خاطر رقم‌های ناچیز در زندانند و متأسفانه اکثراً صاحب زن و بچه هستند که طبعاً زن و بچه آنها هم به خاطر این مساله در فقر و فلاکت و بدبختی اموراتشان را می‌گذرانند. کاش مسوولان رده بالای جامعه و کسانی که در صدر تصمیم‌گیری‌های کلان کشور هستند با تجدید نظر در قوانین حقوقی و جزایی راهکار مناسبی برای حل این مشکلات پیدا کنند تا هم طلبکار و هم بدهکار در شرایط بهتری به حق و حقوقی قانونی خود دست یابند. ■

در پرانتز:

(در جامعه کار و بازار، مهمترین اصل تعهد و پایبند به قول و قرارهای فی‌مابین است. به عبارت دیگر کارفرما در قبال پولی که پرداخت می‌کند، انتظار تحویل به موقع کار را از کارگر یا کاربر خویش دارد و معمولاً برای اطمینان از اینکه کار به موقع انجام می‌پذیرد، تبصره‌هایی به قرارداد اضافه می‌شود. در صورت عدم پایبندی طرفین به اصول قرارداد جریمه‌های خاصی برای آنها در نظر گرفته می‌شود. اگرچه مددجوی ما به دلیل بیماری نتوانسته به تعهدات خود پایبند باشد، اما از آنجا که مسائل قانونی جدای از مسائل شخصی قرار می‌گیرد، ایشان یا همکاران می‌بایست طرف قرارداد را در جریان مشکلات پیش آمده قرار می‌دادند تا طرف قرارداد برای ادامه پروژه‌اش قدرت تصمیم‌گیری داشته باشد. قاعدتاً او نیز توقع داشت در قبال پول پرداختی، کار را به موقع تحویل بگیرد و این تأخیر سبب بروز مشکلاتی نیز برای او شده است. البته راهکار زندان و حبس، راه حل مناسبی برای این نوع از مشکلات نیست. اما به هر حال شاکی و یا کسی که دچار خسارت شده چاره‌ای جز طرح شکایت و نهایت حبس عامل مربوط ندارد. به هر حال این تنها اهرم فشاری است که آنها می‌توانند به وسیله آن به حق قانونی خود برسند. البته امیدوارم در آینده قانون گذاران راهکارهای مناسب دیگری برای این مشکل بیابند ولی تا آن زمان بهتر است افراد در انجام امور حقوقی خود دقت بیشتری به خرج دهند تا دچار مشکلات از این دست نشوند.)

● شکسپیر: هیچ آدمی گران‌بهاتر از راستی و درستی نیست.

کیانانصرت‌زاده



انسانیت یک مرد بزرگ

بعد از سه سال که از جدایی‌مان گذشت، دیگر تصمیم گرفتم مستقل زندگی کنم. زندگی در خانه پدرم آسان نبود. سوال و جواب‌ها کم مثل بازخواست و بازجویی بود. در خانه زندانی بودم و انگار گناهی مرتکب شده بودم که نباید پایم را از خانه بیرون می‌گذاشتم. خواهرهای مجردم به مراتب از من آزادتر بودند و راحت‌تر زندگی می‌کردند. بعد از سه سال این وضعیت غیرقابل کنترل و تحمل شد. تصمیم گرفتم از خانه بیرون بزنم و دیگر به آنها محتاج نباشم...

در رودهن زندگی می‌کردیم. می‌دانستم شرکت‌های کاریابی می‌توانند در تهران برایم کار پیدا کنند ولی مشکل مسکن و اقامتگاه داشتم. دست آخر در حالی که پاک ناامید شده بودم، یک روز از یک شرکت کاریابی بهم زنگ زدند و گفتند:

ـ حاضری در یک خانه کار بکنی و همانجا هم بمانی و زندگی کنی؟!

گفتم: بله...

خوشحال بودم. حالا دیگر مشکل مسکن هم نداشتم. پدرم سخت مخالفت کرد. می‌گفت نمی‌دانیم آدمهای آن خانه چه طور هستند و ممکن است اذیتم بکنند. به آنها اطمینان دادم اگر کوچکترین احساس خطر و یا آزار و اذیتی دیدم، برگردم خانه...

با دلخوری پدرم و اشک‌های مادرم، ساکم را برداشتم و راهی تهران شدم.

یک آدرس دستم بود و دیگر هیچ چیز بیشتری نمی‌دانستم... دل توی دلم نبود. داشتم جایی می‌رفتم که همه چیزش برایم سوال بود.

زنگ آن خانه را زدم. آپارتمان بزرگی بود و یک پیرمرد و پیرزن در آن زندگی می‌کردند. اتاقم را نشانم دادند و گفتند: اینجا محل اقامتت است.

مرد مسن برایم توضیح داد که این کار بدون مرخصی و تعطیلی است. همسرش احتیاج دارد شبانه‌روز یک کارگر داشته باشد. بهم گفت خانه‌شان پر از میهمان می‌شود و کار این آپارتمان بزرگ کم نیست و من نباید از این وضعیت هیچ وقت اعتراضی بکنم. لحن تند و تیز مرد نگرانم کرده بود. ولی قبول کردم. ساکم را در کمد گذاشتم، آستین بالا زدم و شروع به کار کردم.

پیرزن مدام از کار کردن من ایراد می‌گرفت. غذا پختنم را دوست نداشت. می‌گفت شلخته هستم و آنقدر غر می‌زد که یک وقت‌هایی خسته می‌شدم. نمی‌دانستم چه بکنم. از چاله به چاه افتاده بودم. حتی جمعه‌ها هم تعطیلی نداشتم. نمی‌دانستم چه بکنم. روزهایی که بچه‌ها و عروس‌ها و دامادها همراه نوه‌های شیطان و زبان نفهمشان می‌آمدند آنقدر کار داشتم که یک وقت‌هایی حس می‌کردم از پا افتاده‌ام!

هزار بار فکر کردم دست از کار بشویم. ولی باز گفتم، می‌مانم. حداقل محیط آن خانه امن بود. پیرزن اجازه نمی‌داد حتی نوه‌هایش به من توهین بکنند. درست بود که سخت‌گیر و جدی بود اما مراقب حالم هم بود. بهم اجازه می‌داد روزهایی استراحت کنم و حتی یک وقت‌هایی می‌رفت خانه دخترش و به من اجازه می‌داد به دیدن خانواده‌ام بروم... می‌دانستم کمتر جای امنی برای من که یک زن بیوه جوان بودم پیدا شود. حتی مردهای جوان و مجرد یا متاهل آن خانه هرگز بی‌احترامی به من نمی‌کردند و این آنقدر ارزش داشت که من همه سختی‌های آن خانه را با جان و دل می‌پذیرفتم. نصف حقوقم را نقد بهم می‌دادند و نصف دیگر را نگه می‌داشتند برای روزی که از آن خانه بروم...

یک سال گذشت. کم کم داشتم عضوی از آن خانه می‌شدم. همه دوستم داشتند. بچه‌های پیرزن هر وقت به سفر می‌رفتند برایم سوغاتی می‌آوردند. عیدها تک تک آنها بهم عیدی می‌دادند. در میهمانی‌های خانوادگی‌شان مرا دعوت می‌کردند...

تا اینکه یک روز بدون هیچ مقدمه‌ای پدرم برایم خواستگاری پیدا کرد. دستور داد به خانه برگردم من هم از آن خانواده خداحافظی کردم و وقتی دیدم که خواستگارم آدم منطقی و خوبی است به عقد آن مرد درآمدم. اما چند هفته از ازدواجمان نگذشته بود که با صورتی کبود و استخوان‌هایی که در چند جا شکسته بود برگشتم خانه پدرم... مرد بیمار روانی بود و آنقدر مرا کتک می‌زد که خطر جانی داشتم.

این بار هم در ازدواجم شکست خوردم... چند ماه بعد به آن خانواده زنگ زدم. باروی باز از من پذیرایی کردند و قبول کردند به کارم برگردم...

سه ماه بعد پیرزن فوت کرد. مرگ او شالوده آن خانه را به هم ریخت. پیرمرد حضور مرا جایز نمی‌دانست. می‌گفت نامحرم او هستم و او یک مرد تنها... دخترش مشکل را با من مطرح کرد و راه‌حلی پیش پای من گذاشت.

حاضری به عقد پدرم دربیایی به شرطی که فقط محرم باشید و پدرم اصرار دارد بعد از او حقوق بازنشستگی‌اش به شما برسد...

قبول کردم. با کلی ترس و هراس... فکر می‌کردم کدام مرد می‌تواند یک زن جوان و محرم را کنار خودش داشته باشد و هیچ انتظاری از او نداشته باشد!!!

دلم شور می‌زد ولی راضی به این کار شدم. به عقد آن مرد درآمدم. یک سال تمام در خانه‌اش ماندم و هرگز او نگاهی جز نگاه پدرانه به من نداشت. مدام نصیحتم می‌کرد که در زندگی راه درست را پیشه کنم و اگر دو بار ازدواج ناموفق داشتم برای دفعه سوم خیلی مراقب باشم. توصیه‌های پدرانه‌اش هنوز در ذهنم باقی مانده. تا اینکه بعد از یک سال در اثر سانحه رانندگی یک دفعه از دنیا رفت... من هم به اندازه فرزندانش در غم این مرد بزرگ سوگوار بودم. مراسم شب هفت هم که تمام شد، دختر بزرگش مرا صدا زد و گفت: از این ماه می‌توانی حقوق بازنشستگی پدرم را دریافت کنی. از طرفی طبق وصیت‌نامه بیمه عمر پدرم هم به تو می‌رسد. با این پول می‌توانی در رودهن خانه کوچکی برای خودت دست و پا کنی...

برایم خانه‌ای کوچک خریدند و حالا حقوق آن مرد هر ماه به من می‌رسد. بیمه هستم و از آینده خیالم راحت است. هر چه دارم مدیون این خانواده بزرگ و انسانیت آن بزرگ مرد هستم. هیچ شب جمعه‌ای نمی‌شود که من سر خاک آنها نروم و برایشان خیرات ندهم... آنها بعد از خودشان دعای خیر من را برای همیشه پشت سرشان دارند.

روحشان شاد و بهشت رضوان نصیبشان باد

■

حمیده اخوان



۲۰ توصیه برای سالم بودن

۱- نقطه تعادل را بیابید.
۲- به صدای درون خود گوش دهید.
۳- به بدن خود احترام بگذارید. درست شبیه احترامی که برای افراد مورد علاقه‌تان قائل هستید.
۴- در وعده‌های روزانه، مواد غذایی مفید را بگنجانید.
۵- به حرکات خود سرعت دهید، اما غذایتان را آرام بجوید.
۶- در مهمانی‌ها آرام و با وقار باشید.
۷- اعتقاد به باورهای قدیمی را کنار گذاشته و با زمانه کنار بیایید. سلامتی و تازگی در تغییرات مثبت نهفته است.
۸- سعی کنید بیشتر آب بنوشید.
۹- عمیق و کامل نفس بکشید.
۱۰- در مورد خواب خساست به خرج ندهید.
۱۱- نگران مرگ نباشید و فکرتان را مشغولش نکنید.
۱۲- شادی‌های خود را به افراد دیگر وابسته نکنید. خود شما بهترین دلیل برای شاد کردن خودتان هستید.
۱۳- از مصرف بیش از اندازه شکر و هر چه شکر زیادی دارد، پرهیز کنید.
۱۴- اگر قصد انجام حرکتی مثبت دارید، کار کردن را از همین حالا آغاز کنید.
۱۵- رژیم گرفتن را فراموش کنید. محدودیت و محرومیت حس خوبی ایجاد نمی کند و نتیجه مستمری برای شما نخواهد داشت. در عوض سعی کنید رابطه‌ای خوب بین احساسات خود و غذا خوردن ایجاد کنید. یاد بگیرید که راه‌هایی بهتر که به غذا خوردن وابسته نیستند را برای رسیدن به وزن متعادل و سلامتی پیدا کنید.
۱۶- سعی کنید هر روز زمانی را برای استراحت و تمدد اعصاب مشخص کرده و به آن عمل کنید.
۱۷- اندکی خودشیفته باشید. هر صبح جلوی آینه به خودتان بگویید: «دوستت دارم».
۱۸- تفاوت غذاهای واقعی را با تنقلات و خوردنی‌های بی‌ارزش بشناسید. سعی کنید غذاهای واقعی و مفید بخورید.
۱۹- نسبت به محیط اطرافتان و چیزهایی که به خورد بدنتان می‌دهید آگاه باشید..
۲۰- هر روز خنده رو و بشاش باشید.

۴ تقویت‌کننده مغز

زعفران: با افسردگی مقابله می کند، قدرت حافظه و یادگیری را افزایش می‌دهد. نتایج تحقیقاتی که در سال ۲۰۰۵ انجام شد، نشان داد مصرف روزانه زعفران برای درمان افسردگی خفیف موثر است.

ریحان: خاصیت آنتی اکسیدان و ضد التهابی دارد. ریشه ریحان حاوی ترکیبی مشابه داروهای آلزایمر است.

دارچین: استشمام عطر دارچین، مغز را تقویت می کند. حتی استفاده از آدامس با طعم دارچین، حافظه، قدرت تمرکز، توجه، شناخت را تقویت می کند. این ادویه میزان قند خون را تنظیم می کند، از عفونت قارچی پیشگیری می کند، حاوی ماده معدنی منگنز است و منبع عالی فیبر غذایی، آهن و کلسیم است.

زردچوبه: کورکومین که رنگ زرد در این ادویه ایجاد می کند آنزیم کلیدی است که علاوه بر خاصیت ضدالتهابی با برخی انواع سرطان وام اس مقابله می کند.

ورزش در شب ممنوع!

ورزش شبانگاهی به ویژه در پارک ها و مناطق پر درخت خطرناک تر است. محققان معتقدند که شب را برای ورزش کردن انتخاب نکنید، زیرا در این زمان گاز دی اکسید کربن توسط درختان در هوا انتشار می‌یابد.
در این ساعات اکسیژن جذبی درختان در طول روز به شکل دی اکسید کربن وارد محیط می‌شود. گرچه اغلب افراد به دلیل کمبود وقت و مشغله‌های روزانه، شب را برای ورزش و فعالیت بدنی انتخاب می کنند، اما این کار نه تنها مفید نیست بلکه به دلیل کمبود اکسیژن و انتشار دی اکسید کربن، عوارض ریوی نیز به همراه خواهد داشت. اگر قصد ورزش در محیط باز را دارید، ساعات اولیه صبح بهترین زمان برای این کار است، زیرا اکسیژن موجود در هوا کافی بوده و به دلیل تردد کم وسایل نقلیه در این ساعات، غلظت آلاینده‌های هوا پایین است.
ورزش شبانگاهی به ویژه در پارک ها و مناطق پر درخت خطرناک تر است. در صورتی که ناچارید مسافتی را در شب به صورت پیاده طی کنید، بهتر است معابر عمومی را انتخاب کرده و تا حد امکان وارد پارک ها نشوید، همچنین آرام راه بروید زیرا پیاده روی تند و سریع در این زمان می تواند خطراتی را به همراه داشته باشد.

راز عمر طولانی

برای مقایسه، میزان خطر مرگ کسانی که این ۴ رفتار را حدود ۱۰ سال در زندگی‌شان به کار بسته‌اند، به اندازه میزان خطر مرگ یک فرد بالای چهارده سال است. پس بدانید اتخاذ این ۴ رفتار باعث می‌شود که احتمال مرگ کاهش یابد:

مصرف ۵ واحد میوه و سبزی در روز: در این مطالعه میزان کافی ویتامین C در میوه‌ها و سبزیجات مورد بررسی قرار گرفته است. یکی از اصلی ترین رفتارهای سلامت بخش، مصرف ۵ واحد میوه و سبزی در روز است.

داشتن فعالیت جسمی: این معیار فقط انجام فعالیت‌های ورزشی را در بر نمی گیرد، بلکه شامل یک زندگی فعال و پر جنب و جوش می شود. همچنین، به معنای نداشتن یک شغل بی تحرک است، مثلاً فرد ساعات زیادی را در محل کارش نگذراند، و یک فعالیت جسمی خاص را پیگیری کند. با این حال انجام هر گونه فعالیت جسمی مفید است. همچنین، افرادی که این رفتار را در زندگی شان به کار نمی‌بندند، کسانی هستند که شغل بی تحرکی دارند و در روز کمتر از نیم ساعت را به انجام یک فعالیت جسمی خاص می پردازند.

عدم مصرف نوشیدنی‌های الکلی: در این مطالعه، یکی از عوامل اصلی مرگ و میر، زیاده روی در مصرف نوشیدنی‌های الکی ذکر شده است.

سیگار نکشیدن: آنچه که در پایان این اصول برای افزایش طول عمر و افزایش امید به زندگی می آید، سیگار نکشیدن و عدم استعمال دخانیات است. به این ترتیب شما بهترین شیوه شناخته شده تا امروز، برای افزایش طول عمر را در اختیار دارید!

زندگی به من اندیشه‌ای داد تا با آن او را بسازم
● دکتر هرمز انصاری

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ازدواج دختری با یک مشکل جسمی

عموجانم بهم قول داده بود درسم که تمام شود، مرا می‌برد توی شرکت خودش و استخدامم می‌کند. گفته بودم، هر شغلی به من بدهد راضی‌ام... می‌دانستم در آن شرکت شانس پیشرفت برای همه هست...

درسم که تمام شد. به عموجان خبر دادم و گفت از همین فردا بیا مشغول کار شو... مادر و زن عمویم، دو دشمن خونی بودند و میدان جنگشان با هیچ صلح و آتش بسی آرام نگرفته بود. همه می‌دانستیم برادرم با مریم، دختر عمویم نتوانست عروسی کند چون مادرها چادر به کمر بسته آمدند جلو و شمشیر از رو بستند و گفتند اول مرگ ما بعد ازدواج آنها...

می‌دانستم کار کردن من در آن شرکت مادر و زن‌عمویم را دوباره آماده جنگ می‌کند. ولی به قول عمو... دیگر وقتش رسیده جنگ و دعواهای آنها را نادیده بگیریم و هر کاری صلاح است انجام بدهیم.

گفته بودم، هر چه عمو بگوید. پدرم هم راضی بود. شرکت بازرگانی و تجارت عمو احتیاج به کسی داشت که به زبان انگلیسی مسلط باشد و از طرفی امین و قابل اعتماد عمو... دخترها و پسرهای خودش هیچ کدام اهل درس و دانشگاه نبودند. مثل خواهر و برادرهایم ...اما من عاشق دانشگاه بودم و بالاخره هم رفتم رشته ترجمه زبان انگلیسی خواندم...

همان روز دوم یا سوم بود که زن عمو بهم زنگ زد و گفت بساطم را جمع کنم و از شرکت بروم. گفتم: رئیس من عمویم است.

چقدر جوابم، خام فکری بود و دور از عقل و تدبیر... زن عمو را تحریک کردم. به مادرم زنگ زد و غوغایی به پا کرد. بعد عمو را تهدید به هزار کار خطرناک کرده بود که باید بی‌درنگ مرا پرت کند بیرون... دست آخر عمو گفت: چه کردی دختر!

حاضر بودم به هر شکلی شده خرابکاری‌ام را جبران کنم. عمو گفت، می‌روی خانه‌مان، روبه‌رویش می‌نشینی و می‌گویی، هر چه او گفت قبول می‌کنی.

همین کار را کردم. رفتم خانه‌شان. زن عمو شوکه شد. گفتم آمده‌ام عذرخواهی... حاضر نبود گره ابرویش را لحظه‌ای باز کند گفت: پس از فردا پایت را در آن شرکت نمی‌گذاری. گفتم: آخه من با این وضعیت جسمی که دارم، شانس ازدواجم کم است و باید دنبال کاری باشم که بتوانم آینده‌ای مستقل برای خودم داشته باشم و بعدها محتاج خواهر و برادر نباشم. بی آن که بدانم به پاشنه آشیل زن عمو تیر زده‌ام، از خانه‌شان بیرون آمدم.

از بچگی یک پایم، از آن یکی کوتاهتر بود و می‌دانستم مردی حاضر نمی‌شود با نقص عضو همسرش کنار بیاید. با این موضوع کنار آمده بودم چرا که به جای یک نقص، اهرمی بود برای پیشرفت و موفقیت‌های من... آن سالها که کنکور قبول شدن مثل یک کوه بود، من در دانشگاه خوبی درس خوانده بودم. چون اعتقاد داشتم باید مستقل باشم و مثل یک مرد برای خودم زندگی بسازم... زن عموهم در کودکی پدرش را از دست داده بود و خانه این فامیل و آن فامیل بزرگ شده بود و درد بی کسی را حس کرده بود. عمیقاً می‌دانست چه بلایی بعد از نبودن پدر و مادرم به سر من خواهد آمد و باید منت این شوهر خواهر و یا آن زن برادر را بکشم...

به عمو گفتم که دیگر نمی‌آیم سر کار... عمو گفت طاقت بیار، زن عمویت زن دل رحمی است... چند

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نتیجه تلخ یک هوس

فرشته با چشم گریان آمد خانه‌ام و قسمم داد که هر چه می‌گوید و هر چه من می‌شنوم را پیش خودم نگه دارم و کلمه‌ای به شوهرم نگویم... دلم شور افتاد. دلشوره‌ای که نای ایستادن بهم نمی‌داد.

گفتم: بگو فرشته، جان به سرم کردی...

سعی کرد مقدمه‌ای بچیند. از این در و آن در بگوید. گفتم: برو سر اصل مطلب.

گفت: به من حق بده. راحت نیست گفتن این حرف‌ها...

جان به سرم کرده بود و بالاخره بهم گفت: منوچهر بهم پیشنهاد داده به عقد موقتش دربیایم.

اول نفهمیدم چه می‌گوید. یعنی نخواستم بفهمم. او خواستم تکرار کند... منوچهر؟! شوهر من؟!

به پایم افتاد و یادآوری‌ام کرد که به جان تک بچه‌ام قسم خورده‌ام که این حرف را به هیچکس نگویم. از حال داشتم می‌رفتم. برایم آب قند درست کرد. گفتم: آخه چرا؟ یعنی کی؟ کی این حرف را به تو زده؟!

دیروز... همین غروبی که از سر کار آمد خانه‌ام... آمد که ببیند چرا از سقف آشپزخانه آب می‌چکد... یادت هست که، به خودت زنگ زدم و گفتم از منوچهر کمک بگیرم...

دلم می‌خواست، سرش داد بکشم. مگه منوچهر لوله کش بود؟ مگه یک مرد بدون اینکه از زنی علامتی، نشانه‌ای نبیند، چنین درخواستی می‌کند؟! خواستم بگویم، ریگی توی کفش‌های خودت هست...

ولی خجالت می‌کشیدم این حرف‌ها را بزنم. ته قلبم باور داشتم مردی که به زنش متعهد باشد به هیچ زنی... هیچ زنی نگاه نمی‌کند چه برسد پیشنهاد ازدواج موقت به او بدهد... دلم می‌خواست همه کاسه کوزه‌ها را سر فرشته خالی کنم ولی عقلم و وجدانم می‌گفت، نه. فرشته پاک یا ناپاک سهم اصلی این اتفاق شوم را نداشته...

فرشته دختر دایی‌ام بود. سه سال از جدایی‌اش با شوهر معتاد و قاچاقچی‌اش می‌گذشت. ارثه پدری که بهش رسید، خودم این آپارتمان پنجاه متری را در ته کوچه‌مان برایش پیدا کردم. او هم در عوض هر روز بعدازظهر که من سر کار بودم، می‌رفت دنبال دخترم و او را از مدرسه می‌آورد، بهش غذا می‌داد. به امورات مشق و درس و دیکته‌هایش می‌رسید و غروبی که از سر کار می‌آمدم، دخترم سر حال و خوشحال به خانه می‌آمد... همیشه مدیون محبت‌هایش بودم. اگر میهمانی داشتم، می‌آمد کمکم... برای خانه تکانی روی او حساب می‌کردم. محرم همه رازهایم و درد دل‌هایم بود.

بهش گفتم: یک بار دیگه با جزئیات برایم تعریف کن.

گفت: چه اهمیتی دارد؟! می‌خواهی بیشتر و بیشتر عذاب بکشی؟ فقط بدان، من جواب دندان‌شکنی به او دادم. ولی حواست جمع باشد. در این شهر زن‌های زیادی هستند که به این درخواست منوچهر جواب مثبت می‌دهند، آن هم با کمال میل!

قلبم فشرده شد. دلم می‌خواست باور نکنم حرف‌هایش را... ولی نمی‌شد. خیلی وقت بود که حس می‌کردم منوچهر بی توجه نسبت به دیگر زن‌ها نیست. برای همین هم کلاس ورزش رفتم و لاغر کردم و به خودم بیشتر می‌رسیدم. ده سال از ازدواجمان می‌گذشت و یک دختر ۹ ساله داشتیم. فرشته دختر زیبایی بود. می‌دانستم خواستگارهای زیادی هم دارد. ولی به همه جواب رد می‌داد و منتظر پسرعمویش بود که یک روزی از خارج بیاید و با او ازدواج کند. می‌گفت عشق دوران کودکی‌اش بود و او هنوز ازدواج نکرده..

روز بعد خودش بهم زنگ زد و گفت برو سر کار ولی به این شرط و آن شرط... همه را قبول کردم. اصرار داشت موقعیت خودم را درک کنم و مثل یک کارمند غریبی باشم و هرگز به فکر تصاحب شرکت عمو نیفتم و پسرعموهایم را که در آن شرکت کار می‌کردند مثل رئیس خودم بدانم.

قسم خوردم که همانی بکنم که او می‌گوید...

مشغول به کار شدم. سخت کار می‌کردم. عمو دیگر راحت‌تر و با اعتماد بیشتر تجارت خارجی می‌کرد. کارشان رونق گرفت و زن‌عمو خوب می‌دانست که من باعرضه‌تر از پسرهایش عمل کرده‌ام... لحن صحبت کردن‌های زن‌عمو به من این حس را می‌داد که با من مهربان‌تر شده. چند سال سخت کار کردم. سی ساله شده بودم و هنوز هیچ خواستگاری نداشتم. تا اینکه یکی از کارمندهای شرکت از من برای برادرش خواستگاری کرد. برادری که سال‌ها روی ویلچر نشسته بود و دو تا پایش بی‌حس و بی‌عصب بودند... فکر کردم شاید این اولین و آخرین پیشنهاد ازدواج به من باشد. هر چند می‌دانستم آن مرد نه تحصیلات دارد و نه مالی از این دنیا اما قبول کردم.

خبر به گوش زن‌عمویم که رسید، حسابی عصبانی شد. بهم زنگ زد و گفت: مگه قرار نبود، خودت یک زندگی بسازی و محتاج کسی نباشی. حالا می‌خواهی به چنین وصلتی تن بدهی؟!



جوابی نداشتم. مادرم هر روز مثل ابر بهار اشک می‌ریخت ولی خودم فکر می‌کردم این تنها راه‌حل من است. اما زن‌عمو بیکار ننشست. یک روز آمد شرکت و رو در روی آن همکارمان ایستاد و بهش گفت که اصلاً به این وصلت امید نداشته باشد و جواب خانواده ما منفی است... همه شوکه شده بودیم. برای اولین بار مادرم به زن‌عمویم زنگ زد و از او بابت این کار تشکر کرد! از آن روز به بعد هر چند رابطه زن‌عمو و مادرم بهتر نشد ولی من و زن‌عمو شدیم دو دوست که همه حرف‌ها و درد دلهایمان را با هم می‌زدیم...

دو سال بعد زن‌عمویم پسری به نام احمدرضا را به من معرفی کرد... استاد دانشگاه بود. نزدیک به چهل سال داشت و در کودکی گرفتار فلج اطفال شده بود و حالا در حرکت کمی مشکل داشت. زن‌عمو همه تلاشش را کرد که ازدواج من و احمدرضا به سلامت انجام شود.

آن روی سکه زنی خشن، بی‌رحم و بدزبان و کینه‌توز، مهربانی بود و خلوص نیت و انسانیت!! چیزی که هرگز در زندگی‌اش به او فرصت داده نشده بود آن را زندگی کند و با آن روبرو شود. آنقدر در زندگی احساس ناامنی و بی‌امنیتی داشت که به هر کس و همه چیز شک داشت و ترس از دست دادن آرامشش، خود آرامش را از او گرفته بود.

حالا هفده سال از ازدواج ما می‌گذرد. زندگی بسیار خوبی دارم و در هر مرحله از زندگی زن‌عمویم مثل مادر، دوست و همدم از من حمایت کرده...

■

این راز قلب او بود که هیچکس جز من نمی‌دانستیم... منوچهر چند باری از من پرسیده بود که چرا فرشته ازدواج نمی‌کند و من جواب‌های سربالا داده بودم. حالا فرشته با چشم گریان داشت می‌گفت که مدت‌هاست از حرف‌ها و تعبیرها و نگاه‌های منوچهر، حس بدی داشته! می‌گفت آن روز وقتی به بهانه مشکل سقف خانه‌اش رفته، رک و پوست‌کنده از او خواسته مراوداتی به دور از چشم من داشته باشند... وقتی خشم فرشته را دیده موضوع عقد موقت را مطرح کرده و گفته: نه خلاف شرع می‌کنیم و نه قانون...

فرشته در جواب گفته بود: اما خلاف وجدانمان که هست!

فرشته گریه‌هایش را کرد و رفت و من ماندم با بار سنگینی که کمرم را خم کرده بود. فقط یک زن می‌تواند حال مرا بفهمد که وقتی شوهرش به دختردایی خودش پیشنهاد می‌دهد، خدا می‌داند تا به آن روز به چند زن غریبه این پیشنهاد را داده!

آن روز خیلی سعی کردم رفتار عادی با او داشته باشم. روزهای بعد هم همین طور... ولی نمی‌دانستم چاره کار چیست.

تا اینکه یک روز فرشته بهم زنگ زد و گفت: خانه‌ام را اجاره دادم. امروز صبح خیلی زود ماشین آمد و وسایلم را جمع کردم و حالا خانه دیگری را اجاره کرده‌ام...

گفتم: چرا؟



گفت: منوچهر ول کن نیست. مدام بهم تلفن می‌کند. دست آخر تهدیدم هم کرده! باید بروم... حال بدی پیدا کردم. منوچهر که آمد به او گفتم فرشته از این محل رفته...

با تعجب گفت: چرا؟ گفتم: نمی‌دانم.

گفت: زنهای بیوه، نمی‌توانند در یک محل زیاد بمانند... تو ساده‌ای... خدا می‌داند با چند مرد رابطه داشته!

حالا داشت به فرشته تهمت می‌زد. فقط به این خاطر که دستش به او نرسیده. دیگر نفرت غریبی نسبت به او داشتم...

شش ماه با او زندگی می‌کردم و دست آخر دیدم نمی‌توانم ادامه بدهم. به او گفتم: بهتر است از هم جدا شویم.

شوکه شد. گفت: چرا؟

یک دستی زدم. همین طور یک آن به ذهنم رسید: بهم خبر دادند که تو با یکی از همکارهای زن در محل کارت سر و سری داری. می‌گویند این اولی هم نیست. سرخ شد... عرق کرد. خواست حاشا کند. گفتم شما را با هم دیده‌ام. گفت: پشیمانم... یک هوس بوده!

یک دستی زدنم، گرفت! گفتم: سالهاست که این خیانت‌هایت را نادیده می‌گیرم ولی دیگر بس است...

کتمان نکرد. فکر می‌کرد من واقعاً همه چیز را می‌دانم. همان روز ساکم را بستم و همراه دخترم به خانه پدرم رفتم. موضوع را به آنها گفتم و پدرم بهم اطمینان داد که از عهده حمایت من و دخترم بر می‌آید. برایم وکیل گرفت و امروز نوبت دادگاه داشتیم. همه حق و حقوقم را بخشیدم تا از او جدا شوم...

■

هر گاه تصمیم شایسته‌ای گرفتید، آن را رها نکنید

● آنتونی رابینز



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

گرانی در مجلس

الیوم، آغاز رقابت‌های نامزدهای ریاست جمهوری است. جل الخالق که نمی‌دانیم این چه حسن اتفاقی است که عدل، همین امروز نیز مجلس محترم هم دچار نشست ویژه گرانی می‌شود. واین کم بی‌معنا نیست ایهاالناس!....

ترجمه راحت: یعنی اگر رئیس جمهور محترم شوید، اول از همه باید توسن سرکش گرانی را مهار کنید. مواظب لگدپرانی‌اش هم باشید که به جاهای حساسی اصابت نکند. آن هم در این وضعیت حساس کنونی!

اولتیماتوم به غول گرانی:

ای گرانی، ز من شنو سخنی
چه شود گر خودت کمی شکنی
نشکنی؛ می‌شوم خودم بشکن
تو فقط جان ما لگد نزنی!

باری (و نه باری به هر جهت!)؛ کار وابتکار مجلس در اظهار گلایه شدیداللحن دوهفته پیش از تداوم گرانی‌های بی‌در و پیکر کالاهای اساسی و فراخواندن مسؤولان اجرایی کشور برای تشکیل یک نشست فوری و البته غیرعلنی در صحن علنی مجلس، یک اقدام بسیار خوب می‌باشد که جای تشکر دارد. (جایش اینجاست: بچه‌ها متشکریم!...)

دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارند، امای کاش یک خرده‌ای زودتر ک به هم جنبیده بودند که این گونه کار د به استخوان نرسد. البته خب بنده‌های خدا تا به الآن همچین خیال می‌کردند که دولت به تنهایی از پس این کار برمی‌آید. بس که خودش از اول گفته بود ما برای کار کردن آمدیم. نی برای کار نکردن آمدیم. ما هم با خودمان گفتیم که لابد یک چیزی می‌داند که یک چیزی می‌گوید. تا نباشد چیز کی، دولت نگوید چیزها!!....

بچه‌دار شدن مجردها

الحمدلله امکانات بیداد می‌کند. آمدند مسؤولان مربوطه فکر کردند دیدند که آخر این چه کاری است که هر کس بنا به هر دلیلی موجه و غیر موجهی ـ که نمی‌خواهیم وارد جزئیات آن شویم، چون به حریم خصوصی اشخاص برمی‌گردد ـ مجرد هست و دلش بچه می‌خواهد؛ نتواند رنگ بچه را ببیند؟ خیلی‌ها کشته مرده همین صدای ونگ ونگ بچه‌اند؛ ولو این که نصف شب از خواب ناز بیدارشان کند.

فرمول مسؤولان: شما دو واقعیت زیر را کنار هم بگذارید؛ آن وقت ببینید به راهکاری که سازمان بهزیستی برای بچه‌دار شدن دختران مجرد ارائه داده، می‌رسید یا نمی‌رسید:

۱ـ در مراکز بهزیستی کشور، کودکان و نوجوانانی وجود دارند که یا بدسرپرست یا بی‌سرپرست هستند و از ناچاری که پدر و مادری قابل پناه آوردن ندارند یا که در قید حیات نیستند، با آن دل آیینه‌شان در حسرت داشتن یک مادری که بهتر از برگ درخت باشد، آه می‌کشند. و آینه دانی که تاب آه ندارد؟

۲ـ در همین مملکت خودمان، طبق آمارهای موجود، در حدود بیش از یک میلیون دختر مجرد وجود دارد که بالای ۳۵ سال هستند و حداقل حس مادرانگی‌شان آنها را در حسرت داشتن یک فرزند دوست داشتنی گذاشته است و عکس هر بچه‌ای را که می‌بینند؛ یا علناً ماچش می‌کنند، یا آشکارا می‌گویند: آخی.....چه بچه خوشگل و عزیزی!

فضا خیلی رمانتیک و احساساتی شد؛ اما چاره‌ای از تصویرسازی نبود. تا حسابی متوجه شوید که چرا مدیر کل دفتر کودک و نوجوان سازمان بهزیستی کشور، در همین راستا که عرض شد، از تدوین آیین‌نامه اجرایی واگذاری فرزند به دختران مجرد خبر داده است. البته باید که شرایط لازم را داشته باشند و حتماً ۳۵ سال به بالا باشند. اینجاست که دیگر نمی‌توانند سن خود را نگویند یا کم نشان دهند! به غیر از این مورد سنی، انواع تعهدات مالی و اخلاقی هم از آنها گرفتنیست؛ یعنی که خلاصه الکی نیست. قرار است این واگذاری حساب شده باشد. بلاتشبیه، واگذاری سیمکارت تلفن که نیست!

بسته پیشنهادی: چنان که عرض شد، خود مسؤولان دست اندر کار این جریان، حتماً و حکماً حواسشان به حواشی قضیه وانواع احتمالات و مراقبات آن هست؛ اما این دلیل نمی‌شود که ما به وظیفه خودمان عمل نکنیم؛ هر چند مربوط به بچه دار شدن دخترها باشد:

۱ـ ارائه گواهی مادرانه: دختران مجرد، علاوه بر سایر مدارک، برای محکم کار، از یک مادر با تجربه مثل مادر خودشان ـ یک برگ گواهی بیاورند که شهادت بدهد این دختر مجرد، با تمام وجود حس مادرانه دارد و اگر چه خودش مادر نبوده، اما از دیگر مادران اطرافش کسب تجربه کرده؛ یعنی که اگر چه نخورده نان گندم، ولی به ضرس قاطع، دیده دست مردم!

۲ـ عدم نگاه یارانه‌ای: هرگز موردی چنین پیدا نخواهد شد؛ اما فرض محال که محال نیست. دقت شود که خدای نکرده، کسی برای دریافت یارانه بیشتر، اقدام به گرفتن بچه برای بزرگ کردن نکند. عرض کردیم که کسی این کار را نمی‌کند و به عقل جن هم نمی‌رسد؛ اما چون به عقل ما رسید؛ طرحش را بی‌ضرر دیدیم. فوقش گوشی دست مسؤولان امر می‌آید. پیشگیری بهتر از پسگیری است. نیست؟

۳ـ ساخت سریال جدید: فکر کنم اواخر دهه شصت یا اوایل دهه هفتاد بود که از تلویزیون ما یک سریال ژاپنی به نام «پدر مجرد» پخش می‌شد که طرف با آن چشم‌های کشیده نازکش که قطعاً بچه را ریز می‌دید؛ در آن واحد، هم پدر بود، هم مجرد. هم غذای خودش را می‌داد، هم غذای بچه‌اش را. هر چه بود، مختصر جنبه آموزشی هم داشت. لهذا به تلویزیون پیشنهاد می‌کنیم که به فکر ساخت یک سریال وطنی هم با عنوان مثلاً «مادر مجرد» باشند. هر دختر مجردی که کودکی به فرزندخواندگی بر دارد، این فیلم می‌تواند برایش دلگرم کننده و آموزش دهنده باشد. مگر این که حواسش به فیلم‌ها و سریال‌های بعضاً مزخرفی باشد که از بیرون برای ما لقمه می‌گیرند.

چند کیلووات آشغال؟

این که آدم بتواند از لامپ سوخته چراغ روشن کند یا از آب کره بگیرد، نهایت ذوق و ظرافت و رندی و تبدیل بحران به فرصت است. آن وقت شما تصور بفرمایید که تولید برق از زباله‌ای که به ظاهر بی‌ارزش‌ترین چیز و بلکه ناچیز به نظر می‌آید؛ چندان که رأس ساعت ۹ شب، باعجله دم در منزل می‌گذاریمش که بوی گندش محیط زندگی خوشبوی ما را از جا بر ندارد و سوراخ لایه ازون را گشادتر نکند؛ دیگر چه کار خوب وابتکار زیست محیطی ستودنی است. خراب این طرحهای عمرانی شهرداری‌ام!

فلذا حق دارد اگر شهرداری پایتخت، در وانفسای مجادلات و مجاملات نامزدهای انتخاباتی خبر بهره‌برداری از بزرگترین پروژه استحصال برق از زباله (پسماند با کلاس فعلی!) توسط سازمان معروف به «مپ» را، آن هم به روش هاضم (که فکر کنم ربطی به هضم زباله توسط معده دستگاه دارد)، توی بوق کند تا مرغ هوا و ماهی دریا هم باخبر شوند.

استقبال از طرح:

ما برای صحبت و گپ حاضریم
بهر گپ با شرکت «مپ» حاضریم
ما پی تولید برق از آشغال
بی‌خیال راست یا چپ حاضریم!

بسته پیشنهادی:

۱ـ فروش آشغال: تا الآن دولت طوری قبض برق ما را تنظیم می‌کرد که گاهی برق سه فاز از کله‌مان می‌پرید. خب الآن وقت تلافی است. مردم، زباله‌های خود را کیلویی بفروشند. مگر نه که از هر کیلو زباله، چند کیلووات برق در می‌آید؟

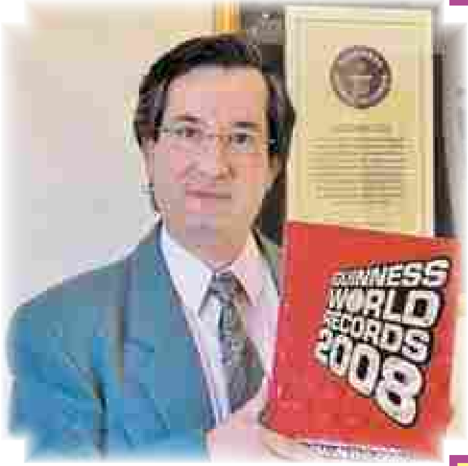
۲ـ خرید دستگاه: از این دستگاه‌های برق‌گیری از زباله در اندازه‌های کوچکترش هم ساخته و به مردم فروخته شود تا منبعد، هر کس بتواند در منزل خودش، از آشغالهایش برق بگیرد و باعث زحمت دولت نشود که هر ماه بیاید کنتر برقش را دید بزند برود. این شکلی، هر خانواده‌ای به استقلال نزدیک‌تر است. مگر آشغالش کم باشد که محال ممکن است. الآن نصف جنس‌های چینی که می‌خریم، آشغال‌اند.

۳ـ سطل خودپرداز: سطل‌های زباله در سطح شهر، جوری برنامه ریزی و حساب بانکی شهروندان متصل شود که از حالا هر کس آشغالی داخل آنها انداخت، فی الفور یک مبلغ ناچیزی به حسابش منتقل بشود. به هر حال، در کنار یارانه دولت، خودش یک کمک دیگری است. کاچی به از هیچی است. کاش من با این طرحهای بکر و عظیم الجثه‌ام در انتخابات ریاست جمهوری نامزد شده بود. آه..... همیشه دیر می‌جنبم. صد رحمت به منارجنبان از کار افتاده اصفهان تمیز بی‌آشغال!

عجیب ترین رکوردهای گینس

برای به‌ثبت رسیدن یک رکورد مسئولین گینس باید در محل حضور داشته باشند اما برخی مواقع مسئولین نیز از یکسری رکوردها حیرت‌زده می‌شوند چرا که در نوع خود واقعا تکرارناپذیرند. کتاب گینس هر ساله منتشر می‌شود و رکوردهای مختلف دنیا را در خود جای می‌دهد. این رکوردها در رشته‌های مختلف هستند به طوری که شاید برخی از آن‌ها را اصلا نشنیده باشید. رکوردهای عجیب در کتاب گینس تعداد کمی ندارند، برخی از این رکوردهای عجیب را شاید قبلا شنیده باشید امروز ۵ رکورد که تا به حال حرفی از آن‌ها نبوده است را بررسی می‌کنیم:

رکورد تایپ برعکس



«میشل سانتلیا» از ایتالیا پس از یک هفته تلاش توانست رکورد تایپ برعکس کتاب را به نام خودش به ثبت برساند. او بدون آنکه به صفحه مانیتور نگاه کند ۶۷ کتاب شامل ۲۳ هزار صفحه را برعکس تایپ کرد. او توانست با برگه های تایپ شده از کتاب ها یک برج ۴ متری ایجاد کند. این رکورد برای سانتالیا در سال ۲۰۰۸ به ثبت رسیده است.

بیشترین تعداد خوردن سوسک





این رکورد در سال ۲۰۰۱ به اسم «کن ادواردس» به ثبت رسیده است. این موش گیر بازنشسته در سن ۳۹ سالگی توانست در برنامه تلویزیونی ۳۶ سوسک را در یک دقیقه ببلعد و در پی آن نامش وارد کتاب رکوردهای گینس گشت. این مرد انگلیسی می گوید همیشه کارهای عجیب انجام می‌دهد به طوری که وقتی یک کار عادی انجام می‌دهد همه تعجب می کنند.

بلندترین جیغ دنیا

یکی از پر سر و صداترین رکوردهای گینس در دست خانمی از انگلستان است. او در سال ۲۰۰۰ در یکی از مسابقات جیغ زدن شرکت کرد که توانست در همان میان رکورد گینس را نیز جابه جا کند.



صدای این خانم نزدیک به ۱۲۹ دسی بل شدت دارد. صدای «جل درک» تنها ۱۰ دسی بل از صدای موتور یک جت جنگی کمتر است.

بیشترین قاشق روی صورت

یکی از رکوردهای کتاب گینس که نمی دانید بیشترین تعداد قاشق روی صورت است. این رکورد با تعداد ۱۶ قاشق برای «جو الیسون» پسر بچه ۹ ساله انگلیسی به ثبت رسیده است او در سال ۲۰۰۸ این رکورد را به ثبت رساند به این صورت که ۵ قاشق روی پیشانی، ۴ عدد بر روی گونه ها، یکی بر روی بینی، دو قاشق بر بالای لب، یکی برای هر گوش و دو قاشق آخر به چانه‌او چسبیده بود.



دوچرخه سواری برعکس با ویلون

«کریستین آدام» اهل آلمان در سن ۴ سالگی توانست دوچرخه سواری را یاد بگیرد، پس از آن در سال ۱۹۷۰ ویلون نوازی را نیز فرا گرفت سپس تصمیم گرفت این دو حرفه را با روشی خاص به هم پیوند بزند. او از دهه هفتاد تا به حال رکورد دوچرخه سواری برعکس با ویلون را در اختیار دارد. او در مدت ۵ ساعت و ۹ دقیقه توانست ۶۰ کیلومتر را دوچرخه سواری برعکس کند در حالی که ویلون می نواخت.



زینت انسان در سه چیز است: علم، محبت، آزادی.

● افلاطون

رأس ساعت هشت شب...

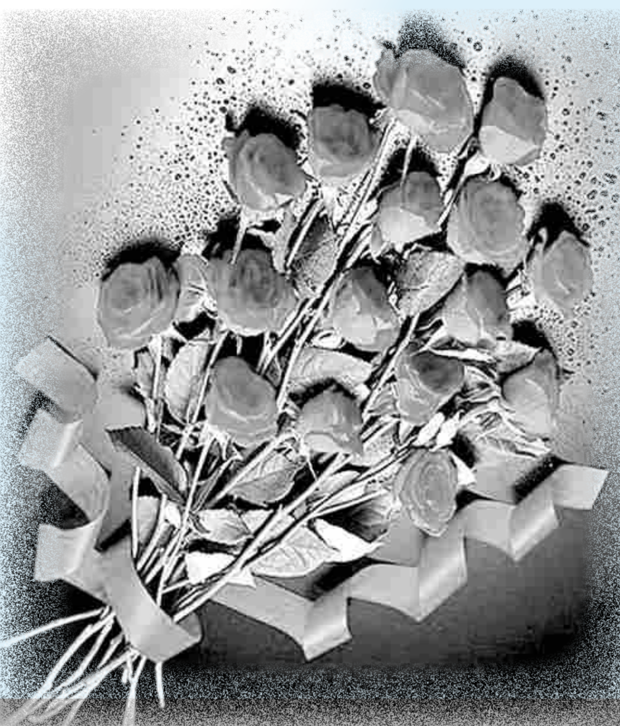


هایده نثری ـ تهران

«هایده نثری» نویسنده دو مجموعه داستان به نامهای «تیتر پایانی» و «دلتنگی»، با نوشتن «رأس ساعت هشت شب..» به شیوه‌ای ساده و گیرا، در ساختاری متناسب با مضمون و موضوع مورد نظرش، موفق به خلق و پروراندن سنجیده یک داستان متفاوت شده است. «دسته گل» و «کیک و شیرینی» در داستان «رأس ساعت هشت شب...» در عین این که جا و جایگاه متعارف خود را در سطح واقعگرای داستان دارند، از جنبه‌هایی تمثیل و نمادین هم برخوردارند.

مرد هر سال در سالگرد ازدواجش به گلفروشی محله‌شان می‌رفت و یک سبد بزرگ گل سفارش می‌داد. بعد هم بادادن انعام به مرد گلفروش، از او می‌خواست که سر ساعت هشت شب سبد گل را به در منزلش بیاورد. او با این کار همسرش را خوشحال می‌کرد. آن روز هم پنجمین سالگرد ازدواجش بود. مرد، بعد از سفارش دادن گل به طرف قنادی راه افتاد تا با انتخاب قشنگترین کیک، جشن آن شب‌شان را جلوه و رنگ و بوی دلپذیرتری ببخشد. و اما، در خانه هم همسر مرد بیکار نبود. او هم مثل هر سال شام خوشمزه‌ای پخت، سپس میز را آماده کرد. دو عدد بشقاب کریستال که برای روزهای مهم و خاصی از آنها استفاده می‌کرد، در دو طرف میز گذاشت. دو عدد دستمال سفره را طوری شکل داد و تزیین کرد که قاشق و چنگالها به طرز زیبایی در میانشان قرار بگیرد. دو تا لیوان هم که نقش گل رز داشتند، کنار بشقابها گذاشت. بعد دو عدد شمع بزرگ که به رنگ طلایی بود روشن کرد و در دو طرف میز گذاشت تا میز شامشان حال و هوایی شاعرانه و عاشقانه پیدا کند. زن بعد از آماده شدن میز شام به آشپزخانه رفت یکی از شعله‌های اجاق گاز را روشن کرد و کتری را که از قبل پر از آب کرده بود، روی آن گذاشت تا کم کم جوش بیاید و برای دم کردن چای آماده باشد. زن وقتی کارش تمام شد با ذوق و شوق بسیار منتظر آمدن شوهرش شد. ساعت حدود هفت شب بود که زنگ خانه به صدا درآمد. زن با خود گفت: «یعنی کی می‌تونه باشه؟ شوهرم که کلید داره...» به طرف در رفت و از «چشمی» پشت در بیرون را نگاه کرد، اما برخلاف تصورش این شوهرش بود که پشت در ایستاده بود. زن با لبخندی شاد، در را باز کرد اما قبل از این که حرفی بزند، شوهرش پیش دستی کرد و گفت: «سلام عزیزم، می‌بخشی که در زدم... آخه می‌بینی که هم دستم پر است، هم این که دلم می‌خواست امشب تو در رو برام باز کنی!» زن در حالی که جعبه بزرگ کیک را از دست شوهرش می‌گرفت، گفت: «اشکالی نداره منصور جان، اتفاقاً خوشحالم که در این شب به خصوص به استقبالت آمده‌ام...» منصور وقتی وارد منزل شد نفس عمیقی کشید و گفت: «به به، چه بوی خوشی! این بوی غذای مورد علاقه منه!» زن با شکفتگی چهره خندید و در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت تا کیک را درون یخچال بگذارد، گفت: «درسته عزیزم، چون می‌دونستم خورشت قرمه سبزی رو خیلی خیلی دوست داری، اون رو مخصوص امشب پخته‌ام.» مرد خنده‌ای کرد و گفت: «دستت درد نکنه رعنا جان، اگه می‌شه امشب شامو زودتر بخوریم که من خیلی گرسنمه...» سر میز شام زن و مرد از یکدیگر پذیرایی می‌کردند و لبخند از لبانشان دور نمی‌شد. بعد از شام زن یک عدد شمع را که به شکل پنج بود گذاشت روی کیکی که شوهرش خریده بود تا جشن دو نفره‌شان را با فوت کردن شمع و بریدن کیک کامل کنند. زن همان طور که یک تکه کیک در دهانش می‌گذاشت، نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک به نُه بود. بی آن که دلیل و علتی را در ذهنش جستجو کند، احساس کرد یکباره دچار دلشوره شده... با این که همه چیز خوب بود اما به گونه‌ای مبهم حس می‌کرد جشن امسال مثل هر سال نیست. زیر چشمی نگاهی به شوهرش که او هم مشغول خوردن کیک بود کرد و در دلش گفت: «یعنی ممکنه بعد از پنج سال عشقش نسبت به من کم شده باشه؟ قیافه و رفتارش که اینو نشون نمی‌ده! اما، پس چرا امسال مثل سالهای قبل برام گل سفارش نداده؟ اونم برای ساعت هشت شب، یعنی درست همون ساعتی که ما به عقد هم در اومدیم... شاید یادش رفته... شایدم دیگه براش مهم نبوده که امسال این کارو تکرار کنه. به هر حال، اون که می‌دونه من چه قد عاشق گل هستم، به همین خاطرم بود که ازش خواهش کردم هر سال به جای کادو برام گل بخره، ولی..» زن در این فکرها بود که شوهرش بفهمی نفهمی متوجه گرفتگی خاطر او شد و گفت: «چی شده رعنا؟ چرا کیکتو نمی‌خوری؟ خوشمزه نیست؟ نکنه این بار، از سلیقه‌م خوشت نیومده؟» رعنا با شنیدن حرفهای شوهرش لبخندی زد و گفت: «این حرفا چیه که میزنی منصور؟! اتفاقاً خیلی هم عالیه، فقط منتظرم تا چای دم بکشه که البته دیگه باید دم کشیده باشه، پس بهتره برم دو فنجون چای خوش رنگ و خوش طعم بریزم تا با کیکمون بخوریم.» این را گفت و بشقاب کیکش را گذاشت روی میز و به طرف آشپزخانه رفت. منصور هم بعد از رفتن همسرش نگاهی به ساعت کرد و او هم به فکر فرو رفت. از خودش می‌پرسید: «پس چرا سبد گلی را که سفارش داده بودم، آن آقا گلفروش خوش قول، مثل هر سال، سر ساعت هشت نیاورده؟!»

صبح روز بعد مرد قبل از رفتن به سر کارش در حالی که عصبانی و ناراحت بود به طرف گلفروشی به راه افتاد و در بین راه با خودش فکر کرد: «امیدوارم گلفروش جواب قانع کننده‌ای برای این بدقولیش داشته باشه و گرنه....» و بعد زیر لب زمزمه کرد: «دیشب آبروم پیش همسرم رفت... درسته که حرفی نزد اما حتماً فکر کرده که علاقه‌ام نسبت بهش کمتر شده یا دلم نیومده مثل سالهای قبل به خاطرش پول یک سبد گل رو بدم!» مرد در همین فکرها بود که به گلفروشی رسید اما با دیدن در بسته گلفروشی تعجب کرد و ایستاد. نگاهی به ساعتش انداخت: نُه صبح بود. در چند سال گذشته دیده بود که این گلفروشی هر



روز از هشت صبح دکانش را باز می‌کرد و تا هشت شب باز بود...

نگاهی به دور و برش کرد و به سمت فروشگاه و تعمیرگاه لوازم برقی که فاصله کمی با گلفروشی داشت به راه افتاد. وقتی وارد مغازه شد با دیدن مغازه دار که پشت به او مشغول چیدن وسایل و اجناسش بود، گفت سلام: «سلام آقا سعید، خسته نباشید.» آقا سعید که مردی میانسال و چاق بود به طرف صدا برگشت و گفت: «سلام آقا منصور، بفرمائید چی لازم دارین؟» منصور مغازه گلفروشی بسته را با دست نشان داد و در حالی که پا به پا می‌کرد، گفت: «فعلاً که چیزی لازم ندارم، فقط می‌خواستم بپرسم چرا این گلفروشی هنوز باز نکرده؟ طی چهار پنج سال گذشته حتی یک روز ندیدم که این وقت صبح بسته و تعطیل کرده باشه! آقا منصور لبخند زد و گفت شما می‌دونین؟ پرسید: «گل لازم دارین؟» او سری به چپ و راست تکان داد و گفت: «نه، دیشب لازم داشتم... سفارش یک سبد گل داده بودم و قرار بود این رفیقمان، آقاهاشم سر ساعت هشت دسته گل را به در منزلم بیاورد، که نیاورد!» آقامنصور ابروهایش را بالا برد و گفت: «پس از ماجرای دیشب خبر نداری! بذار تا برات تعریف کنم... خودتان هم بهتر از من می‌دانید که این‌هاشم آقای ما مرد بدقولی نیست.... اتفاقاً دیشب چند دقیقه‌ای مونده بود به ساعت هشت که مغازه ش رو بست و با یک سبد گل که در دستش بود از من خداحافظی کرد و رفت.... هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که صدای تیز ترمز یک ماشین رو شنیدم. وقتی از مغازه بیرون آمدم دیدم که‌هاشم آقا با یک ماشین تصادف کرده. فوراً با همان ماشین رسوندیمش به بیمارستان. خوشبختانه ضربه شدید نبود و آسیب زیادی بهش نرسیده بود. فقط کمی پاش صدمه دیده بود و سرش شکسته بود، اما دکتر گفت برای ضربه‌ای که به سرش خورده بهتره شب رو در بیمارستان بمونه تا مطمئن بشن چیزی نیست...» منصور که از شنیدن ماجرا ناراحت شده بود، گفت: «حالا کی مرخص می‌شه؟» در همان موقع یک زن که یک جاروبرقی زیر بغل گرفته بود، با پسر کوچکش وارد مغازه شد و گفت: «سلام آقا، این جاروبرقی ما از دیروز خراب شده، روشن نمی‌شه...» آقا سعید جارو را گرفت و به زن گفت: «باید بازش کنم تا ببینم چه مشکلی پیدا کرده، بعدازظهر یا عصر یه سری بزنید این جا، شاید سیمش از داخل قطع شده...» زن تشکر کرد و رفت و آقا سعید به منصور گفت: «هاشم آقا دیشب می‌گفت نمی‌تونم تو خونه بیکار بمونم، فردا عصر حتماً می‌رم مغازه.» مرد از سعید خداحافظی کرد و رفت.

***

ساعت حدود شش بعدازظهر بود که منصور با چند شاخه گل که به طرز زیبایی تزیین شده بود به مغازه گلفروشی نزدیک شد. دو سه متر مانده به مغازه، مرد گلفروش را دید که بیرون از دکانش روی یک صندلی نشسته و مشغول خواندن روزنامه بود. سرش باندپیچی شده بود و یک عصا هم کنار پای چپش دیده می‌شد. منصور با لبخند به طرف او رفت و بلند و خندان گفت: «سلام‌هاشم آقا، خدا بد نده! چی شده؟» مرد گلفروش با شنیدن صدا سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت: شمایی؟ شرمنده شما شده‌ام! دیشب نتونستم سفارش شما رو انجام بدم...» منصور گفت: «هیچ اشکالی نداره، ماجرا رو شنیدم اتفاقه دیگه حالا چرا نموندی خونه استراحت کنی؟» هاشم آقا لبخندی زد و سری تکان داد و گفت: «اینجا راحت ترم!» و بعد از کمی مکث ادامه داد: «اصلاً راستشو بخواین تصادف دیشب تقصیر خودم بود؛ آن‌قدر درگیری ذهنی داشتم که به اطرافم توجهی نکردم و یکهو دیدم وسط زمین و آسمونم! آخه می‌دونین من و همسرم دیروز صبح با هم دعوای شدیدی داشتیم و من آن‌قدر اعصابم خرد بود که حال خودمو نمی‌فهمیدم! برای همین دوست ندارم خونه بمونم و غر زدن‌های زنم رو بشنوم...» در این موقع منصور یکباره به صرافت دسته گلی که در دست داشت افتاد و آن را به طرف مرد گلفروش گرفت و گفت: «بفرمایید،‌هاشم خان! این مال شماست. فکر کنید آمدم عیادتتون!» گلفروش دسته گل را گرفت و نگاهی به گلها انداخت و ناگهان زد زیر خنده. همان طور که غش غش می‌خندید، گفت: «می‌دونی چرا می‌خندم؟» بعد بدون این که منتظر جواب باشد ادامه داد: «چون این اولین باره که می‌بینم یک نفر به یک گلفروش گل هدیه می‌ده، اون هم درست دم در مغازش!» منصور هم که با خنده او به خنده افتاده بود گفت: «من این گل رو از یک گلفروش دیگه خریدم. اما حالا می‌خوام یک سبد گل دیگه از خودت برای همسرم بخرم. این بار می‌خوام خودم این سبد گل رو براش ببرم.» بعد از گفتن این حرفها نگاهی به داخل مغازه انداخت و پسری جوان را دید که داشت به گلها آب می‌داد. پرسید: «شاگرد آوردی؟» گلفروش جواب داد: «نه، پسر همسایه مونه.... پسر خیلی مهربونیه.... وقتی دید من با این حالم دست تنهام خودش داوطلب شد چند روزی کمکم کنه تا حالم بهتر بشه. حالا برو تو مغازه و هر گلی که دلت می‌خواد انتخاب کن. این بار مهمون من باش، به خاطر اشتباه دیشبم!» منصور، در همان حال خوش و خندان شد. ساعت، چند دقیقه‌ای از هفت گذشته بود که مرد گلفروش از روی صندلی بلند شد و عصایش را که کنارش به لبه صندلی تکیه داده بود، برداشت و رو به شاگردش کرد و گفت: «آقا مهران، من کمی خسته شدم، می‌رم منزل استراحت کنم...» بعد در سکوت کمی فکر کرد و دنباله حرفش را با لحنی شاد و صدایی بلند ادامه داد: «تو هم ساعت هشت مغازه رو ببند، اما قبل از بستن دکان، چند تا از اون گلهای سفید و صورتی ارکیده رو بردار و قشنگ تزیینش کن و بیار دم در خونمون؛ آخه زن من عاشق گلهای ارکیده است...»

■

پیام و پاسخ

خانم زهرا نظریان ـ تهران

پشتکار و پیگیری شما در کار «نوشتن» ستودنی و احترام‌برانگیز است. بدون شک با ادامه کار و تمرکز برنامه‌ریزی شده در گستره مطالعه و خواندن و بازخواندن و نوشتن، می‌توانید هر روز که می‌گذرد امید برای «داستان نویس» شدن را در ذهن و زندگی خودتان درخشان‌تر از قبل ببینید. پیشنهاد می‌کنم برای فراگیری کاربرد ماهرانه عنصرهای داستان، چون ایجاد صحنه، شخصیت‌پردازی، گفتگو و پیشبرد تنش والقای موقعیت‌ها کتاب‌های «هنر داستان‌نویسی» تالیف زنده‌یاد ابراهیم یونسی، و «ادبیات داستانی» و «عناصر داستان» نوشته نویسنده قدر اول معاصر، جمال میرصادقی را بخوانید و مثل کتاب درسی، مرور کنید. شاد و تندرست و سرفراز باشید.

خانم پروین افتخاری ـ تهران

با سلام به شما نویسنده تیزبین و درد آشنا، از ابراز لطف‌تان سپاسگزارم. درباره «حاجی فیرزو»تان، خیلی مختصر ـ و شاید مفید! ـ می‌گویم که مضمون و موضوعی کلیشه‌ای و نخ‌نما دارد. از شما که چندین داستان خواندنی و ارزشمندتان طی چند سال گذشته در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده، انتظار می‌رود با هر داستان جدیدتان یک گام به جلو بردارید.

آقای غلامعلی چریکی ـ گچساران

به شما دوست گرامی و نویسنده ارجمند و متواضع سلام می‌گویم. درباره نوشته‌ای که به نام «ساطور خونین» فرستاده‌اید باید به اطلاعتان برسانم که پیش از آن که «داستان» باشد، بیشتر به شرح تفسیری یک «خبر» جنایی صفحه حوادث روزنامه‌ها شبیه است. در کار داستان نویسی تبدیل هنرمندانه و سنجیده «واقعیت واقعی» به «واقعیت داستانی» ارزش و اهمیت درجه اول را دارد. به بیانی دیگر، نویسنده که همانند هر انسان دیگری در متن واقعی زندگی، درگیر با واقعیت‌های گوناگون و اتفاق‌های هستی بشری است، لزوماً باید با پرش از سکوی «واقعیت» بتواند به لطف «تخیل» آفرینشگرانه، ما به ازای دقیقاً و عمیقاً «داستانی شده» واقعیت را بسازد. خودتان با تکیه بر مجموع تجربه‌هایتان در زندگی و در عرصه نویسندگی، می‌توانید ضمن بازخوانی شماری از داستان‌های درخشان رئالیستی، بر این اصل محوری و اساسی در کار داستان‌نویسی تأمل کنید و به نتیجه برسید. برایتان تندرستی، نشاط و طول عمر با عزت و سرفرازی آرزو می‌کنم.

گرامی‌ترین‌ها و زیباترین‌ها در جهان نه دیده می‌شوند و نه حتی لمس می‌شوند، آنها را تنها باید در دل حس کرد. ● هلن کلر



۸۲

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

عجیب‌تر از خیال!

مردی که مرگ دوستان را پیش‌بینی می‌کرد!

در یکی از روستاهای اسکاتلند مردی می‌زیست به نام «دانکن مک فارلند» که از پنجره مغازه کوچک خود می‌توانست شاهد مرگ و زندگی افراد باشد! این مرد عجیب، در میدان کوچک روستای «کینکاک» یک مغازه پارچه فروشی داشت که از پنجره این مغازه، رفت و آمد اهالی روستا را می‌دید. در ضمن، در آن طرف جاده، صومعه‌ای وجود داشت که گورستان آن از پنجره مغازه‌اش دیده می‌شد. بنابراین، از مغازه خود می‌توانست شاهد و ناظر مرگ ساکنان روستا نیز باشد!

«دانکن» بیش از ۲۰ سال بود که در آن مغازه کار می‌کرد. ابتدا دستیار پدرش بود و با مرگ پدر، صاحب آن مغازه گردید. او مردی بلند قامت با موهای خاکستری بود. همیشه لباس‌های تیره رنگ، از پارچه زبر و ضخیم، و پیراهن یقه سفید به تن می‌کرد. مردی جدی و با انضباط بود و هیچگاه وقت خود را بر سر مسایل جزئی و کم‌اهمیت تلف نمی‌کرد.

در سال ۱۹۰۷ میلادی، ناگهان دگرگونی خاصی در او پدیدار گشت که بر خلاف میل باطنی‌اش به یک شخصیت سرشناس و نامدار تبدیل شد. گفته می‌شد که صاحب «بصیرت» شده، و از قابلیت پیش‌بینی مرگ برخوردار گردیده است.

سیل خبرنگاران از شهرهای «گلاسکو» و «ادینبورو» به آن دهکده سرازیر شد تا با این مرد عجیب مصاحبه کنند. سه پژوهشگر مسایل روحی نیز وابسته به انجمن پژوهشهای فراحسی لندن به روستای «کینکاک» رفتند تا از نزدیک با «مک فارلند» آشنا شده سوالاتی از او بکنند.

فرآیند کار، شگفت‌انگیز بود. تمامی آنها یقین حاصل کردند که آقای «دانکن مک فارلند» از نیروهای خدادادی برخوردار شده و نباید او را سرسری گرفت!

ماجرا چگونه آغاز شد؟

نخستین حادثه در ماه ژانویه ۱۹۰۷ میلادی رخ داد. در آن روز، «دانکن» با عجله از مغازه به خانه رفت. خانه‌اش درست در پشت مغازه قرار داشت. همسرش «ماری» در آشپزخانه سرگرم تهیه ناهار بود. «دانکن» ناگهان فریاد زد:

ـ همین الان دیدم که آنها جنازه «رابرت واکر» را به خاک سپردند. همسرش گفت:

ـ حتماً اشتباه کرده‌ای. چون همین یک ساعت پیش، من او را در خیابان دیده بودم!

«دانکن» در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود با لحنی مطمئن گفت:

ـ اما من خودم از پنجره مغازه جنازه او را دیدم. مراسم تدفین در گورستان کلیسا انجام می‌شد. واقعی به نظر می‌رسید... البته واقعی که نه... نمی‌دانم حرفهای مرا درک می‌کنی یا نه؟ یک نعش کش با اسب سیاه، و ردیفی از سوگواران را دیدم که پشت سر هم حرکت می‌کردند. همسر «رابرت» جلوتر از همه راه می‌رفت و پسرانش به دنبال او گام بر می‌داشتند!

«دانکن» لحظه‌ای سکوت کرد سپس افزود:

ـ سوگواران به طرف قبر پدرِ «رابرت» که در زیر درخت نارون قرار دارد رفتند تا جنازه او را نیز در کنار پدرش دفن کنند. من همه این‌ها را دیدم... بله دیدم.

«ماری» که از سخنان هذیان گونه شوهرش سخت متعجب شده بود به خارج از مغازه رفت و از آنجا به گورستان کلیسا چشم دوخت. هوا خیلی سرد بود و دانه‌های برف به آرامی بر روی خانه‌های غمزده فرو می‌ریخت. اما گورستان، کاملاً خلوت بود و کسی در آن دیده نمی‌شد.

«ماری» یقین داشت که شوهرش دستخوش خیال شده است و برای اطمینان بیشتر، هر دو به سوی گورستان به راه افتادند. هنگامی که به درخت نارون رسیدند هر دو ایستادند و زمین را خوب وارسی کردند. اما در آنجا، اثری از یک گور تازه به چشم نمی‌خورد. «ماری» نگاه معنی‌داری به شوهرش انداخت و گفت:

ـ «دانکن» غلط نکنم تو یه چیزیت شده. خیالاتی شده‌ای و بهتر است دم کرده گیاهی بخوری.

او سرش را پایین انداخت و پاسخ داد:

ـ شاید حق با تو باشد. اما فکر نمی‌کنم دیوانه شده باشم. من آن منظره را دیدم! سه روز بعد، «رابرت واکر» که کشاورزی نیرومند و سالم بود و همیشه به خود می‌بالید که در ۲۰ سال اخیر، هیچ بیماری به سراغش نیامده، در سن ۳۳ سالگی، هنگامی که با یکی از همسایگانش سرگرم گفتگو بود ناگهان بر زمین افتاد و دار فانی را وداع گفت!

«دانکن» درباره آنچه که قبل از مرگ این کشاورز جوان دیده بود به کسی سخنی نگفت. در عوض، مشاهدات خود را به تفصیل در دفتر خاطراتی که هم‌اکنون در اختیار خانواده‌اش قرار دارد یادداشت کرد. ضمناً به همسرش نیز سفارش کرد که در این باره ـ که خود، آن را بینش و بصیرت نامید ـ با کسی حرف نزند!

سه ماه بعد، دوباره بینش دیگری به سراغش آمد. در بعدازظهر یک روز بهاری، مشاهده کرد که عده‌ای برای انجام مراسم تدفین، وارد گورستان صومعه شدند.

همسرش با شنیدن صدای فریاد او، خود را به مغازه رساند و پرسید:

ـ چه خبر شده؟ چرا داد می‌زنی؟

«دانکن» گفت:

ـ نگاه کن، انگار باز هم کسی مرده است!

«ماری» از پنجره مغازه نگاهی به گورستان انداخت و گفت:

ـ اما من کسی را نمی‌بینم. لابد باز هم صحنه‌ای در نظرت مجسم شده است!

«دانکن» با لحنی اندوهگین پاسخ داد:

ـ بله، یک حادثه ناگوار... آنها می‌خواهند «**تام رابرتسون**» را به خاک بسپارند!

این مرد عجیب ـ همان گونه که در دفتر خاطراتش ثبت شده است ـ یک بار دیگر سوگواران سیاهپوشی را دید که به آرامی از میان گورستان عبور می‌کردند. این بار، بر سر مزار خانواده «رابرتسون» توقف کردند. و در دفترش نوشت:

ـ من مردان سیاهپوشی را دیدم که گور تازه‌ای در آنجا حفر کردند و تابوتی را داخل آن گذاشتند. من صدای گریه‌ای را که از میان باران به گوشم می‌رسید شنیدم و همه این صحنه‌ها را در رؤیای خود دیدم. اما

همسـرم که در کنار من ایستاده بود چیزی نمی دید و نمی شنید!

بار دیگر، سـه روز بعد، «تام رابرتسـون» قصاب روستا که او هم مرد سالم و تنومندی بود و هنوز بیش از سه دهه زندگی نکرده بود به مرگی ناگهانی و غیر قابل توجیه در گذشت!

این بار، همسـر «دانکن» ساکت ننشست و ماجرا را بـرای یکی از همسـایگانش تعریف کرد و گفت که شـوهرش سـه روز قبل، مـرگ «تام رابرتسـون» را پیش بینی کرده بود!

دیری نگذشـت که این خبـر، به گوش همه اهالی روسـتا رسید و شـایع شد که **«دانکن مک فارلند»** از «دید دوم» که یک موهبت خدادادی است برخوردار گردیده است!

همه اهالی منتظر بودند تا ببینند نفر بعدی کیست و قرعه تقدیر به نام چه کسـی رقم خواهد خورد؟ آنها منتظـر بودند تا «مک فارلند» مرگ جدیدی را اعلام کنـد. اما «دانکن مک فارلند» با بی حوصلگی گفت که قصد انجام چنین کاری را ندارد و دیگر هرگز از مرگ کسی خبر نخواهد داد.

اما شـرایطی پیش آمد که ناگزیر از شکستن عهد خود شد!

کوشش برای نجات دوست!

در یکی از روزهای سال ۱۹۰۷، هنگامی که سرگرم پوشـیدن لبـاس بود، از پنجره اتاق خـواب، نگاهی به بیرون انداخت. چشـم انداز گورسـتان کلیسا از آنجا دیده می شـد. باز هم همان منظره همیشـگی در برابر دیدگانش پدیدار گشـت. زنان و مردان سیاهپوشـی را دیـد که بـه آرامی از میان قبرهـا عبور می کردند. آنها به سـوی مقبره خانوادگی نزدیکترین دوسـتش کـه خرده مالکی بـه نام **«آلکس مک آردل»** بود گام برمی داشتند!

از دیدن این منظره، سخت به وحشت افتاد. شال و کلاه کرد و از خانه بیرون زد. خود را به جاده ناهمواری که به سـوی مزرعه «مک آردل» می رفت رسـاند. تا مزرعه او پنج مایل راه بود.



در این باره «مـک فارلند» در گفتگو با خبرنگاران گفت:

ـ می بایسـتی هر چه زودتـر او را از خطری که در کمینش بود آگاه می کردم. هر چند هنوز مطمئن نبودم که هر آنچه دیده بودم لزوماً درست از آب درمی آمد، اما با توجه به سابقه ای که وجود داشت نگران بودم که مبادا جان دوسـتم در خطر باشد! متأسفانه همین طور هم بود. «دانکن» با هر زحمتی که بود خود را به مزرعه دوستش رسـاند. صدای گریه و شیون خانواده اش را شـنید و دانست که کار از کار گذشته است. دوستش «مک آردل» هنگامی که سـرگرم تعمیر سایه بانی بود ناگهـان یکی از تیرها بر سـرش فـرو افتاده و منجر به مرگ او شده بود!

تبلیغاتی که درباره این حادثه به راه افتاد باعث شد کـه «دانکـن فارلند» بار دیگر در لاک خود فرو برود و پیش بینی های خود را باز گو نکند!

در خلال سـه سـال بعد، ۹ نفر از اهالی آن روسـتا درگذشـتند، اما اینکه آیا «دانکـن» مرگ آنان را در ذهن خود دیده بود یا نه، کسـی چیزی نمی داند. اما در آن زمان، یک بار موفق شـد جـان کودکی را از مرگ نجات دهد. یک روز گرم تابستان بود. دوباره گروهی از سوگواران را دید که به سوی گورستان می روند. جنازه کوچکی را حمل می کردند. این جنازه متعلق به «مگی» دختر یکی از دوستان همسرش بود. در حالی که فریاد زنان همسرش را فراخواند گفت:

ـ هـر چنـد عهد کرده ام که دخالتی در مرگ و میر دیگران نداشـته باشـم، اما دلم طاقت نمی گیرد. جانِ «مگی» در خطر است و باید هر چه زودتر این موضوع را به مادرش خبر بدهیم.

با شـتاب هر چه تمام تر خود را به خانه خانم «مک اسـتون» رساندند و سراغ «مگی» را از او گرفتند. خانم «مک استون» گفت:

ـ نمی دانم کجا رفته است. همین چند دقیقه پیش، اینجا سرگرم بازی بود.

«دانکـن» بی آنکه وقـت را تلف کند سراسـیمه بـه سـوی تـالاب مزرعه دوید و با لبـاس به داخل آن شـیرجه رفت. دختر کوچک در حال غرق شـدن بود. اگر لحظه ای دیرتر رسـیده بـود «مگی» کوچولو جان خود را از دست داده بود!

«دانکن» پس از این حادثه، دوباره لب فرو بسـت و با خود عهد کرد که پیام آور مرگ دیگران نباشـد و پیش بینی های خود را فقط به دفتر خاطراتش بسپارد، اما در اکتبر ۱۹۱۰ میلادی، بار دیگر ناگزیر شد که به قاعده و قانون خود پشـت پا بزند. این بار، با لحنی آرام و اطمینان بخـش، رؤیت جدیدی را که از گورسـتان دیده بود برای همسرش تعریف کرد. هر دو نزد وکیل رفتند. همه مدارک و اسناد خانوادگی را تنظیم کردند. با هم دفاتر حسـاب را بررسی کردند تا معلوم شود که به کسی بدهی ندارند.

شـاید کمتر کسی در جهان، با این آرامش و نظم و ترتیبـی کـه از ویژگی های «دانکن مک فارلند» بود به پیشواز مرگ رفته باشد!

و سرانجام، درست چهار روز بعد، این مرد عجیب در سـن ۵۴ سـالگی در خوابی خوش دیـده از جهان فروبسـت. هر چند مرگ شـوهر برای «ماری» بسیار دردناک بود، اما تعجب او را برنیانگیخت!

خانـم «مـک فارلنـد» در پایان دفتـر خاطرات شوهرش چنین نوشت:

«او به من گفت که دیگر بار، سـوگواران شبح گونه را در گورسـتان روستای «کینکاک» دیده است. و این بار، گروه سیاهپوشـان، بر سـر مزار پدرش گرد آمده بودند»!

شما فرستاده اید:

عظیم ـ لرستان

راز یک سکه باستانی!

خاطـره ای که برایتان تعریف می کنم مربوط به روانشـاد پدربزرگم می باشد که هرگز او را به چشم ندیدم. همین طور پدرم را که چندی پس از تولد من دار فانی را وداع گفت. اما این داستان، سینه به سینه در خانواده ما گشـته و در ذهن من باقی مانده است! بد نیست این ماجرا را از قول پدربزرگم برایتان باز گو کنم. پدربزرگ در زمان حیاتش تعریف کرده بود:

«در قطعـه زمین موروثی که داشـتیم یک خانه نسبتاً بزرگ ساختیم. پسر پنج ساله ام (یعنی مرحوم پدر من) که از قدرت تجسـم زیادی برخوردار بود، غالبـاً می گفـت که مردی را در بـاغ خانه دیده که ریش و سبیل عجیب و غریبی دارد. اما هر وقت نگاه می کردیم، کسی را نمی دیدیم! در حالی که پسرمان اصرار داشت که راست می گوید. قسم می خورد که چنین شخصی را دیده است! تا آن که یک روز همراه خانواده به تماشای موزه آثار باستانی رفتیم. پسرمان همین که چشمش به تصویری از یک سرباز ساسانی افتاد ناگهان فریاد زد:

ـ بابـا جـون! مردی که توی بـاغ می بینم همین شکلی است!

ما این حرف را به حساب قدرت تخیل کودکانه او گذاشتیم، تا آن که چندی بعد، برای اضافه کردن چند اتاق به سـاختمان اصلی، پی زمین را در حدود ۹۰ سـانت کندیم. در زیر زمین با آثار و بقایای یک آتـش برخورد کردیم و در نزدیکی آن، یک سـکه قدیمی پیدا کردیم!»

به طوری که پدربزرگم تعریف کرده، دوسـت پدرش که یک باستان شناس بود، قدمت این سکه را تأیید کرد و گفت که مربوط به دوره ساسانیان است! بنا به سفارش او، آن را در اختیار موزه قرار دادند. عجیب نیست؟

شاید بعضی بچه ها چیزهایی می بینند که ما قادر به دیدن آن نیستیم!



بد نیست اضافه کنم شاید تصویر هم مانند صدا از دیرباز همواره در فضا وجود داشته باشد و روزی علم و دانش بشر موفق به ضبط آنها شود!

خوش بین باشید اما خوش بین دیر باور. ساموئل اسمایلز

سهراب صفادار

باتری های آینده

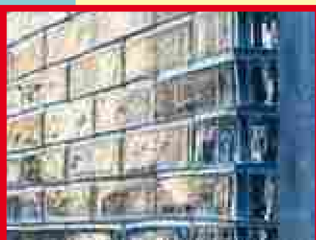


باتری‌های قلمی هم اکنون در اکثر لوازم الکترونیکی مورد نیاز هستند و افراد زیادی برای جلوگیری از خرید مجدد باتری، به باتری های قابل شارژ روی می آورند که باوجود راحتی در استفاده، بدلیل طولانی بودن مدت زمان شارژ و کاهش قدرت آن در طی زمان و نیز اختلاف قیمت بسیاری که با باتری های معمولی دارند افراد را در انتخابشان به شک می اندازند. باتری های قلمی USBCELL توانسته اند به بهترین شکل این مشکل را برطرف کنند. این باتری ها شکلی همانند باتری قلمی داشته و براحتی در تمامی دستگاه‌هایی که با باتری های AA کار می کنند قابل استفاده هستند و در هنگام اتمام شارژشان کافی است قسمت بالایی را مانند یک دربردارید و آنگاه خواهید دید که یک USB زیر آن قرار دارد که براحتی می توانید به پورت های USB وسایل منزلتان متصل کرده و باتری ها را از نو شارژ کنید. قیمت این باتری‌ها بسیار کمتر از انواع باتری های قابل شارژ موجود کنونی است و مدت زمان و برق بسیار کمتری را برای شارژ شدن کامل نیاز دارند. همچنین می توانید صدها بار این باتری‌ها را از نو شارژ کنید در حالیکه از ظرفیت شارژشان نیز چیزی کاسته نشود.



خانه رویایی

مرکز شهر هیروشیما هم اکنون میزبان ساختمان عجیبی است که در میان ساختمان ها خودنمایی می کند و در شلوغی این شهر به نقطه‌ای آرامش بخش تبدیل شده است. دیواره ی بیرونی این خانه زیبا تماما از جنس شیشه است اما نه شیشه های نازک مانند پنجره ها، بلکه جداره ای از بلوک های شیشه ای روی هم قرار گرفته اند که علاوه بر ضخامت بیشتر، ظاهری زیباتر و جذاب به آن بخشیده اند. مهندس ژاپنی «هیروشی ناکامورا» طراح این خانه است و هدفش این بوده است که این خانه را محلی امن و آرام برای ساکنینش و به دور از آلودگی های صوتی و هوای شهری بسازد. بلوک های شیشه ای نور را به شکلی کاملا یکنواخت و زیبا درون خانه پخش می کنند و از عبور صدا نیز جلوگیری می کنند. مجموع ۶ هزار بلوک شیشه ای که مجموعا ۱۳ تن وزن دارند برای ساخت این خانه استفاده شده است. نوع این شیشه ها نیز از جنس بوروسیلیکات بوده که توسط اسکلتی فلزی روی هم محکم شده اند و در صورت بروز سوانح طبیعی فرو نمیریزند و براحتی روی هم میلغزند. این ساختمان به یکی از نشانه های معماری مدرن شهر تبدیل شده اند و علاوه بر ظاهر جدیدش در داخل نیز از جدیدترین متودهای طراحی ساختمان بهره گرفته است.





پرینت سه بعدی از ذهن

کمپانی «اجسام ذهن» در شیلی توانست اولین شیء تولید شده توسط پرینت ۳بعدی از روی امواج مغز را تولید کند. این شرکت یک هدست همانند هدفون طراحی کرده است که روی سر قرار می گیرد و شامل سنسورهای مختلفی است که عملکرد مغز را مشاهده می کنند و امواج عصبی آن را به طور دقیق بررسی می کنند. کافی است فردی این دستگاه را روی سرش بگذارد و به شکل یه جسم فکر کند، سنسورها با پردازش امواج بدست آمده از مغز شکل موجود در افکار فرد را بدست آورده و آن را به پرینتر ۳بعدی انتقال می دهند و پرنتر شکلی دقیقا همانند چیزی که فرد تصور می کرده است تولید می کند. این کار انقلابی در این صنعت ایجاد کرده است که نشان از ورود به دنیای واقعی فیلم های علمی تخیلی دارد. دقت دستگاه به حدی بود که خود فرد مورد آزمایش نیز حیرت زده شده بود. او به یک دست رباتیک فکر می کرد و هیچ کس نیز قبل از آزمایش از آن مطلع نبود، در تصویر می بینید که دستگاه به خوبی توانسته است افکار او را بررسی کند. این دستگاه کاربردهای بسیار وسیعی خواهد داشت، از جمله مشاهده افکار کودکان خردسال و آگاهی از آن در صورت وجود افکاری که به آنها صدمه می زند. همچنین امکان ارتباط با بیمارانی که به کما رفته اند و یا دچار بیماری های خاص هستند فراهم خواهد بود تا بیشتر بتوانند از وضعیت آنها آگاه شوند. هم اکنون با رسیدن به این موفقیت، این شرکت قصد دارد تا این برنامه را بیشتر توسعه دهد، بطوریکه افراد بتوانند با ذهن خود طراحی انجام دهند و نتیجه را بصورت عملی مشاهده کنند.



آیفون نگهبان محیط زیست



مهندسین دانشگاه ایلینویز دستگاهی طراحی کرده‌اند که به شکل یک قاب بوده و مخصوص آیفون ساخته شده است. اما کاری که این دستگاه انجام می دهد این است که آیفون را به یک حسگر بیولوژیک تبدیل می کند که می تونند باکتری‌ها، سموم، پروتئین ها، ویروس‌ها و دیگر انواع مولکول ها را توسط دوربین موبایل شناسایی و آنالیز کند. همچنین به کمک GPS موبایل، امکان اندازه گیری پراکندگی این آلودگی ها را در محیط اطرافش اندازه گیری می کند. با استفاده از این دستگاه می توانید آلودگی هوای شهر خود را نیز اندازه بگیرید و در صورت مشاهده موارد خطرناک موارد احتیاط را رعایت کنید. هم اکنون قیمت اینگونه دستگاه های اندازه گیری آلودگی به ۵۰ هزار دلار می رسد، در حالیکه می توانید با این دستگاه کوچک تنها با هزینه ۲۰۰ دلار یک حسگر بیولوژیک داشته باشید. این حسگر بسیار سبک بوده و در ابتدا توسط لنز تعبیه شده در آن، طول موج های مخصوصی که باکتری ها در آن دیده می‌شوند را بررسی می کند. سپس با جمع آوری نمونه‌ای از مولوکهایی که به شیشه لنز می‌چسبند در عرض چند دقیقه نتایج نسبتا دقیقی از وضعیت آلودگی محیط اطراف بدست می دهد.

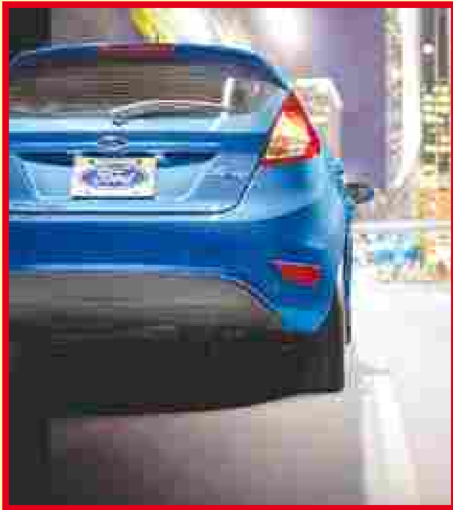
کرم های بافنده

آزمایشگاه مرکز تحقیقاتی MIT به تازگی از یک تار ابریشمی پرده برداشتند که ۱۰۰ درصد طبیعی بوده و به شکل یک کره ساخته شده است. جالب است بدانید که سازندگان این پارچه همان استادان این کار یعنی کرم های ابریشم بوده‌اند! تعداد ۲۶ ریسمان به هم بافته شده شکل کلی اسکلت این کره را شکل می دهند که کرم ها با حرکت بین آنها و تولید ابریشم این پارچه را روی این ریسمان ها بافته اند. ۶۵۰۰ کرم ابریشم برای این کار مورد استفاده قرار گرفتند و این طرح با قابلیت کرم ابریشم بر در ساخت پیله روی یک نقطه ممکن شده است. این کار که برای مطالعه رفتار این کرم های باارزش انجام شد نتایج بسیاری بدنبال داشت. مشاهده شد که این کرم ها حتی در این تعداد زیاد این مجموعه را مانند خانه مشترک خود دانسته و برای تکمیل آن با یکدیگر همکاری می کردند. در نقاطی که نور آفتاب از پنجره به روی ابریشم ها می تابید کرم ها لایه‌های ضخیمتر و بیشتری ساختند تا جلوی گرم شدن بیش از حد لانه فرضی شان را بگیرند. این اولین پارچه ابریشمی خالص در جهان است که توسط کرم های ابریشم تولید شده است.





بازگشت فورد



شرکت خودروسازی فورد همواره از زمان های دور بعنوان یکی از برترین نام ها هم در صنعت خودروهای اسپرت و هم خودروهای شیک و کلاسیک بوده است. اما کمتر کسی فکر می کرد که این شرکت نیز به ساخت خودروهای اقتصادی و خانواده اقدام کند و اگر هم چنین چیزی را می دیدند، تصور نمی کردند که بهترین خودروی خانواده را ببینند. اما این شرکت با مدل جدید خود به نام Ford Fiesta به همگان ثابت کرد که لایق شهرت کنونی است. این خودرو که در دو طرح سدان و هاچبک ارائه شده است. فضای زیبا و طراحی بینظیر داخل اتاقک خودرو اولین چیزی است که همگان را متعجب می کند. امکانات صوتی تصویری، روکش های چرم، سیستم گرمایش صندلی و فرمان صوتی تنها بخشی از تکنولوژی های تعبیه شده در آن است. اما در خارج خودرو نیز چراغ های LED، چرخ های ۱۶ اینچی و تایرهای مخصوص، طراحی بینظیر آیرودینامیک، وزن سبک و صندوق عقب بزرگ یکی از بهترین خودروهای اقتصادی بازار را نمایش می دهد. اما در دل Ford Fiesta موتوری با قدرت ۱۲۰ اسب بخار می تپد که ۱،۶ لیتر ظرفیت داشته و گیربکسی با ۶ دنده اتوماتیک دارد. سرعت این خودرو می تواند در کمتر از ۹ ثانیه از صفر به صد کیلومتر در ساعت برسد. تکنولوژی های مدرن بکار رفته در کنترل فرمان و کمک فنرها که رانندگی بسیار راحت و ایمنی فراهم می کنند شاخصه اصلی این خودرو هستند.



کریم ملکی

قابل توجه عکاسان طبیعت

حمله وحشیانه یک سگ آبی جان عکاس را در بلاروس گرفت.

بر اساس این گزارش، عکاس بازنشسته ۶۰ ساله هنگام تفریح در دریاچه «شتاکو» در بلاروس هوس انداختن عکس از حرکات سگ آبی را داشت که ناگهان سگ آبی به او حمله‌ور شد و شریان اصلی پای پیرمرد ۶۰ ساله را قطع کرد و او به خاطر خونریزی شدید جان سپرد. به گفته شاهدان، عکاس بازنشسته قصد عکاسی از حرکات عجیب سگ آبی را داشت البته حمله این سگ آبی بسیار نادر و عجیب به نظر می‌رسد اما از آنجا که دندانهای بسیار تیزی دارند که با آن درختان تنومندی را هم قطع می‌کنند باعث مرگ این عکاس شد.

ربودن دختر جوان در مسیر کلاس

مردی که دختر ۱۳ ساله‌ای را در مسیر کلاس موسیقی ربوده بود دستگیر شد.

چندی پیش دختر ۱۳ ساله‌ای در خیابان، منتظر تاکسی بود تا اینکه پرایدی که دو زن نیز در صندلی عقب نشسته بودند جلوی پایش ترمز کرد و دختر سوار شد و دقایقی بعد دو زن که مسافر پراید بودند در مسیر پیاده شدند و پس از چند دقیقه دختر از راننده خواست پیاده شود اما راننده ۲۰ ساله توطئه‌ای سیاه در سر داشت و با قفل کردن درهای خودرو پا روی پدل گاز گذاشت و با سرعت سرسام‌آوری به سمت بیابان‌های اطراف تهران رفت. دخترک که خیلی ترسیده بود فریاد می‌زد که توقف کند اما بی‌فایده بود، تا اینکه در گوشه‌ای از بیابان توقف کرد و نقشه شیطانی‌اش را اجرا و ساعتی بعد، با خانواده گروگان خود تماس گرفت و در ازای آزادی وی پول میلیونی خواست.

خانواده دختر نوجوان که از این تماس تلفنی شوکه شده بودند سریعاً با پلیس تماس گرفتند و خواستار آزادی دخترشان از چنگ پسر جوان شدند و دقایقی بعد تیمی از مأموران به دستور بازپرس دادسرا امور جنایی تهران مأموریت یافتند تا با هماهنگی خانواده دختر پسر جوان را دستگیر کنند. همزمان با این تحقیقات، دختر نوجوان با سر و صورت زخمی و در حالی که به شدت ترسیده بود به اداره پلیس رفت و سرنوشت سیاهی که برایش رقم خورده بود را فاش کرد و چند ساعت بعد از این حادثه پسر جوان با هماهنگی مأموران منطقه دستگیر شد.

بنا به این گزارش با اعترافات این مرد جوان تجسس‌های ویژه برای افشای دیگر جرایم وی ادامه دارد.

بدبیاری یعنی این

چند روز پیش دختر ۷ ساله‌ای در حال خروج از آپارتمان محل سکونتش بود که ناگهان مردی ۴۰ ساله خودش را از پنجره خانه‌اش به پایین پرتاب کرد و بر سر دخترک نگون‌بخت افتاد و منجر به مرگ او شد.

بنا به این گزارش؛ این حادثه در کره جنوبی رخ داد و این مرد ۴۰ ساله که «جانگ» نام داشت در همان واقعه جان باخت و جسدش به پزشکی قانونی منتقل شد و دخترک ۷ ساله نیز که پیکر نیمه‌جانش توسط مأموران اورژانس بلافاصله به بیمارستان منتقل شد، با وجود تلاش پزشکان در جدال با مرگ ناکام ماند و اندکی بعد جان سپرد.

روز حادثه دختر نگون‌بخت به همراه پدرش در حال خروج از آپارتمان محل سکونتشان در حال رفتن به مدرسه بود.

این بار زورگیری از راننده‌ها

چهار دختر و دو پسر که در ملارد با اغفال رانندگان آنها را به خلوتگاه می‌کشاندند به دام افتادند.



چندی پیش رئیس پلیس ملارد با بیان اینکه در پی شکایت چند مرد مبنی بر زورگیری از آنها توسط چند دختر و پسر رسیدگی به این موضوع در دستور کار قرار گرفت. یکی از مردان با مراجعه به پلیس گفت؛ روز گذشته دختر جوانی در مسیر عبورم قرار گرفت و پس از سوار کردن وی مرا به خانه‌ای در منطقه «سر آسیاب» کشاند و سپس دو پسر جوان با تهدید چاقو پول و اموالم را به سرقت برده و دست و پایم را بستند و در مناطق بیابانی رهایم کردند. پس از اظهارات این مرد پلیس به شاکیانی دیگری که به شیوه مشابه مورد زورگیری قرار گرفته بودند برخورد و پرونده به صورت ویژه در دستور کار قرار گرفت.

بدین ترتیب با بررسی و انجام تحقیقات و همچنین راهنمایی از مالباختگان و استفاده از تصاویر دوربین و فیلم‌های سیاه که در اختیار پلیس قرار گرفته بود موفق شدند همگی آنها را یکی پس از دیگری به دام بیاندازند. این باند که شامل چهار دختر و دو پسر بودند، در بازجویی اولیه عنوان کردند ما چهار دختر با طرح دوستی با مردان و فریب دادنشان، آن‌ها را به خانه‌ای می‌کشاندیم و پس از برقراری ارتباط و تهیه فیلم سیاه توسط دو مرد اموال آنها را خیلی راحت سرقت می‌کردیم و تا اکنون بیش از ۱۰۰ میلیون پول و چند دستگاه گوشی موبایل سرقت کرده‌ایم. رئیس پلیس ملارد با بیان این که تاکنون چند نفر از میان مالباختگان شناسایی شده‌اند گفت؛ تحقیقات همچنان برای شناسایی دیگر مالباختگان ادامه دارد.

دزد خوش‌ذوق لو رفت

دزد خوش‌ذوق که با خودروی دزدی با دوستانش به گردش رفته بود تصور نمی‌کرد همان جا دستگیر می‌شود.

چندی پیش مردی سوار خودروی پرایدش شد تا راهی محل کارش شود، اما ناگهان به یاد آورد که تلفن همراهش را برنداشته و به همین دلیل به داخل ساختمان بازگشت تا گوشی‌اش را بیاورد اما با تصور اینکه محل امن است سوییچ را از روی خودرو برنداشت، غافل از اینکه یکی از هم محلی‌ها در حال رفتن به سر کار سوییچ را روی ماشین می‌بیند و وسوسه دزدی به سرش می‌زند. این مرد جوان که حسین نام داشت با دیدن خودروی حاضر و آماده نتوانست در برابر وسوسه‌ها مقاومت کند و دست به کار شد و سوار بر پراید با سرعت حرکت کرد.

صاحب خودرو وقتی پس از چند ثانیه گوشی‌اش را برداشت و برگشت دید که خودرواش نیست شوکه شد و با پلیس تماس گرفت. مأموران در محل حاضر شدند و پس از بررسی شماره پلاک پراید را تحت ردیابی‌های خود قرار دادند و در سایت جامع پلیس سراسر کشور ثبت شد تا مأموران هر کجا آن را دیدند با توقف خودرو و سرنشین را بازداشت کنند. عصر همان روز حسین با دو نفر از دوستانش تماس گرفت و از آنها خواست تا برای تفریح و گردش به پارک جمشیدی بروند و به آنها گفت ماشین خریده و می‌خواهد به آنها شیرینی بدهد.

دوستان دزد ناشی نیز از همه جا بی‌خبر راهی پارک شدند اما مأموران گشت به آنها مشکوک شدند و پس از گرفتن استعلام متوجه شدند که خودروی آنها دزدی است بنابراین هر سه آنها را بازداشت کردند. در این میان حسین با چشمان گریان و نادم در برابر بازپرس دادسرای ناحیه یک ایستاد و گفت: یک لحظه وسوسه شدم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم اما دوستانم در این دزدی شریک من نبودند و اصلاً از این ماجرا خبر نداشتند. بازپرس پس از شنیدن اظهارات دزد ناشی، دوستان وی را آزاد و دزد جوان را با قرار وثیقه روانه زندان کرد.

تینا ملکوتی خواه

۲۰خرداد ۱۳۹۲سومین سالروز ولادت نوه عزیزمان
رابه پسر عزیزتراز جانمان وهمسر مهربانش تبریک
گفته،آرزوی سربلندی وسعادت روزافزون نوه گلمان را
از درگاه خداوند بزرگ خواهانیم
پدربزرگ و مادربزرگ

پسر عمه عزیزم (امیر حسین جان)

تولدت مبارک

محمد حسین قربانی

امیر حسین رحیمی جو

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی
مدرسه امام حسین مارلیک
درسال تحصیلی ۹۲-۹۱با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است.
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاجناب آقای محمدی

حسین رضایی

دانش آموز کلاس اول ابتدایی
مدرسه امیر کبیر (شهر قدس)
درسال تحصیلی ۹۲-۹۱با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاخانم بهرامی

شاگرد ممتاز

فاطمه بختیاری حصاری دانش آموز کلاس سوم ابتدایی
مدرسه جوادالائمه
درسال تحصیلی ۹۲-۹۱با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصامعلم مربوطه سرکارخانم
آزیتا غفاری تفرشی و مدیره محترمه سرکار خانم فاطمه پارسا سیرت

یگانه علی

دانش آموز کلاس اول ابتدایی
مدرسه غیردولتی شکوفه های دانش
درسال تحصیلی ۹۲-۹۱با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است
باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاسرکارخانم بیجوند
معلم مربوطه وسرکار خانم دهقان مدیره محترمه

شاگرد ممتاز

سانیا صنعتی دانش آموز کلاس اول ابتدایی
دبستان دولتی معلم بهبهان
باتشکر از اولیاء محترم آن دبستان

امیدوآرزوی عزیز

موفقیت شما را در امتحانات
کلاس چهارم واول ابتدایی تبریک
میگوییم
از طرف پدرومادر

شکوفه های زندگی

کیانا طالبی — هستا خوش‌دامن — سما حیدری

سهیل طالبی — مارال معصومی — ستایش حسنی

عطیه شیرانی — یلدا عزیزی — رها رایزن

محمدطاها مجیدی — مه‌سیما اسماعیلی — سما تقی‌نژاد

آن که پند پذیر نیست، در حال افتادن در چاله سستی و زبونی است
● بزرگمهر

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۷۶)

مرگ قباد

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که قباد به دلیل طلبی که ایران از روم داشت، به روم لشکر کشید و شهر «آمد» را محاصره کرد و پس از دشواری‌هایی آنجا را تسخیر کرد و فرمان داد مردم را از دم تیغ بگذرانند. دختری که خوابی دیده بود، سخنانی با قباد گفت و او را وا داشت از قتل عام مردم دست بردارد. قباد شهر را به یکی از سردارانش سپرد و با سپاهش رفت. چندی بعد رومیان به شهر تاختند ولی کاری از پیش نبردند و اوضاع به سود ایران شد. این را نیز گفتم که قباد در حال پیشروی در خاک روم بود که خبر آوردند هفتالیان به مرزهای ایران تاخته‌اند. قباد با رومیان پیمان صلح هفت ساله مُهر کرد و رفت تا خود را برای جنگ با هفتالیان و هون‌ها آماده کند. جنگ او با آنها ده سال طول کشید. در آن مدت رومیان در مرزهای ایران پادگان ساختند و صلح را شکستند. ژوستی‌نوس، امپراتور روم با هون‌ها قرارداد مشارکت علیه ایران نوشت. از سویی تزاث، شاه لازیکا (گرجستان) با روم متحد شد و کشور خود را تقویت کرد تا با ایران بجنگد.

بیزانس و پدرخواندگی انوشیروان

هون‌ها به تنهایی نمی‌توانستند با ایران بجنگند به‌ویژه که دیده بودند ایران در برابر هفتال‌ها به خوبی مقاومت کرد و آنها را رانده بود. آنها به امید کمک‌های نظامی و مالی روم جسور شده بودند و میل جنگ داشتند. ضمناً متوجه شده بودند که گرجستان نیز دارد آماده جنگ می‌شود. پس از مدتی جنگ، روم از کمک به هون‌ها پشیمان شد و آنها را به حال خود رها کرد زیرا قباد و ژوستی‌نوس با هم مذاکره کردند و قرار شد به دشمنان هم کمک نکنند. مورخان علت این مذاکره را کهن‌سالی قباد و ژوستی‌نوس دانسته‌اند. هر دو به سنی رسیده بودند که استراحت را به هیجان ترجیح می‌دادند.

هنگامی که روم اعلام کرد که به دشمنان ایران کمک نخواهد کرد، قباد روی آرامش را دید زیرا دشمنانش که هون‌ها و هپتال‌ها و گرج‌ها بودند، بدون حامیِ خود، چاره‌ای جز صلح و عقب‌نشینی نداشتند. قباد از این آرامش سود برد و خواست جانشین خود را تعیین کند تا پس از مرگش اختلاف و مشکلی پیش نیاید. او سه پسر داشت: کاووس، زام و خسرو. قباد دوست داشت کوچک‌ترین پسرش، خسرو جانشین او شود زیرا در او ویژگی‌هایی می‌دید که برای پادشاهی مناسب بود. مورخان قدیم معتقدند مادر خسرو دهقان‌زاده‌ای بود که هنگام فرار قباد از ایران با قباد ازدواج کرد و از او صاحب خسرو نوشیروان شد. مورخان معاصر این موضوع را مستند نمی‌دانند و می‌گویند مادر خسرو، دختر اسپبدس (سپهبد) بویه بود.

پسر بزرگ قباد که کاووس نام داشت، از خواهر یا به قولی از دختر قباد زاده شده بود و فرمانروای طبرستان بود و به مزدک گرویده بود بنابراین برای جانشینی مناسب نبود. موبدان و بزرگان نمی‌پذیرفتند یک مزدکی بر آنها پادشاهی کند. زام، پسر دوم قباد، جوانی بسیار دلیر و کاردان بود ولی چون یک چشمش نابینا بود، برای پادشاهی قبول نمی‌شد. یکی از شرط‌های شاهنشاهی، داشتن بدنی سالم بود. قباد به این دلایل، خسرو نوشیروان را به جانشینی برگزید و برای این که بعدها از سوی روم نیز حمایت شود، نامه‌ای به ژوستی‌نوس نوشت: «رفتار روم با ایران دور از دوستی و انصاف بوده و خودت نیز این را می‌دانی اما من درست را در این می‌دانم که از کارهای بدِ رومیان بگذرم و به جایش چیزی از او بخواهم که اگر بپذیری، روابط ایران و روم تا مدت‌های بسیار زیاد خوب خواهد بود و این به سود ایران و روم است. خواسته من این است که تو پدرخوانده ولیعهد ایران، خسرو نوشیروان شوی.» ژوستی‌نوس این موضوع را با مشاورانش بررسی کرد. پروکلوس که سرمشاور بود، پیشنهاد کرد که امپراتور بیزانس پیشنهاد شاهنشاه ایران را بپذیرد اما با این شرط که مراسم پدرخواندگی با آیین شمشیر برگزار شود نه با شیوه ایرانیان یا رومی‌ها.

قباد این پیشنهاد را نپذیرفت زیرا می‌خواست پسرش پس از مرگ خودش زیر حمایت بیزانس باشد ولی شیوه پدرخواندگی شمشیر که آیین قبایل بدوی و نیمه‌وحشی بود، تعهد خاصی را ایجاد نمی‌کرد و ژوستی‌نوس فقط اسماً پدرخوانده خسرو انوشیروان می‌شد. قباد کوشید امپراتور بیزانس را قانع کند رسماً پدرخواندگی خسرو نوشیروان را بپذیرد ولی این مذاکرات به جایی نرسید.

مشکل دیگری که ایران با روم داشت، موضوع لازیکا (گرجستان) بود که طبق معاهده‌ها به ایران تعلق می‌گرفت ولی روم آن را برای خود برداشته بود. قرار شد دو ارتشتار به نام‌های سالار سیاوخش (سیاوش) و ماهبوذ (مهبود) به روم بروند و موضوع را تمام کنند. نتیجه مذاکرات آنها چیزی نبود که قباد بپسندد و لازیکا همچنان زیر نفوذ روم باقی ماند. ماهبوذ معتقد بود کارشکنی‌های سالار سیاوش سبب شد لازیکا از دست ایران برود. پروکوپیوس مورخ معتقد است سیاوش هیچ گناهی نداشت و ماهبوذ می‌خواست او را از چشم قباد بیندازد. موفق هم شد و سیاوش را اعدام کردند. همین مورخ اسنادی دارد که نشان می‌دهد سالار سیاوش پیرو مزدک بود و همین موضوع، اعدامش را قطعی کرد.

شاید برای شما عجیب باشد که قبادی که از پیروان و دوستداران سرسخت مزدک بود، چرا سیاوش را اعدام کرد؟ پاسخش واضح است: قباد در دوره دوم پادشاهی خود، دریافت که اگر می‌خواهد شاه باشد باید به عقاید موبدان و مردم احترام بگذارد بنابراین اعلام کرد از کیش مزدک برگشته و زرتشتی شده است. پس از آن، کم کم دست حمایتش را از سر مزدک برداشت و هنگامی که به روزگار کهن‌سالی رسید، منفعت‌خواه‌تر و محافظه‌کارتر شد و فرمود نخست مزدکی‌های اطراف خودش را مجازات کردند سپس سراغ مزدکی‌های دیگر رفت.

به گرمابه برو!

پس از این که قباد مزدکی‌هایی را که اطرافش بودند، به گرمابه خون فرستاد، به فکر کشتار گروهیِ مزدکیان افتاد. کمی درباره گرمابه خون توضیح می‌دهم:

قباد این شیوه را از رومی‌ها آموخته بود. در تاریخ روم بخش نرون نوشته شده که هر وقت نرون می‌خواست کسی را بکشد، به او می‌گفت: عزیزم به گرمابه برو! یعنی به حمام برو و خودت را بکُش وگرنه تو را با رنج‌آورترین شکنجه‌ها خواهم کشت. این نِرون حتی مادرش و همسر دلبندش را نیز به حمام خون فرستاد سپس متأثر شد و شعر سرود و آهنگ ساخت و آن را برای بزرگان خواند. او معتقد بود هنرمند باید افسرده شود تا بتواند اثری خلق کند. یک بار برای این که خیلی متأثر و افسرده شود، بالای برج رفت و فرمود بخشی از شهر رُم را آتش زدند تا او از تماشای سوختن مردم ناراحت شود و شعر بسراید. حالا که این‌ها را گفتم، کمی دیگر از نرون بگویم و تاراج غریبه‌ها را رها کنم و بروم سراغ تاراج خودمان.

جنابِ نِرون، صدای بسیار بدی داشت. بدترین چنگ‌نواز روزگار خودش بود و هیچ شاعری نمی‌توانست به بدی او شعر بگوید. ایشان با چنین هنرهایی(!) به بزرگان بارِ عام می‌داد و می‌گفت افتخار می‌دهم آخرین ترانه‌ام را نثارتان کنم... سپس به جای نواختن، چنگ را می‌خراشید، چون پنجه گربه بر شیروانیِ داغ، و به جای خواندن، نعره می‌کشید. او مشاوری داشت به نام پطرونیوس که لقب مشاور خوش‌ذوق داشت. شبی هنگامی که نرون داشت شعر می‌سرود، پطرونیوس رسید و با خواندن آن شعر طولانی فهمید که به‌زودی او و بزرگان دیگر ناچارند کنسرتی چند ساعته را تحمل کنند. پطرونیوس از تصور این موضوع، از خود بی‌خود شد و طومار دستنویس نرون را از دست او قاپید و در آتشدان انداخت. نرون و کسانی که آنجا بودند، فقط به یک چیز فکر کردند: گرمابه خون، همراه با شکنجه‌های بی‌نظیر! اما پترونیوس توجیهی از آستین بیرون آورد و گفت: خسته شدم از بس شعرهای ساده‌ای گفتی که شبیه شعرهای ویرژیل است. تو نرونی! نرون باذوق و بزرگ. تو باید شعرهایی بگویی که از غزل‌ها و قصاید ویرژیل بسیار بهتر باشد نه این که در سطح او شعر بگویی.

اما ویرژیل کیست؟ شاعری قدیمی که بزرگ‌ترین شاعر روم و یونان بوده. نرون و همه از

شـنیدن این حرف ماندند که چه بگویند. سرانجام نرون با نگاهی درخشـان و خوشـحال و مغرور، هر چه شـعر داشت، در آتشـدان انداخت و تا مدت‌ها شعری نگفت و می‌کوشـید اثری عجیب خلق کند. پترونیـوس با این کارش تا مدتـی بزرگان را از آزار نجـات داد. موضوع، فقط شـنیدن شـعر نبود. اگر کسی هنگام هنرنمایی نرون حواسش پرت می‌شد یا چرت می‌زد، پس از مراسم، باید به گرمابه می‌رفت. هنگامی که نرون را وادار کردند خودش را بکشـد، گفـت: «دنیا با مرگ من چه هنرمندی را از دسـت داد!» او بسیار عیسوی ستیز بود. یک بار دستور داد دختر زیبای یکی از اشـراف را که مسیحی بود، جلو شیر بیندازند. این دختر، برده نیرومندی داشت که عاشـق بود. برده، خود را بین دختر و شـیر گذاشت و پنجـه در فک‌های شـیر انداخت و دهان شـیر را درید و دختر را فراری داد. بعداً پطرونیوس، مشاور خوش‌ذوق، به گرمابه رفت زیرا او در این فرار دست داشـت و خودش نیز عیسوی شـده بود. داستانش بسیار زیباست که در کتاب «سرورم کجا می‌روی» نوشته شده.

کسی که مثل هیچکس نیست!

تقریبـاً پانصد سـال پـس از نِرون، قباد شـیوه مجازات او را تکرار کرد. نرون برای عیسـویان و قباد برای مزدکی‌ها که هر دو دوسـت داشـتند آنها را با خودکشی در حمام مجازات کنند. قرن‌ها بعد، جناب ناصرالدین‌شاه، سلطان صاحب‌قران نیز، جا پای نرون گذاشـت و فرمود کبیرترین امیرش را به حمام فین ببرند. بگذریم و به تاراجی دورتر از قاجار برویم.

قباد نزدیکانش را به گرمابه خون فرسـتاد سپس فرمـان داد قانونـی پیدا کنند و موبـدان حکم بدهند مزدک و مزدکیان، گجسـتک(ملعون) هستند. قباد ناچار بود فتوای علمای زرتشـتی و حتی مسـیحی را بگیـرد زیرا مزدک در دل مردم به‌ویژه تهیدسـتان، نفوذ زیادی داشـت و به همین آسـانی‌ها نمی‌شد او و پیروانش را کشت. مزدک، آمده بود تا همه چیز را بین همه تقسیم کند. می‌گفت: اگر تو دو تا خانه داری و یکی برایت بس است و دیگری زیادی است، آن را به کسی بده که خانه ندارد تا به همین سـادگی، نابرابری‌های اقتصـادی جامعه برطرف شـود. می‌گفت همان‌طور کـه خداوند، آفتاب و باران و هوای تنفسـی را بی‌هیچ اولویـت و ارجحیتی به همه نثار می‌کند، ثروتمندان و بزرگان و دولتی‌ها و پادشاه باید از دارایی‌های خود به اندازه نیاز خود و خانواده خود بردارند و زیادیش را بین مردم تهیدست تقسیم کنند. این تقسیم اموال، کنیزان را نیـز در برمی‌گرفت. تصور کنیـد در جامعه‌ای که همه گرسـنه‌اند و هر روز تبعیض‌ها را می‌بینند، وقتی که کسی مانند مزدک بیاید و بگوید: ارتش گرسنگان! پیش به سـوی انبارهای ثروتمندان، چه وضعی پیش می‌آید: گرسـنه‌ها طرفدار مزدک شدند و مزدکی‌ها آسوده رفت و آمد کردند. حالا قباد می‌خواهد مزدک را از میـان این همه محبت و توجه و طرفداری بیرون بِکِشَـد و او را بُکشد. کار سختی بود و دامان موبدان و



اسقف‌ها را گرفت.

بیشـتر موبدهـا از جمله دادهرمـز، هذرمهر و آذرفرنبغ، و دو اسقف به نام‌های گِلونازِس و بازانِس فتـوا دادند که مزدک بی‌دین و گُجَسـتَک اسـت و خونش حلال است. قباد فرمود متن فتوای آنها را در کوی و برزن جار زدند و فرمود هر جا مزدکی دیدید، خونش را بریزید. مزدک آمده اسـت تا پس از مدتی کسی نداند فرزند کیست زیرا او آمیزش با همه زنان را روا می‌داند.... البته چنین نبود و پیش از این توضیح داده‌ام که نظر مزدک چه بود.

شـما باید از این اوضـاع باخبر شـوید تا بدانید چرا شاهنشـاهی عظیـم ایران ناگهـان زوال یافت... این زوال، هرگـز ناگهانی نبود و پس از روزگار بهرام گور در حال شـکل گرفتن بود و پس از مدتی به دلیل قـدرت موبدان و بزرگان و ضعف پادشـاهان، مردم هویـت فرهنگی خود را گم کردند. سـپس گرسـنه شـدند و پس از آن منتظر کسـی بودند کـه بیاید و آنهـا را نجات بدهـد. مردم گمان داشـتند مزدک خواهد توانست همه چیز را تقسیم کند و ابر عدالت و انصاف بر ایرانیان سایه گسـتری کند ولی چنین نشد. دقت کنید کـه ایرانی‌ها مدت‌ها بود که منتظر ناجی بودند. مزدک برای آنها زمینه‌سازی کرد که همه در پیشگاه آفریدگار برابر هستند. هنگامی که چندی بعد آفتـاب محمد، (درود خدا بر او و خاندان پاکش باد)، در عربسـتان طلوع کرد و پیامش به ایران رسید که مؤمنان برادرند و برابر، گوشِ دلِ مردم ایران تیز شد و گفتند: شـاید این همان منجی باشد. داستانش را به وقتش خواهم گفت. زیاد دور نیست.

درباره قلع وقمع مزدکی‌ها نولدکه و کریستین‌سن هـر دو روایت را قبول دارنـد. در روایت اول، پس از این که قباد فتوای علمای اعلام زرتشـتی و مسیحی را گرفت، باز هم دسـت به کار نشد و صبوری پیشه کرد تا بهانه‌ای نیز به دسـت بیـاورد. آن بهانه چنین بود که مزدک از پسـر بزرگ قباد، یعنی کاووس حمایت کرد و او را برای ولیعهدی ایران به رسمیت شناخت. قباد این را بهانه کرد که مزدک افزون بر این که کافر است، خائن نیز هست و خسرونوشیروان را که ولیعهد برگزیده شاهنشـاه است، به رسمیت نمی‌شناسد و از کاووس حمایت می‌کند. او با این بهانه و آن فتوا به جان مزدکی‌ها افتاد. برخی می‌گویند مزدک نیز کشته شد، ولی درسـت نیست زیرا هنگامی که خسرونوشیروان شـاه شـد، مزدک هنوز زنده بود. داستان نوشیروان بسـیار مفصل است و نقیض‌های بسیاری دارد. شاید او مقتدرترین شـاه ساسـانی بود. پس چه شد که آن همه شـکوه نابود شد؟ نولدکه می‌گوید اگر مزدکیان کشته نمی‌شـدند، و اگر نوشـیروان مزدکی می‌شد، شاهنشـاهی ایـران حتـی می‌توانسـت روم و یونان را جیره‌خـوار خود کند. منظورش این اسـت که اگر تعالیم مزدک و اقتدار و هوش انوشیروان با هم متحد می‌شدند، ایران ویران نمی‌شد اما انگار:

خدا کشتی آنجا که خواهد بَرَد
وگر ناخدا جامه بر تن دَرَد

ماجراهای آخر عمر قباد

ترجیـح می‌دهم دوران سـلطنت قباد را کوتاه‌تر تعریف کنم تا به روزگار نوشـیروان برسـیم که بسی هیجان‌انگیز و سرنوشت ساز است.

قبـاد در آخرهـای عمرش پس از آسـودگی از شورش‌های مزدکیان، تصمیم گرفت به روم بتازد تا سراسـر گیتی را از وجود مسیحیان پاک کند و کیش زرتشـتی را رواج بدهد. برای شروع، به پادشاه ایبریا که گورجنس(گرگین) نام داشـت، فرمود مسیحیان حق ندارنـد اموات خود را دفن کننـد. این فرمان را بارهـا داده بود و هـر بار پس از مدتی مـردم آن را نقـض کرده بودنـد. گرگین در برابـر فرمان دوباره قبـاد مقاومت کرد و مسـتقیماً گفت: نـه، و از دولت روم یاری خواسـت. قباد لشـکری آراست و گرگین را چنـان شکسـت داد کـه او بـا زن و بچه‌هایش به لازیکا گریخت. روم لشکری فرستاد تا مانع پیشروی قباد شـود. قباد سـرداران رومی را نیز شکست داد و خواست به جنگ ادامه دهد. خبر رسید ژوستی‌نوس فوت کرد و برادرزاده‌اش ژوستی‌نین جانشین او شده. امپراتـور جدید فرمان داد جنگ با ایران ادامه یابد و بلیزاریوس را به جنگ ایران فرسـتاد. او نیز شکست خورد و گریخت. ژوستی‌نین او را فرمانروای شهر دارا کرد و سـپاهی نیز به او داد. مهران، سردار ایرانی، به بلیزاریوس پیام داد که گرمابه شهر را آماده کن زیرا فردا می‌آیم و تو را به گرمابه خواهم فرستاد.

جنگ سـختی درگرفـت. پروکوپیـوسِ مورخ می‌گویـد: «از تعـداد تیرهایی که ایرانیان بهٔ سـوی رومیان پرتاب کردند، آسـمان سیاه شد و آفتاب به زمین نمی‌رسـید» بلیزاریـوس در تنگنا قرار گرفت و بـرای مهران، سـردار ایرانی نامه‌ای نوشـت: «هر خردمندی می‌داند که صلح از هر چیزی بهتر اسـت. سـردار خوب کسی است که موجبات صلح را فراهم کنـد اما تو موجبات جنگ را فراهم کردی و در زمانی که بین ما و شما صلح بود، پیمان صلح را شکستی. حالا بهتر است صلح کنیم»

مهران در پاسخش گفت: «اگر این نامه را رومی‌ها برایم ننوشـته بودند، مضمونش را قبول می‌کردم اما شـما مردمی هسـتید که نوشـتن پیمان و تعهدنامه برایتان بسـیار آسان اسـت و نگه‌داشتن آن برایتان بسـیار سخت... پیمان‌شـکنی‌ها و نیرنگ‌های دولت روم، مرا به شما بدبین کرده بنابراین آن‌قدر می‌جنگم تا شما را وادارم به حقوق دیگران احترام بگذارید».

قباد از این نامه‌ها باخبر شـد و فرمود اگر رومی‌ها خسارت بپردازند، صلح می‌کنیم. روم و ایران در این زمینه مذاکره کردند و به نتیجه نرسیدند.

ادامه دارد

عقل بی عاطفه خطرناک است و عاطفه بدون عقل قابل اعتماد نیست، آدم کامل آن است که هم عقل دارد و هم عاطفه ●ویلیام تن

مصطفی گلیاری

همه نام‌ها و نشانی‌های این قصه کاملاً واقعی است.

این قصه محسن میلانی است که به جست‌وجوی خدا رفت!

وقتی که دانشجوی لیسانس شدم، دو سه ماه دیرتر از دیگران به دانشگاه رفتم. ساکن قم بودیم و از ۲۶ شهریور، آهی در سینه‌ام شکسته بود و به‌جای این که اول مهر به دانشگاه بروم، اواخر آذر رفتم و در خیابان سی‌متری (کارگر جنوبی)، خیابان طوس اتاقی اجاره کردم. پس از یک ماه، محمدرضا تنها از من خواست به همان خانه‌ای بروم که خودش در آن اتاقی داشت. این محمدرضا تنها، شاعر بسیار خوبی بود که در مدتی که در مشهد زندگی می‌کردم، صمیمی‌ترین دوستم بود. شب و روزمان را با هم می‌گذراندیم. یادم باشد روزی قصه آهش را بنویسم. محمدرضا تنها دانشجوی سال دوم حقوق دانشگاه تهران بود. من ادبیات فارسی می‌خواندم. ترم اول، از دیدن «تنها» تعجب کردم زیرا با او قهر بودم و گفته بودم دیگر سراغم را نگیرد اما وقتی که به دیدنم آمد، واکنش قهر نشان ندادم و پیشنهادش را پذیرفتم. قهرم با او به دلیل حرصی بود که از کشته شدن پدرم داشتم. «تنها» گفته بود: خیلی از بچه‌های مشهد همان اطراف زندگی می‌کنند و جمع‌مان جور می‌شود. و من اسباب‌کشی کردم. اتاق جدیدم در خانه بزرگی بود که حیاطی و حوضی داشت. وسط‌های حشمت‌الدوله بود. خانه محمدجواد فریدزاده و مسعود ملتخواه کمی آن‌سوتر بود. سر چهارراه سی‌متری هم اتاق علی معلم بود که چون سن و سواد و تجربه‌اش از ما خیلی بیشتر بود، از او حساب می‌بردیم. چند بار هم زندانی شده بود و برای خودش ابهتی داشت. محمدرضا تنها راست می‌گفت: جمع‌مان جور بود و جورتر هم شد وقتی که با یکی از همسایه‌های محمدجواد آشنا شدم: محسن میلانی.

محسن میلانی در اتاقی زندگی می‌کرد که در پشت‌بام بود. جواد و بچه‌های دیگر یک طبقه پایین‌تر می‌نشستند. محسن هیپی بود. مویی بلند و ریشی کم‌پشت و بور و چشم‌های کوچک عسلی روشن داشت با گونه‌های استخوانی و برجسته و قد و قامتی متوسط و لاغر. گیتار می‌زد و ماری‌جوانا می‌کشید. اهل تزریق مورفین و باده‌پیمایی هم بود. پدرش دکتر میلانی، از پزشک‌های معروف مشهد بود و ثروتی موروثی داشت. محسن که باد فلسفه هیپیسم به گوشش خورده بود، به زندگی اشرافی خانواده‌اش پشت پا زد و به تهران آمد و هیپی شد. پدرش هر ماه پول بسیار مختصری برایش می‌فرستاد تا فقط از گرسنگی نمیرد و شاید سر عقل بیاید و به خانه برگردد ولی محسن آن سختی را تحمل می‌کرد و حاضر نبود به زندگی اشرافی مفت و مجانی‌اش برگردد. پول موادش را هم با زدن گیتار در اینجا و آنجا تأمین می‌کرد.

گاهی شب‌ها من و «تنها» پیش جواد و مسعود ملتخواه می‌رفتیم. محسن میلانی هم می‌آمد. برای خودش فلسفه‌هایی داشت: سوسک حق حیات دارد، حیوانات دارای احساسند و نباید آنها را برای خوردن یا تفریح بکشیم. انسان‌ها آزادی فردی دارند و کسی نباید مانع آنها شود و از این حرف‌ها. یک شب در بام اتاق محسن میلانی نشسته بودیم. جواد با او بحث می‌کرد. جواد، حجت‌الاسلام‌زاده بود و پدرش از روحانی‌های معتبر مشهد که با حجت‌الاسلام‌های معروفی مثل ابطحی و شهید هاشمی‌نژاد و دکتر شریعتی سر و سِرّی داشت. آخوند بسیار خوب و مهربانی بود که ماهی یکی دو بار به تهران می‌آمد. به ما هم سر می‌زد. محمدجواد فریدزاده، پسر چنین پدری بود و هنگام بحث کردن با محسن، هیچ تعصبی نشان نمی‌داد و با ملایمت و استدلال‌های علمی، کم‌کم محسن را به تنگنا کشید. طوری که نتوانست به یکی از سؤال‌های جواد جواب بدهد و فریادکشان، خودش را از بام پایین انداخت. از بام او تا بام ساختمان، فاصله زیادی نبود و فقط آخِ محسن را درآورد و پایش ضرب دید.

چند روز بعد، پدر جواد به دیدن ما آمد. به عیادت محسن هم رفت. تنهایی رفت. چند دقیقه بعد از این که از اتاق او بیرون آمد، محسن وضو گرفت و نماز خواند. باورمان نمی‌شد که محسن میلانی چنان عوض شود که ایمان بیاورد حتی بخواهد اعتیادش را هم ترک کند. و کرد. دو هفته برای پایش و اعتیادش در خانه افتاد و درد کشید تا خونش پاک شد. فکر می‌کردیم به خانه پدرش برخواهد گشت ولی هنوز به آن زندگی اشرافی حساسیت داشت و نمی‌خواست برگردد. در ظاهرِ قیافه و لباس‌پوشیدنش هم تغییری نداد اما نماز می‌خَواند و دنبال واجبات و مستحبات بود و از حرام دوری می‌کرد. محسن هیپی به آدم درویشی تبدیل شده بود که می‌خواست معنای زندگی را درک کند.

روزی او را به دانشگاه دعوت کردم. گیتارش را به گردنش انداخت و آمد. روی چمن‌های بین دانشکده هنرها و ادبیات نشستیم. برای چند بیت از شعرهای مولوی آهنگ ساخته بود که قشنگ و نامأنوس بود. بچه‌ها حتی آنهایی که محسن میلانی را نمی‌شناختند، از کارش خوششان آمد و خواهش کردند باز هم بیاید. و باز هم آمد. تقریباً هر روز نزدیک غروب می‌آمد و مولوی می‌خواند و گیتار می‌زد. روزی که مشغول زدن و خواندن بود، علی معلم را دیدم که می‌گذشت. دویدم و رفتم تا شعر جدیدش را برایم بخواند. خواند: «هنوز در سر کویت گرفت و گیری هست...» از حال محسن پرسید. توضیح دادم که حاج آقا فریدزاده ارشادش کرد. لبخند زد و گفت: فعلاً که عاشق شده. گفتم نه بابا... داره مولوی می‌خونه. گفت: بوی عشق میاد... و رفت. همان شب دیدم راست گفته. محسن عاشق شده بود. عاشق کی؟ فروغ کامیاب که دختری ریزنقش و نازنین بود و همیشه اندوهی در نگاه داشت. از تبریز آمده بود. بیشتر وقت‌ها با دوستش که دختری کُرد و زیبا بود، در کلاسی خالی می‌نشست. کسی نمی‌دانست چه می‌گویند. فروغ از جمع‌های دانشجویی گریزان بود ولی از وقتی که محسن به دانشگاه می‌آمد، یکی از پاهای ثابت ترانه‌های او شده بود.

آن شب محسن میلانی اعتراف کرد دلباخته فروغ کامیاب شده، پرسیدم: چرا؟ گفت: عشق آمدنیست و چرا ندارد. برایش توضیح دادم فقط کافیست به او بگویی دوستش داری. تو برای دخترها چنان جذابی که فروغ جُز این چاره‌ای ندارد که دروازه‌های قلبش را به رویت باز کند. سیگاری افروخت و گفت: نه جانم! اونی که با یه نگاه فروغ درهای دلش رو باز کرده، منم. گمان نکنم فروغ قبولم کنه. گفتم: من باهاش حرف می‌زنم. مطئن هستم خوشحال میشه.

فردایش رفتم و گشتم و فروغ و دوست کُردش، فرشته را در یکی از کلاس‌های خالی پیدا کردم. فروغ داشت گریه می‌کرد. کمی همان اطراف گشتم و دوباره برگشتم. گریه‌اش تمام شده بود. داخل شدم و ماجرا پرسیدم. فرشته گفت: این که همیشه ماماطاهرِ گریان بوده، حالام یه بهونه دیگه واسه گریه دستش اَفتاده و وای به حال من که دختر شادی هستم! فروغ از شنیدن این حرف، قهر کرد و رفت. فرشته برایم تعریف کرد که پدر فروغ بابای مدرسه است و حواسش نبوده و آزمایشگاه دبیرستان آتش گرفته. حالا برایش دوازده هزار و دویست و پنجاه تومان خسارت نوشته‌اند که اگر نپردازد، اخراج و زندانی می‌شود. و این را هم گفت



که فروغ چندی است عاشق شده. عاشق کی؟ محسن میلانی! گفتم این خبر خوبیه چون محسنم مبتلای فروغ شده. گفت: پس چرا پا پیش نذاشته؟ گفتم: می‌ترسه بیاد و فروغ بگه برو! پوزخند زد و گفت: درست فکر کرده چون فروغ محاله قبول کنه. گفتم چرا؟ فرشته جواب نداد زیرا فروغ داخل شد و با بغض گفت: چون من از یه خونواده فقیرم. پدر من کجا و پدر آقا محسن کجا که میگن از اون دکترای پولداره. گفتم: همه می‌دونن که عشق این حرفا حالیش نیست. گفت: حالیشه مخصوصاً وقتی که پدرم قراره بیکار و زندونی بشه... و بغضش ترکید.

وقتی این داستان را برای محسن تعریف کردم، جنون گرفت و گفت: بریم پیش فروغ! گفتم: حالا؟ ساعت ده شبه. فروغ تو خوابگاه دختراس و نمیشه بیاد بیرون. گفت: پس من رفتم. گیوه‌اش را پایش کرد و از پله‌ها پایین دوید. من هم دویدم. دربست گرفتیم به بیست و پنج ریال و به کوی دانشگاه رفتیم که در امیرآباد شمالی بود. نگهبان مرا می‌شناخت زیرا در ساختمان ۳۵۰ نفری که مجاور خوابگاه دخترها بود، اتاقی داشتم و گاهی برای دیدن دوستان، به آنجا می‌رفتم. به نگهبان گفتم با فروغ کامیاب کار داریم. توضیح داد دخترها در این ساعت به شرطی می‌توانند به دیدن کسی بیایند که از وابستگان نزدیک آنها باشد. و پیشنهاد کرد اگر حرفی داریم، تلفن بزنیم. شماره خوابگاه دختران را گرفت و از دفتردار خواست فروغ را صدا کند. بعد گوشی را به محسن داد. انگار دست محسن می‌لرزید. لبخندی بی‌دلیل داشت. پلکش هم می‌پرید. گفت: الو؟ سلام... من محسن هستم. محسن میلانی... الو؟ الو؟ گوشی را سست و بی‌حال به نگهبان داد و از اتاقک نگهبانی بیرون رفت.

پیاده راه افتادیم. سرپایینی بود و می‌چسبید. فروغ حتی یک کلمه با محسن حرف نزده بود و همین که اسم او را شنیده بود، گوشی را گذاشته بود. محسن تا حشمت‌الدوله خیلی کم حرف زد. وقت خداحافظی گفت: رفتارش طبیعیه. من نباید قبل از حل شدن مشکل پدرش باهاش از خواستگاری حرف بزنم. گفتم: مشکل باباش به این آسونی‌ها حل نمیشه. گفت: حل میشه. فردا میرم مشهد پیش بابام و ازش پول می‌گیرم. گفتم: تو که با خونواده‌ت قهری. گفت: «زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای»... عشق آدمو اونقدر صاف می‌کنه که دیگه نه کینه داره نه غرور نه هیچ چیز منفی دیگه‌ای. عشق به من میگه برم دست پدرمو ببوسم.

فردا باخبر شدم محسن رفته. آن روز غروب، فروغ را دیدم که کناری نشسته بود و به جای خالی محسن نگاه می‌کرد. فرشته هم آنجا بود. انگار فروغ عصبی بود چون پایش را تکان تکان می‌داد. جلو رفتم و گفتم: محسن امروز نمیاد مولوی بخونه. رفته مشهد. فرشته نگاهم کرد. نگاهش پر از سؤال بود. فروغ واکنشی نداشت. از او پرسیدم چرا دیشب باهاش حرف نزدی؟ لب‌هایش را به هم فشار داد تا چیزی نگوید. گفتم: رفته پیش باباش تا خسارتی رو که پدرت باید بده، برات بیاره. آتشی در چشمان زیبای ترکی‌اش شراره گرفت واخم کرد و گفت: چرا مشکل منو به آقامحسن گفتی؟ مگه من گدا هستم که ایشون برن واسم پول تهیه کنن؟ فرشته بازویش را گرفت و گفت: دیوونه‌ای؟ باید خدا رو شکر کنی که مشکل بابات حل میشه. بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت: تو کار من دخالت نکن! و به من گفت: به دوستت بگو خیلی ممنون و دیگه سر راه من سبز نشه... این را گفت و گام کوبان و شتابان رفت. فرشته آهی کشید و گفت: «بعضیا چه شانسی دارن و قدرشو نمی‌دونن. کاش فروغ رو نمیاوردم که محسن رو ببینه!» گرچه حرفش بوی خاصی داشت، اهمیتی ندادم و دنبال کارهای خودم رفتم. نزدیک یازده شب بود که فرشته زنگ زد و گفت از فروغ خبری نیست و معلوم نیست کجا رفته.

غیب شدن فروغ موضوعی غیرعادی بود زیرا در تهران هیچ فامیل و آشنایی نداشت که پیش آنها رفته باشد. از خانواده‌اش هم تلفن یا آدرسی نداشتیم تا به آنها خبر بدهیم. به فرشته گفتم: شاید رفته باشه تبریز. گفت: نمی‌دونم. اونقدری پول تو کیفش نبود که بتونه تا تبریز بره. با خودم گفتم پس این دختر دیوانه کجا رفته؟ شب که شد، محسن زنگ زد. گفت فردا برمی‌گرده تهران. پول را هم خواهد آورد. به او گفتم: پدرت واسه آشتی کردن تو با خونواده‌ت حاضره خیلی بیشتر از اینا خرج کنه. خندید و گفت: بیشترم داد. پونزده تومن داد که فردا میارمش. به فروغ چیزی نگو تا خودم بیام. گفتم: دهن‌لقی کردم و بهش گفتم رفتی دنبال پول. عصبانی شد و گذاشت رفت. امشب خوابگاه نرفته. محسن جنون گرفت و گفت فردا با هواپیما می‌آید. قبل از ظهر بود که به دانشکده آمد. پریشان و ژولیده بود. فرشته ناپدید شدن فروغ را با آب و تاب تعریف کرد. محسن کمی فکر کرد و گفت: اسم مدرسه‌ی پدرش چیه؟ فرشته گفت: به من چیزی نگفته... حالا از کجا معلوم رفته باشه تبریز؟ محسن جوابی نداد و بی‌خداحافظی رفت. فرشته تا آخرین لحظه‌ای که می‌توانست محسن را ببیند، او را نگاه کرد بعد زیر لب گفت: خوش به حالت فروغ! و رفت ولی پس از چند قدم برگشت و گفت: یادم اومد اسم مدرسه‌ای که پدر فروغ توش کار می‌کنه، فروغ دانشه. فروغ می‌گفته هم‌اسم خودشه. سر همین یادم اومد. تیز به خانه محسن رفتم و قرار شد همان روز با هواپیما به تبریز برویم.

دبیرستان دخترانه فروغ دانش هنوز تعطیل نشده بود که به آنجا رسیدیم. محسن به مدیر دبیرستان گفت از فامیل‌های آقای کامیاب است و آمده خسارت او را بپردازد. بعد ۱۲ هزار و ۲۵۰ تومان روی میز او گذاشت. مدیر چنان خوشحال شد که دستور داد برای ما چای آوردند. بعد به نامه‌رسانِ مدرسه گفت به خانه پدر فروغ برود و او را بیاورد. محسن به من اشاره کرد. بلند شدیم و با نامه‌رسان رفتیم. خانه فروغ در محله‌ای فقیرنشین بود و مردمی کنجکاو داشت. از سر کوچه تا به خانه او برسیم، چند نفر با کنجکاوی آشکاری دنبال‌مان آمدند. وقتی که نامه‌رسان در زد، زنی که انگار مادر فروغ بود، آمد و با دیدن نامه‌رسان، به ترکی مشغول حرف زدن شد. بعد واکنش‌هایی که نشانه خوشحالی بود، نشان داد و به ترکی از محسن و من تشکر کرد و ما را به داخل دعوت کرد و با صدای بلند گفت: قوناق‌میز وار یعنی مهمان داریم. فروغ را دیدم که از دری بیرون آمد. با نگاهی پر از اعتراض بود به سوی ما آمد و نجواکنان گفت: شما اینجا چیکار می‌کنین؟ خواستم چیزی بگویم که مادرش به ترکی گفت: کوول باشِما! «خاکستر بر سرم»... دختر برو در سماور آتش بینداز تا من بروم کمی میوه بگیرم. نامه‌رسان به پدر فروغ که از پشت پنجره‌ای نگاه می‌کرد، گفت: آقای کامیاب این آقایون میگن از فامیلای دور شما هستن و اومدن خسارت مدرسه رو دادن. خانم مدیر گفت از فردا می‌تونی بیای سر کارت. این حرف، فروغ را عصبی کرد و گفت: اشتباه اومدن. اینا فامیل ما نیستن. خودم میام پولو می‌گیرم بهشون پس میدم.

اوضاع به هم ریخت. مردم جلو درِ حیاط ازدحام کرده بودند. بعضی‌ها هم داخل حیاط شده بودند و هر کس چیزی می‌گفت. فروغ می‌خواست کله من و محسن را بکَنَد. به محسن گفتم بهتر است برویم. انگار حرفم را نشنید چون با صدای بلند گفت: فروغ! من تو رو دوست دارم. می‌دونم که تو هم منو دوست داری. من رسماً از تو خواستگاری می‌کنم و خواهش می‌کنم خسارت مدرسه رو به عنوان یه هدیه کوچیک از من قبول کن. فروغ گفت: فکر کردی با پولی که داری می‌تونی منو تحقیر کنی؟ از تهرون کوبیدی اومدی اینجا که آبروی من و خونواده‌مو جلو همسایه‌ها ببری؟ آقای محترم من گدا نیستم و صدقه نمی‌خوام. بمونین تا برم پولتونو بیارم.

این را گفت و بیرون رفت. محسن خواست دنبالش برود. جلویش را گرفتم. پدر و مادر فروغ ما را به اتاقی محقر بردند و با مهربانی روبه‌روی ما نشستند. فارسی نمی‌دانستند. من کمی ترکی بلد بودم و به آنها حالی کردم که محسن خواستگار فروغ است. پدرش گفت: هر چی خودش بگه. اون مثل ما بی‌سواد نیست و خوب فکر می‌کنه. ناچار در سکوت منتظر آمدن فروغ شدیم و امیدوار بودیم پدر و مادرش او را آرام کنند تا از لجبازی دست بردارد. برگشتنش طول کشید. وقتی هم آمد، تنها نبود. دو نفر پاسبان برای بازداشت پدرش همراهش بودند. اوضاع از آنچه که فکرش را می‌کردیم، بدتر شد. آقای کامیاب را بردند. فروغ پول را جلو محسن انداخت و در را نشان داد. از آنجا به مدرسه رفتیم اما نتوانستیم مدیر را قانع کنیم که یا پول را بگیرد یا از شکایتش بگذرد فقط به ما قول داد با فروغ حرف بزند و او را راضی کند که پول را از محسن بپذیرد. شماره مدرسه را هم داد تا بعداً تماس بگیریم و نتیجه را بپرسیم.

سرافکنده و پشیمان به تهران برگشتیم. حِسّش نبود به دانشگاه بروم. محسن گفت تنهایش نگذارم مخصوصاً که باید به مدرسه زنگ بزنیم. گفتم حالا زود است. اصرار کرد. چند سکه دو و پنج ریالی جور

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

رقص چوب

من از عشق، آن خوب را دوست دارم
من آن خوب محبوب را دوست دارم
دل خوب خود را سپردم به خوبان
تو خوبی که من خوب را دوست دارم
تو مضمون پنهان در ایهام شعری
مضامین محجوب را دوست دارم
من از پشت یک آسمان خشکسالی
نم خاک مرطوب را دوست دارم
من از نسلِ توفان و همزاد موجم
ضمیر پر آشوب را دوست دارم
من از بوی پیراهن و روی یوسف
تبِ چشم یعقوب را دوست دارم
و من در هجوم چلیپایی عشق
مسیحای مصلوب را دوست دارم
به جشن محبت به دارم بیاویز
که من رقص بر چوب را دوست دارم

محمد مستقیمی «راهی»

نمونه شعر نو

پل

پلی را می‌بینم
و رودی را
و راهی را
که چون امید
در تپه‌های سرسبز
می‌رود
و چشم‌انداز دشت
و لحظه‌ای را
که همه چیز می‌خرامد
در لباس شکوهمند شعر

بیژن جلالی

دوستی

میان باغ بی‌درخت
کویر و بوته گون
درون موجهای سخت
نشسته‌ام، شکسته‌ام
شکایتی نکرده‌ام
تو را فقط همیشه دوست داشته‌ام

عباس عابد ـ اندیشه کرج

نمونه شعر کهن

غزل گل

امروز روز شادی و امسال سال گل
نیکوست حال ما که نکوباد حال گل
گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست
تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مست است چشم نرگس و خندان دهان باغ
از کرّ و فرّ و رونق و لطف و کمال گل
سوسن زبان گشاده و گفته به گوش سرو
اسرار عشق بلبل و حُسن خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر داد ما
زان می‌دریم جامه به بوی وصال گل
گل آن جهانی‌است، نگنجد در این جهان
در عالم خیال چه گنجد؟ خیال گل
گل کیست؟ قاصدی‌ست ز بستان عقل و جان
گل چیست؟ رقعه‌ای‌ست ز جاه و جمال گل
گیریم دامن گل و همراه گل شویم
رقصان همی رویم به اصل و نهال گل
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست
زان صدر، بدر گردد آنجا هلال گل
زنده کنند و باز پر و بال نو دهند
هر چند بر کنید شما پرّ و بال گل
مانند چار مرغ خلیل از پی فنا
در دعوت بهار ببین امتثال گل
خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه‌وار
می‌خندد زیر لب تو به زیر طلال گل

مولوی

وقتی

وقتی چشم را
در بطری‌های پلاستیکی
و باغ را
در گلدانهای مصنوعی
می‌فروشند
نکند تو را هم
بر پرده سینما
دیده باشم

سید ضیاءالدین شفیعی

تنها

در خانه
یک پرنده تنها دارم
همسرم نیز
دو پرنده تنها
یکی او
یکی من
آه که آدمی چه تنهاست

میرزا آقا عسکری

چهار دوبیتی از حسن احرامی ـ گنبدکاووس

۱) خدا

خداوندا، کرم کن با گدا تو
نکن خود را ز من یک دم جدا تو
خودت می‌دانی آخر نیست جز این
که هستم بنده و هستی خدا تو

۲) نبرد

نبردم با کمان ابرو نگاری‌ست
ز شمشیرش مرا صد زخم کاری‌ست
چو صیادی است، با صد دام و ترفند
مرا نه چاره، نه راه فراری‌ست

۳) نگاه

تو را چشم و مرا بخت سیاه است
دو چشمان سیاهت قرص ماه است
شبی کردی نگاهی و گذشتی
تمام دردم از آن یک نگاه است

۴) بازار عمل

خداوندا، گناهانم زیاد است
دلم در مرز کفر و ارتداد است
مگر لطف تو دستم را بگیرد
که بازار عمل ما را کساد است

سفر

ساکی
در دست و
بلیتی
در جیب
ایستاده‌ایم
در ایستگاه صبحدمان
بیگانه با مسافران
در کوپه‌ای می‌نشینیم و
به پایتخت غروب می‌رویم
رحمت حقی‌پور

کنار سفره خالی

به لطف یاد تو کز شور عشق سرشاری
میان کوچه قدم می‌زنم به دشواری
هنوز در دل این کوچه عطر یادت هست
چنان که در دل من مانده خاطرت جاری
شکوفه می‌شکفد در کنار هر قدمت
اگر دوباره در این کوچه گام بگذاری
شکوه روز به یک لحظه می‌شود خاموش
اگر که زلف پریشان به باد بسپاری
هنوز مستم از آن شب که روی زخم دلم
به شوق و شرم نوشتی که دوستم داری
به قاب عکس تو گفتم: چقدر غمگینی
مگر ز حال من خسته دل خبر داری؟
کنار سفره خالی نشسته‌ام بی‌تو
فقط به یاد تو کز شور عشق سرشاری
عبدالرحیم سعیدی راد

جوانه‌های ادبی

* رقیه شریف ـ ایوانکی
سروده شما به نثر نزدیک است تا شعر. به سمت ایجاز و فشرده گویی بروید تا به مرز شعر برسید:

یکی بود یکی نبود
زیر این طاق کبود
که پاسی از دل شب گذشته بود
دختر جوانی بود
که دلش برای درس و مدرسه
تنگ شده بود

* مریم طاعتی ـ کرج
هما با کلماتی چون خدا و شما قافیه می‌شود.

* الناز واثقی ـ تهران
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
وزن این بیت: «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات » است:
گر بهار = فاعلاتن
عمر باشد = فاعلاتن
باز بر تخ = فاعلاتن
ت چمن = فاعلن
چتر گل در = فاعلاتن
سر کشی ای = فاعلاتن
مرغ خوشخوان = فاعلاتن
غم مخور = فاعلات



* نعمت عزیزی ـ ؟
وزن در غزل شما رعایت نشده و به کلی به هم ریخته است:
حس می کنم احساس مهربانی تو
اشک می‌ریزم من اندر پریشانی تو
خواستم تا تسکینی باشم من برای تو
در انتهای چشمان بارانی تو
بیا که صدای تو مهر جان من است
می‌شناسم آن صدای جاودانی تو

* حمید نعمت‌زاده ـ دماوند
امام خمینی دیوان شعری دارد که پس از رحلت ایشان به دوستداران شعرش عرضه شده است و شامل غزلیات، قصاید، رباعیات و قطعات و ابیات پراکنده می‌باشد. ایشان به سبک عراقی شعر می‌سرودند و از مولانا، عطار، سعدی و حافظ بهره‌ها گرفته‌اند.

تقدیم به روح مادر درگذشته‌ام و همه مادران مهربان

مادر

تو ای مادر مرا آرام جانی
چراغ روشن این آشیانی
صفای خانه‌ای، معنای عشقی
زلال و پاک همچون آسمانی
تو بوی مریم و یاس سپیدی
شقایق گونه‌ای، تو جاودانی
به ظاهر گرچه از رنج زمانه
خمیده قامت تو چون کمانی،
ولی با این همه ای مظهر مهر
چو دریای محبت، بی کرانی
مرا تو مایه فخر و غروری
نه فخر من که فخر یک جهانی
بمان مادر همیشه تا بخوانی
به گوشم لای لای زندگانی
پرویز علیجانی ـ تنکابن

چرا؟

چرا
آسمان تو
آبی‌تر از
آرزوهای من است؟
چرا
عشق
سه حرف است و
درد نیز
سه حرف است؟
چرا نام تو
سبز است و
نام من پاییز؟
شهره حکیمی ـ تهران

داغ کهنه

بیا از آن خود کن، زندگی در کوچه باغم را
دلم، دستم، نگاهم، سرزمینم، چلچراغم را
به ضرباهنگ گامت هر چه می‌خواهم فراهم کن
برقصان با گل شیپوری خود، کوچه باغم را
تکانم می‌دهند این شعرها ـ این خنده‌ها ـ اما
هنوز از باور خود گم نکردم کهنه داغم را
بیا بیدار کن فانوس شب را تا بمیرانم
به دست خویشتن، سوسوی کمرنگ چراغم را
هزار و یک شب از خود، از همه دنیا، فراموشم
مگیر از هیچ کس... از هیچ اندوهی سراغم را
امیر مرزبان

اولین بار

اولین بار بود
ولی زمین
دستی برای دوست داشتن
دراز نکرد
خاک بر مدار صفر چرخید
و قطره‌ها غریب ماندند
انجماد یعنی:
من،
تو،
و درخت سیبی که دیگر بار
نخواهد رویید
نرگس رجایی

کاش می‌مردم و دوباره زنده می‌شدم و می‌دیدم که هیچ کس دور خانه‌اش دیوار نکشیده است ● فروغ فرخزاد

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

زهمه دست کشیدم که تو باشی همه‌ام، با تو بودن ز همه دست کشیدن دارد سلمان

* خداوندا، نادانی دیروزم شادی امروزم را گرفت، پس نادانی امروزم را بگیر تا فردا شاد باشم محمدنبی نجفی ـ نوشهر

* ما با همه زندگی معامله می کنیم، با خودمان هم و با کسانی که دوستشان داریم، اگر نبخشند، نمی‌بخشیم، خیانت کنند، خیانت می کنیم، بدی کنند، بدی می کنیم، دروغ بگویند، دروغ می گوییم و همیشه کوچک می‌مانیم بدون تجربه زندگی بالاتر و آرمانی‌تر این را بدانیم با خوب، خوب بودن هنر نیست مرتضی ـ رشت

* یوسف می‌دانست تمام درها بسته هستند، اما به خاطر خدا به سوی درهای بسته دوید، اگر تمام درهای دنیا به رویت بسته شدند دنبال درهای بسته بدو چون خدای تو و یوسف یکیست فریاد

* جای خالی‌ات را هیچ گزینه‌ایی پر نمی کند، حتی «تمام موارد» آذر

* دلخوشم با نفس تازه همینم کافیست / تو مرا باز رساندی به یقینم، کافیست / قانعم، بیش از این من چه بخواهم از تو / گاه گاهی که کنارت بنشینم کافیست / گله‌ای نیست، من و فاصله‌ها همزادیم / گاهی از دور تو را خوب ببینم کافیست حسن باقری

* گاهی آنقدر از زندگی خسته می‌شوم که دلم می‌خواهد قبل از خواب ساعت را روی «هیچوقت» کوک کنم دسپرادو

* گاهی شاید لازم باشد از یاد ببریم، یاد همه کسانی را که با نبودنشان، بودنمان را به بازی گرفتند گلبرگ

* انسان موجودی است که در نهایت شکست هم تکیه گاهی از جنس خدا دارد سمانه فرزانه

* وقتی باختم، مسیر را یافتم، در بزرگراه زندگی، همواره «راهت» «راحت» نخواهد بود، هر «چاله‌ای» «چاره‌ای» به من آموخت، که دوباره فکر کنم، فرصت‌ها «دوبار» نمی‌شوند! GKG

* ما عاشق فهم و ادب و معرفتیم، ما خاک قدوم هر چه با معرفتیم، چون تک تک این صفات در ذات شماست، ما مخلص تو عزیز زیبا صفتیم مهدیه

* ناشنوا باش، وقتی همه از محال بودن آرزوهایت سخن می گویند ندا احمدی ـ مشهد

* رسیده‌ام به حس برگی که می‌داند باد از هر طرف که بیاید عاقبتش افتادن است سومار

* علامه فلسفی: اگر می‌خواهید بشر دو پا را بشناسید، به او پست و مقام و ثروت بدهید و گوشه‌ای بنشینید و نظاره گر پایان کارش باشید باقرزاده ـ قائم‌شهر

* زندگی را باید از زود پز آموخت، در حالی که می‌سوزد، با خیال راحت سوت می‌زند سارا

* به دنبال ویلچری برای روزگار می گردم، گویا پایی برای راه آمدن با من ندارد مینا اردشیری ـ بروجن

* بزرگترین مشکل انسان این است که نه علم کافی برای حرف زدن دارد و نه صبر کافی برای خاموش ماندن سیما ـ مشهد

* مهر تو را به عالم امکان نمی‌دهم / این گنج پربهاست من ارزان نمی‌دهم / جان می‌دهم به شوق وصال تو ای رفیق / تا بر سر م قدم ننهی جان نمی‌دهم الماس

* کسی را دوست داشتم که انسان با گذشتی بود و از من هم گذشت سارديث

* کاش می‌شد با تو بودن را نوشت، تا که زیبا را کشم بر هر چه زشت، کاش می‌شد روی این رنگین کمان، می‌نوشتم تا ابد با من بمان اکرم

* وقتی کسی را که به ما آزار رسانده نمی‌بخشیم، او همچنان به ما متصل است و ما را آزار می‌دهد ترنج

* پرنده‌ای که نداند آزادی چیست، از بازماندن در قفسش فقط سر ما می‌خورد فاطمه گودچاهی ـ سبزوار

* تو را آرزو نمی کنم، چون زمانی می‌خواهمت که خودت بیایی نه با آرزوی من نغمه ـ رشت

* چرا رو نقاشی‌هایی خودی سایه می‌زنی، این همه حرف خوب داریم، حرف گلایه می‌زنی، اگه منو دوس نداری اینو راحت بهم بگو، چرا با حرفا و نگات بهم کنایه می‌زنی مونا

* ما به هم دروغ گفتیم، نه تو از کوپه‌ی قطار دست تکان دادی، نه من در ایستگاه منتظر بودم، قطاری که تو را آورد مرا با خودش برد نیکا

* دو دسته انسان را هیچگاه از یاد نبر کسانی که در سختی‌ها یاریتان کردند، کسانی که در سختی‌ها رهایتان کردند سیمین ذبیحی

* عشق یعنی مستی و دیوانگی، عشق یعنی با جهان بیگانگی، عشق یعنی شب نخفتن تا سحر، عشق یعنی سجده با چشمان تر، عشق یعنی شعله بر خرمن زدن، عشق یعنی رسم دل‌بر هم زدن آویشن

* وقتی نبودی می گفتم ای کاش بودی، حالا که هستی، می گوییم ای کاش خوب بودی باران ـ آرشام

* همه‌ی بار ماضی‌های بعید ابدی و سرد، روی دوش حالهای استمراری است، تو هنوز در همه صیغه‌های من تاب بازی می کنی و من فقط یک آدامس باد کنکی هستم، چسبیده به یک ماضی ابدی دور، در استمرار حالها مشغول کش آمدن پینک تینک

* به تاوان کدامین جرم تنم سنگ بلا خورده؟ سکوتم حرف‌ها دارد، ببین در من خوشی مرده زهرا

* به جرم وسوسه، چه طعنه‌ها که نشنیدی حوا، پس از تو همه تا توانستند آدم شدند، چه صادقانه حوا بودی و چه ریاکارانه آدمیم علی

* دلم دید و چشمم می گوید / آنقدر که زیبایی رنگارنگ است / هیچ چیز نیست / زیرا همه چیز زیباست / و هیچ چیز همه چیز نیست بهنام یوسفی کیاسری

* هوایت عجب دست سنگینی دارد، این را وقتی می‌زند به سرم می‌فهمم خدول

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

پریسا کامیاب ـ بابل (معلم برای سفید بودن برگه نقاشی) رضوان، بهرامیان ـ خلخال (گای خلوت دوستت را) مسی ـ همدان (آدما زود فراموش می‌شن) فاطمه بختیاروند (ای مالک اگر شب هنگام) وندا (مادر بادستی گهواره و بادستی) شاینا (یه رابطه از اونجایی خراب می‌شه) ونوس (قایقی غرق شد دلم به حال) معصومه بشر دوست (زندگی بستری از آه است) فرشاد فندق (رفیقم تنهایی‌هایت را تنها به دوش نکش) مهدیه ـ قوچان (یاعلی رفتم) احمدی ـ مشهد (کاش در کودکی می‌ماندیم) آرمان کریمی ـ سنندج (بدون اندوه و دلتنگی) عشق ممنوع (گمم نکن) داوود تنها ـ تهران (پرنده‌ای رو که دوست داری) محرم راز (دوستت خواهم داشت) سمانه (گاهی وقت ها دلم می خواهد یک نفر از من) محمد نیلچی ـ اراک (اگر می خواهی بدانی) سورکی (خاطرات چوبهای خیس) فائزه بانو (شاد باش نه یک روز) جعفر (چگونه باز کنم سفره دل را) هنرور (سلامتی رفیقی که وقتی فهمید) زمانه ـ مشهد (همیشه سخت ترین) خوش سیما (بچه که بودیم اگر بستنی‌مان) آلاله (دل معبد فرشتگان است) امیرحسین (خاطره تنها مدرکی است) نیلیا (به بودن‌ها دیر عادت کن) سعید ـ وسج (هر چه می‌روم تا به خوشبختی) فپانوری (دست روی دلم مگذار) زندانی (دیگر از وفا می ترسم) عباس کاظمی ـ اسفراین (کفش‌ها چه رفاقت پاکی) علی ـ رامیان (خدایا مرا یاری ده) مریم فتحی ـ تهران (انسان‌های بزرگ دو دل دارند) ترنج (مردم گفته‌هایت را فراموش خواهند کرد) سیدجلال‌الدین هاشمی نسب (هر گاه صدای جدیدی) صدیقه حجتی (بر ما سالی گذشت و بر زمین گردشی) ممول (رسیده‌ام به حس برگی که) سلمان (۳) (سالهاست که بر چوبه تیرباران) نرگس (یوسف می‌دانست تمام درها بسته است) مژگان محرابی ـ سوادکوه (جاذبه سیب) آروین ـ رشت (ای عشق تنها نفسی با تو) علی مقدسی (دلم برای لمس نگاهت) علی برخوردار تیموری (واینک باران) نیر (بیرگون منیله) طاطا (وقتی تنها شدی بدون که خدا) علی جانی دک ـ تهران (وقتی گلدون خونمون شکست) علیرضا (جاودانه باد سایه دوستانی) سمانه (۲) (خدایا در لیست آدم‌هایت) فاطمه گودچاهی (پرنده‌ای که معنی آزادی) آقای استقلالی (ما گذشتیم و گذشت) منصور نجفیان ـ کرج (خدا از تو بگیرد) قندمرودشتی (۲) (خنک آن قماربازی) دلشاد ـ بوکان (برای تو باید کوتاه) رضی (از کودک فال‌فروش) ترانه غم (شاد باش نه یک روز) آزی (حوابغض کند) الی شبگر دبیدار (دلم برای دیدنت گریست) غلامرضا نیرودل (تقوی بیش از همه) اعدامی (ماندم دیدم با دیگری) گیومتل (سلامتی اونایی) امیدحسین (من خدا را دارم) فرنوش طلا (یه روزی میاد که بعدش)

پاسخ به پیغام ها

مریم ـ افرینه، هر چه کردم نتوانستم بر احساس خود غلبه کنم و به تو نازنین نگویم که نوشته ناب «هی کافه چی! میزهایت را تک نفره کن مگر نمی‌بینی همه تنهاییم؟» رسید!! آقای استقلالی عزیز، تو تلاش خودت رو بکن و پیام ناب بفرست، من هم تلاش خودم رو می کنم، تهدید هیچ دردی رو درمون نمی کنه گلم! جعفر جان به دیده منت به زینت طبع آراستمش اما در این ستون «چگونه باز کنم سفره دل را که دور و برم محرم نمی‌بینم» قدردان نوشته‌هایتان هستم!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ق) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول متقاطع شماره ۳۵۵٤

۱- نصرت اللهِ روشنی - گلپایگان
۲- مهناز کُردافشار - بندر گز
۳- توران یاری - تهران

در ضمن برنده سودوکو نوروزی شماره ۳۵۵۳ خانم بتول فتح‌الهی از شهرستان اردبیل صحیح می‌باشد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									✱								
۲						✱					✱						
۳					✱					✱			✱				
۴				✱					✱					✱			
۵			✱					✱							✱		
۶							✱				✱					✱	
۷		✱				✱						✱					
۸			✱							✱			✱				
۹	✱			✱										✱			✱
۱۰					✱			✱							✱		
۱۱						✱						✱				✱	
۱۲		✱					✱				✱						
۱۳			✱							✱					✱		
۱۴				✱					✱					✱			
۱۵					✱			✱					✱				
۱۶							✱					✱					
۱۷									✱								

افقی:

۱- عابدان، زاهدان ـ از قهرمانان شاهنامه ۲- حاشا کردن ـ علامت رضا ـ هادی ۳- افسار ـ باریدن ـ تصدیق روسی ـ طریقه ۴- روپوش زین ـ جای دور از آفتاب ـ درس آزمایشگاهی ـ جوابش هوی است ۵- ترکیب آب و خاک ـ علم ـ جهانگشای مشهور هخامنشی ـ نشان مفعول صریح ۶- آخرین جنگ ناپلئون ـ الفت ـ پیک کاغذی ۷- شیر ـ اندیشیدن ـ بنیانگذار شعر سپید ۸- کلمه رنج و درد ـ روز نهم محرم ـ تیر پیکان‌دار ـ نحیف، نزار ۹- کلمه‌ای دال بر تعجب ـ زیر پرتو ـ درخت انگور ۱۰- ستون ـ صورت ـ رسته‌ای در ارتش ـ حرف انتخاب ۱۱- سوره چهل و نهم قرآن کریم ـ ابله ـ سخن ۱۲- لاک و مهر ـ سنه ـ ماهی استروژن یا خاویاری ۱۳- واحد سطح ـ افسانه‌ها ـ امانت‌دار ـ دریا ۱۴- تغار ـ گوژپشتی ـ سمت چپ ـ توان ۱۵- ریز ریز، آهسته آهسته ـ کافی ـ ضد حمله ـ قرار دهنده ۱۶- بندری در شمال ـ همسران دو برادر ـ اعضای مصنوعی ۱۷- بخشی از موتور خودرو ـ از آلات موسیقی چین‌دار

عمودی:

۱- از امپراطوران قسی‌القلب روم باستان ـ حتی یک نفر ۲- کشوری آفریقایی ـ کجاوه ـ شهری ساحلی در مازندران ۳- جنبش ـ لنگه ـ سازی زهی ـ همسر یا دختر کنت ۴- قرض ـ بی‌عیب، سالم ـ فوق ـ جانوران خزنده ۵- طلا ـ سرباز روس ـ مسح کردن ـ فرمان خودرو ۶- خانم ـ جادو ـ برافراشتنی کشتی ۷- رفاه ـ خوراک چیق ـ شهری در خراسان جنوبی ۸- بدقواره ـ مدعی شدن ـ از همسران مشهور فراعنه ـ صدای پاره شدن پارچه ۹- پسوند شباهت ـ نوعی ستاره ـ ستون بدن ۱۰- اسب ترکی ـ بخش اصلی خودرو ـ ماه قمری ـ توانایی ۱۱- متضاد زود ـ اول هر چیز و بهترین آن ـ از غذاهای گوشتی ۱۲- دستورات ـ تنگه میان دو خشکی ـ ماهی فروش ۱۳- بوی رطوبت ـ آهسته ـ زیر پیراهن ـ تن‌پوش پرندگان ۱۴- بخشش ـ از جهات اربعه ـ بخش پایین جامه ـ مقابل زن ۱۵- یدک ـ دلیر ـ تای پارچه یا لباس ـ اطاعت از خدا ۱۶- گذراندن ـ منسوب به لغت ـ هزارلا، بخش سوم معده نشخوار کنندگان ۱۷- هم خودرو دارد هم شوفاژ ـ سردار بزرگ و مشهور ایرانی در جنگ با اسکندر مقدونی

حل جدولهای شماره ۳۵۵۴

هیچ چیز در این دنیا اتفاقی نیست
● وین دایر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ل) چه تعداد است؟

رمان مشهوری از گوگول
گیاهی بومی آمریکا
گوشت آذری
غوزه خشخاش
مرام
محبت
از گیاهان دارویی
قلاب کمربند
حرف دوم
رفوزه
لباس
میوه دلپذیر فصل گرما
اسب
ملاقه بزرگ
روز
چهره
نوکر
شجاع
جوی خون
کاشف سل
تار
وحشی
حرف انتخاب
خرد
واحد اندازه گیری زلزله
از پرندگان
پاکیزه گردانیدن
جان پناه
پول حرام
دوستی
دلواپس
ولیکن
تربت
پول ژاپن
انسان ماده
بین بهشت و جهنم
اساس
اشاره به دور
حاکم
استادیوم
مظهر زیبایی طبیعت
کرم شب تاب
جاده قطار
بی باک
مولد برق
پسر مازندرانی
درختی جنگلی
گلی زیبا و خوشبو
چاپلوس
ناپسند
وسیله ای برای پریدن
نشان مفعولی
حرف فاصله
عضو تنفسی
هواکش آشپزخانه
شب
نیکویی
گیاه نورس
فریب
مشکین شهر قدیم
عابد مسیحی
از ضمایر
قوت لایموت
نوعی اجاق برقی
غوزه پنبه
چله کمان
فزونی
دیوار بلند
از چاشنی ها
بانگ
شهر بادگیرها
مادر
وب سایت
اداره اطفا حریق
گمراه کننده
زنده
وسیله بریدن
حیوان کیسه دار
آیین
ضمیر وزنی
سر
سرای دوستان خاموش
خاک سرخ
آب شرعی
ساکت
از توابع فارس
پمپ کاشتنی
جمع سنت
احتمال خطر
همه کاره شطرنج
عدد ورزشی
دل
نغمه
نام قدیم کربلا
ویتامین جدولی
عدد اول
روشی در روان شناسی
هجوم

جدول کاکورو ۳۵۶۲

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

	۱۰	۱۳	۱۰				
۱۲	۳			۲۱			
۱۳		۵		۳	۲۱		
۲۶			۳				
		۸		۵			
			۹		۳		
	۹	۱۱	۶ / ۱۳			۴	۱۰
۳۴					۵		
۱۲		۳				۷	

باهوش خود کلنجار بروید

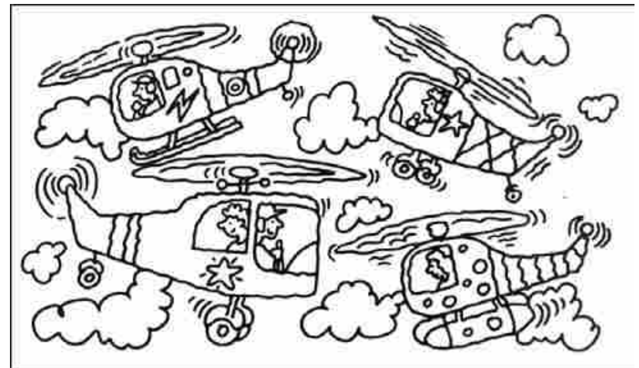
زیر نظر: سهراب صفادار

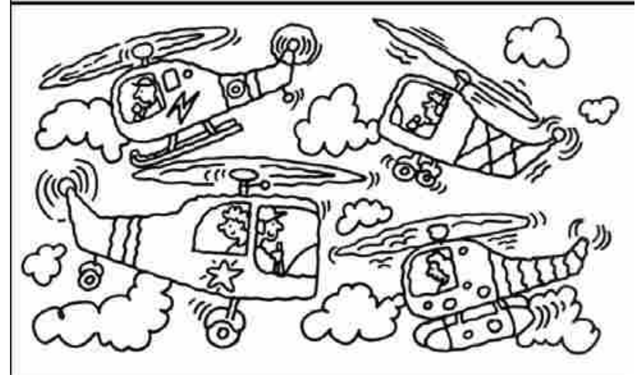


نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشـــی وجود دارد برای یافتن آن کافی است مداد یا خود کاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره ۱ تا ۱۲۴ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

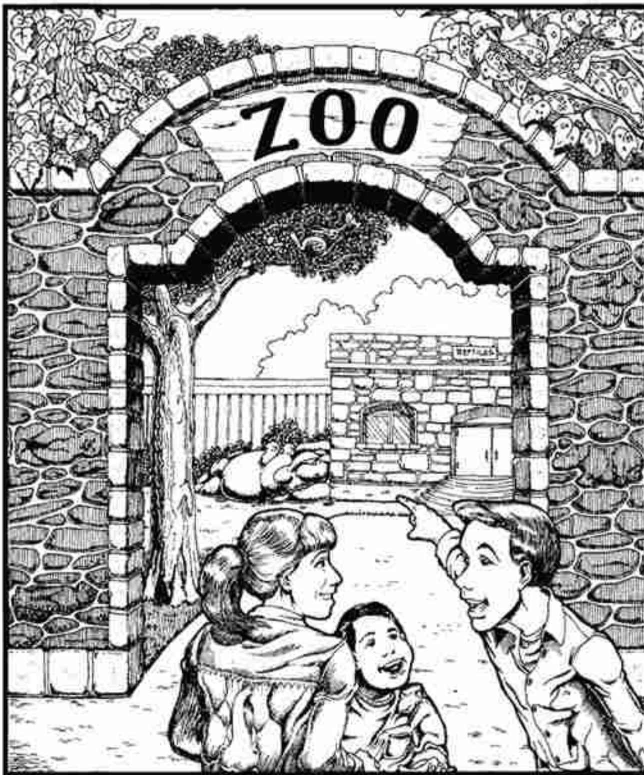
پاسخها در صفحه ۵۵

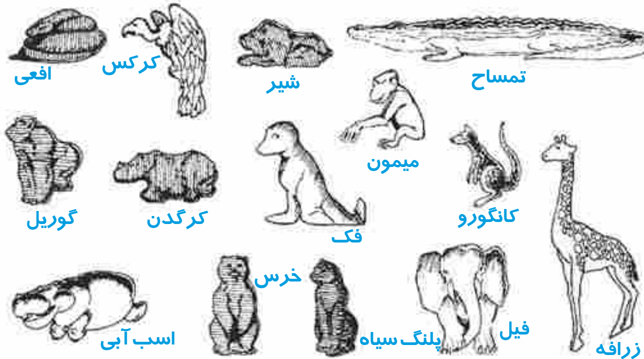




ده اختلاف در تصویر پرواز هلی کوپترها

هلی کوپترها در حال انجام پرواز نمایشی هستند ولی در این دو تصویر که در نگاه اول یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را بیابید.



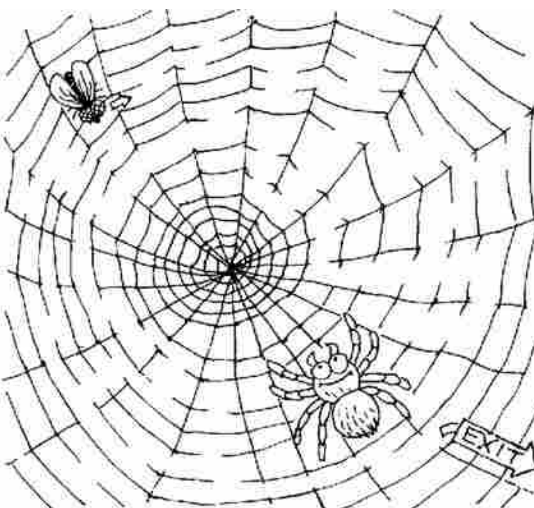


شکلهای پنهان در تصویر بچه ها در باغ وحش

بچه ها تصمیم گرفته اند شروع تعطیلات خود را با تماشای حیوانات باغ وحش آغاز کنند ولی در این تصویر که ورود بچه ها به باغ وحش را نشـان می دهد، ۱۴ شـکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید.

مارپیچ عنکبوت

ایـن مگس در تار یـک عنکبـوت گرفتـار شـده و تنها راه فرار، گذر از یـک مارپیچ پر پیـچ وخم از میان تارهای عنکبوت اسـت. آیا شـما می توانیـد تا این مگس مورد حمله قـرار نگرفته او را راهنمایی کنید.



آدمیانی که با دیگران روراست نیستند، با خود نیز بدین شکل هستند

● اردبزرگ

قلب پدر...!

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

– خجالت بکش «الهام»! حرف دهنت رو بفهم و حواست رو جمع کن. اونی که تو داری درباره‌اش اینطوری حرف می‌زنی پدر منه!

الهام با عصبانیت نگاهی به من انداخت و سپس در حالیکه صدایش را بالاتر می‌برد گفت: «به من چه که پدرته! مگه من وظیفه دارم که مثل یه کلفت هم کارای خونه رو انجام بدم و هم به پدر تو برسم؟ اون خواهرای زرنگت هر کدوم بهونه شوهراشون رو آوردن و پدرشون رو از خونه انداختن بیرون. برادر عزیزت هم چون زنش فرنگیه و مهر و محبت ایرانی تو رگ‌هاش جریان نداره نمی‌تونه از پدرش مراقبت کنه. این وسط کی خرتر از همه ست؟ الهام بیچاره بدبخت! باباجان، آخه مگه من چه گناهی کردم که باید جور پدر شما رو بکشم و تر و خشکش کنم؟ جنابعالی که از صبح تا شب خونه نیستی تا ببینی من چه مکافاتی دارم؟ فکر می‌کنی انجام کارای خونه و رسیدگی به دو تا بچه کار راحتیه که حالا پدرت رو هم آوردی و بال گردنم کردی؟ مگه تاوان حس پدر دوستی شما رو من باید پس بدم آقا! اگه خیلی دلت برای پدرت می‌سوزه خب ببرش خونه سالمندان. من دیگه هیچ وظیفه‌ای در قبال پدر شما ندارم و هیچ کاری براش انجام نمی‌دم. آخه دردم رو به کی باید بگم؟ آقاجان، بنده با وجود پدر شما تو خونه خودم راحت نیستم. دلم می‌خواد تو خونه خودم آزاد باشم، سر بچه‌هام داد بزنم، صدای تلویزیون رو بلند کنم اما با وجود پدر تو نمی‌تونم. دیگه خسته شدم بس که ملاحظه کردم!»

می‌دانستم الهام عمدا این طور بلند صحبت می‌کند تا پدرم صدایش را بشنود. حسابی از دستش شاکی بودم اما اگر کوتاه نمی‌آمدم اوضاع از این بدتر می‌شد. در حالیکه در اتاق را می‌بستم با لحنی آرام گفتم: «الهام جان، آخه این پیرمرد که کاری به ما نداره. به زور یه لقمه غذا می‌خوره و تا جائیکه بتونه کارای شخصیش رو هم خودش انجام می‌ده. این ما بودیم که پدرم رو آلاخون والاخون کردیم. بیچاره تو خونه خودش نشسته بود و زندگیش رو می‌کرد. ما بچه‌ها بهش فشار آوردیم که خونه رو بفروشه و سهم هر کدوممون رو بده. اون که راضی به این کار نبود. می‌گفت این خونه قدیمی پر از خاطرات مادرتونه و من اینجا راحتم و با این خاطره‌ها سر می‌کنم اما ما همه بهش توپیدیم که حالا که مادر مرده اونم باید از گذشته جدا بشه و زندگی جدیدی رو شروع کنه. آقاجون از همون اول از آواره شدنش می‌ترسید اما ما بهش گفتیم که اون رو از جونمون هم بیشتر دوست داریم و نمی‌ذاریم تو خونه‌هامون بهش بد بگذره چون جاش رو تخم چشمامونه. تو حرفای خودت رو یادت نیست؟ می‌گفتی اگه آقاجون خونه رو بفروشه پول خوبی دستمون رو می‌گیره و با هاش می‌تونیم شرکت رو گسترش بدیم. می‌گفتی نوبت به نوبتی آقاجون رو نگه می‌داریم و مثل یه دسته گل ازش مراقبت می‌کنیم اما همین که پیرمرد ساده خونه رو فروخت و سهم هر کدوممون رو داد همتون روی دیگه‌تون رو نشون دادین. اون از خواهرام که هر کدوم بهونه آوردن و گفتن دیگه نمی‌تونن از آقاجون مراقبت کنن چون شوهرای نانجیبشون راه به راه متلک می‌گن و غر می‌زنن. اون از برادر بی‌غیرتم که زن فرنگیش رو به پدرش ترجیح داد. اینم از تو. اون اوایل می‌گفتی از آقاجون مثل یه جواهر گرون قیمت مراقبت می‌کنم. تا چند هفته اول مهربون بودی و قربون صدقه‌اش می‌رفتی و مثل پروانه دورش می‌چرخیدی. بعد هم اصرار کردی که آقاجون پول می‌خواد چیکار؟ سهم خودش رو هم قرض بده به تو تا سرمایه کارت کنی. پیرمرد بیچاره همین که بی‌هیچ حرفی سهمش رو داد به من، چند روز بعد بهونه گیری‌های تو هم شروع شد. تو این یک ساله هر وقت از سر کار برمی‌گردم خونه شروع می‌کنی به غر زدن. تو فکر می‌کنی آقاجون از برخوردت متوجه نشده که از بودنش ناراضی هستی؟ رفتارت روز به روز باهاش بدتر می‌شه. بچه‌ها رو بیخودی کتک می‌زنی و این کار رو عمدا جلوی آقاجون انجام می‌دی. شام و ناهار رو دیر آماده می‌کنی و بدون اینکه صبحونه یه تیکه نون بدی دستش از خونه می‌ری بیرون واسه پیاده روی. بچه‌ها هم به حمایت از تو مدام بهش بی‌احترامی می‌کنن و محلش نمی‌ذارن. آقاجون به خاطر رفتارای تو و بچه‌ها پژمرده شده. به خدا روم نمی‌شه تو صورتش نگاه کنم. ازت خواهش می‌کنم الهام کوتاه بیا. به خدا ثواب داره. بیچاره آقاجون سرش به کار خودش گرمه و تو کارمون دخالتی نمی‌کنه. هیچ گله و شکایتی هم نداره که! ما این پیرمرد رو به این روز انداختیم. حالا که از دست و پا افتاده به نظرت خدا رو خوش می‌یاد که آزارش بدیم؟ ببریم بندازیمش گوشه خانه سالمندان به نظرت آقاجون از غصه دق نمی‌کنه؟»

این را که گفتم بغض گلویم را گرفت و دیگر نتوانستم ادامه دهم. تصور می‌کردم الهام با شنیدن این حرفها از خر شیطان پیاده شود اما او با لحنی طلبکارانه و صدایی فریاد مانند گفت: «پدرت مگه فقط سهم تو رو داد که حالا به خاطرش عذاب وجدان داری؟ چرا خواهرات دل نمی‌سوزنن؟ چرا اون برادرت نمی‌یاد پدرش رو ببره و یه شب نگه داره؟ تو هم زرنگ باش و بهونه زنت رو بیار. بگو الهام ناراحته. اگر تا آخر هفته تکلیف پدرت رو روشن نکنی از این خونه میرم و طلاق می‌گیرم. بچه‌هام رو هم با خودم می‌برم چون دیگه هیچ کدوممون طاقت تحمل این پیر خرفت رو نداریم!» الهام این را که گفت خونم به جوش آمد. او داشت با صدای بلند به پدر بی‌احترامی می‌کرد. دیگر طاقت نیاوردم و دستم را بالا بردم و کشیده محکمی به صورتش نواختم و گفتم: «حیا کن! هر غلطی هم که می‌خوای انجام بده، فهمیدی؟!» الهام که انتظار چنین حرکتی را نداشت دستش را روی گونه‌اش گذاشت و چند ثانیه‌ای خیره به چشمانم زل زد و سپس به آشپزخانه رفت. اعصابم حسابی بهم ریخته بود. می‌دانستم که پدر همه حرف‌های الهام را شنیده است. قدرت روبرو شدن با او را نداشتم. از اتاق بیرون آمدم و خواستم به بهانه‌ای از خانه بیرون بروم تا نگاهم به نگاه پدر نیفتد اما همین که نزدیک در رسیدم پدر صدایم زد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. کنارش نشستم و سرم را پائین انداختم. او دستانم را در میان دستهایش گرفت و گفت: «پسرم، نمی‌خوام مزاحم و سربار کسی باشم. من رو ببر خونه سالمندان. اونجا راحت‌تر می‌تونم زندگی کنم!» گلویم از شدت بغض درد می‌کرد. الهام با حرف‌هایش بالاخره کار خودش را کرد. دل پیرمرد شکسته بود. دستی به موهای سفید و ژولیده پدر کشیدم و در حالیکه تلاش می‌کردم بغض صدایم را نلرزاند گفتم: «این حرفا چیه آقاجون؟ اینجا خونه خودته و تا وقتی من زنده‌ام همین جا می‌مونی!»

دلم بدجوری گرفته بود. به چهره مهربان پدر که چین و چروک حاکی از زحماتی بود که برای فرزندانش کشیده، نگاهی انداختم. دلم می‌خواست سرم را روی سینه‌اش بگذارم و های‌های گریه سر دهم. آخر چطور می‌توانستم او را به خانه سالمندان ببرم؟ الهام که صدایمان را شنیده بود از آشپزخانه بیرون آمد و

بالای سر مان ایستاد و گفت: «آقاجون راست می‌گه. ببرش خونه سالمندان. بذار راحت زندگی کنه!» الهام دیگر داشت کفرم را در می‌آورد. چشم غره ایی به او رفتم و سپس دست پدر را بوسیدم و گفتم: «تو همین جا می‌مونی آقاجون! خودم تا آخر عمرم نوکریت رو می‌کنم!» پدر سرم را بوسید و گفت: «پسرم، زنت از بودن من ناراضیه. خب، حق هم داره. اون هیچ وظیفه ایی در قبال من نداره. تا همین حالا هم خیلی در حقم لطف کرده. من چند بار صدای داد و فریادتون رو شنیدم. به خاطر من زندگیتون رو بهم نزنید!» دلم می‌خواست آن لحظه با مرگ گلاویز شوم. باورم نمی‌شد که الهام تا این حد سنگدل شده باشد. صورت پدر را بوسیدم و از جایم بلند شدم و روبروی الهام ایستادم و گفتم: «اینجا خونه منه آقاجون! شما هم پدر و تاج سر منی و جات روی تخم چشمام! هر کی هم از بودن شما ناراضیه می‌تونه بره. خودم برات پرستار می‌گیرم. من جونم رو فدای تو می‌کنم آقاجون!» این را که گفتم رنگ چهره الهام دگرگون شد. باز هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و با فریاد گفت: «دیگه به خاطر این پیرمرد حرف من چه حرفایی رو که نباید تحمل کنم؟ به خاطرش هرچی از دهنش درمیاد که به من و بچه‌هام می‌گی، دست که روم بلند می‌کنی، باباجان، آخه گناه من و بچه‌هام چیه؟ باورم نمی‌شد که الهام تا این حد بی حیا باشد. خواستم چیزی بگویم اما پدر با اشاره فهماند که سکوت کنم و حرفی نزنم. اگر می‌ماندم حسابی دعوایمان می‌شد. کتم را برداشتم و بی هیچ حرفی از خانه بیرون رفتم...

***

دل آسمان هم همچون دل من گرفته بود و باران یکریز می‌بارید. یاد کودکی‌هایم افتاده بودم. پدر مرا که ته تغاری بودم طور دیگری دوست داشت و همین باعث می‌شد که برادر و خواهرانم به من حسادت کنند. هر وقت بینمان دعوایی پیش می‌آمد و اشک چشمانم را تر می‌کرد، پدر طاقت نمی‌آورد و بغلم می‌کرد و صورتم را می‌بوسید و خطاب به برادر و خواهرانم می‌گفت: «هیچ کس حق نداره این پسر خوشگل و ناز منو اذیت کنه!» و سپس مرا در بغل می‌گرفت و من در آغوشش احساس امنیت می‌کردم. بزرگتر که شدم پدر در هر مرحله از زندگی‌ام همچون کوه پشت سرم بود و حمایتم می‌کرد. او از جانش برای تک تک فرزندانش و بیشتر از همه برای من مایه گذاشته بود و من حالا مستاصل و درمانده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ آن شب باز هم با برادر و خواهرانم صحبت کردم اما هیچ کدامشان حاضر نبودند از پدر نگهداری کنند. آنها می‌گفتند: «درسته که پدر حقوق بازنشستگی داره و نمی‌خواد کسی خرجش رو بکشه، خدای نکرده فلج نیست و می‌تونه از پس کارهاش بربیاد اما ما نمی‌تونیم ازش مراقبت و خودمون رو اسیر کنیم. بهترین راه همینه که الهام پیشنهاد داده. ببرش خانه سالمندان!» از داشتن چنین برادر و خواهرانی احساس شرم می‌کردم. از داشتن همسری چون الهام که روزگارم را سیاه کرده بود احساس شرم می‌کردم. من نمی‌توانستم، دلم نمی‌آمد پدرم را تنها رها کنم. آن شب به خانه برگشتم و به الهام گفتم: «هر کاری دوست داری بکن. هر وقت بخوای من برای طلاق حاضرم. بچه‌ها هم مال خودت. من نمی‌تونم از پدرم بگذرم و دلش رو بشکنم!» الهام که تصور نمی‌کرد بخواهم این راه را انتخاب کنم به اتاقش رفت و مشغول جمع کردن وسایل خودش و بچه‌ها شد. بچه‌ها هم که به حمایت از مادرشان درست و حسابی محلم نمی‌گذاشتند بی هیچ اعتراضی آماده رفتن شدند. هر سه می‌خواستند بروند اما پدرم نگذاشت. مانعشان شد و سپس خطاب به من گفت: «عاقت می‌کنم اگه به خاطر من زندگیت رو خراب کنی. من وسایلم رو جمع می‌کنم. همین فردا منو ببر خانه سالمندان. اگه تو منو نبری مطمئن باش خودم می‌رم!» اشک در چشمانم حلقه زد. نگاهی تنفرآمیز به الهام و فرزندانم که لبخندی فاتحانه می‌زدند، انداختم و پدر را در آغوش گرفتم و های‌های گریستم. صدای الهام را می‌شنیدم که با خوشحالی می‌گفت:

–خودم یه خونه سالمندان خوب و عالی پیدا می‌کنم و کارای مربوط به پذیرش رو انجام می‌دم...

***

آن روز چند ساعتی مرخصی گرفتم و به خانه رفتم. قرار بود پدر را به خانه سالمندان ببرم. الهام حسابی به سر و وضع خانه رسیده بود. لباس زیبایی پوشیده و آرایش غلیظی کرده بود و می‌خندید. مثلا می‌خواست نشان دهد که از من راضی و به زندگی با من دلگرم شده است. بی آنکه به او محل بگذارم نزد پدر رفتم. او ساک دستی کوچکش را آماده کرده بود و کت و شلوار خاکستری‌اش را پوشیده و آماده بود. از تصور اینکه او نباشد دلم هری ریخت. پدر حالم را که دید لبخندی زد و گفت: «پسرم این چه سر و وضعیه؟ این چه حال و روزیه که داری؟ برای چی گریه کردی؟ چشمات شده کاسه خون... خب، من که قرار نیست برم سفر قندهار، هر وقت دلت تنگ شد میای دیدنم. تازه اونجا برای من بهتره. با همسن و سالای خودم راحت زندگی می‌کنم...» می‌دانستم پدر هم همچون من غمگین است اما برای اینکه غرورش نشکند و مرا ناراحت نکند خودش را خوشحال نشان می‌دهد. بی آنکه چیزی بگویم نزدیکتر رفتم و دستش را بوسیدم. خوب حس می‌کردم که پدر تلاش می‌کند تا بغضش را قورت دهد. سرم را بوسید و گفت: «پسرم حواست باشه، اگه به خاطر من به زن و بچه‌هات سخت بگیری هیچ وقت نمی‌بخشمت؛ عاقت می‌کنم!» علیرغم تلاشی که کردم اما نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. صورتم خیس اشک بود. پدر با دستان مهربانش اشک‌هایم را پاک کرد و از جایش برخاست و ساکش را در دست گرفت و گفت: «من آماده‌ام، پاشو بریم پسرم!» و سپس خطاب به الهام و به بچه‌هایم گفت: «شما هم حلالم کنید که خیلی تو این یکسال اذیتتون کردم!» و بعد با قامت خمیده‌اش از در بیرون رفت. الهام خوشحال بود و با خنده گفت: «عزیزم زود برگرد خونه!» الهام آن قدر از چشمم افتاده بود که حتی دلم نمی‌خواست صدایش را بشنوم. او بالاخره حرفش را به کرسی نشاند و کاری کرد که پدر با پای خودش راهی خانه سالمندان شود. او نمی‌دانست که با این رفتارهایش نه فقط پدر بلکه برای همیشه مرا هم از دست داد.

باران همچنان تند و بی وقفه می‌بارید. پدر در صندلی عقب نشست. شاید می‌خواست گریه‌هایم را نبیند؛ شاید می‌خواست من گریه‌هایش را نبینم. برف پاک کن را روی دور تند گذاشتم و شیشه سمت خودم را کمی پائین دادم. بغض بدجوری راه گلویم را سد کرده بود. از آینه پدر را نگاه کردم. سرد و ساکت به صندلی تکیه داده بود و داشت از پنجره سمت راست، بیرون را نگاه می‌کرد. دلم می‌خواست پدر چیزی بگوید، فحش و ناسزا نثارم کند، سکه یک پولم بکند اما نکرد. چقدر بچه‌های بی‌وجدان و بی‌انصافی بودیم ما! پیرمرد خانه‌اش را فروخت و سهم ما را داد و آن وقت ما چقدر راحت پشتش را خالی کردیم! بیچاره پدر چقدر برای تک تک ما زحمت کشید و ما عجب مزدی کف دستش گذاشتیم! سیل اشک‌هایم همینطوری روان بود. دلم همچون سیر و سرکه می‌جوشید. پدر هم همچون من ساکت بود و لام تا کام حرف نمی‌زد. باران تندتر شده بود. شیشه را پائین‌تر کشیدم و از آینه به پدر نگاه کردم. نمی‌دانم به چه فکر می‌کرد. حتما داشت به بی‌وفایی و حق نشناسی بچه‌هایش فکر می‌کرد. دلم می‌خواست از همانجا باز گردم و همراه پدر به جایی دور بروم و تا آخر نوکریش را بکنم اما می‌دانستم او هرگز راضی به این کار نخواهد شد. خدایا، این چه حالی بود که داشتم؟ حس می‌کردم اتفاقی تلخ در راه است... بعد از یک ساعت بالاخره به خانه سالمندان رسیدیم. بدترین لحظات عمرم بود. در عقب را باز کردم و گفتم: «آقاجون رسیدیم... همین جاست. به جون خودت که برام از همه دنیا عزیزتره قسم اگه ناراضی باشی از همین جا برمی‌گردیم. زن و زندگیم دیگه از تو برام باارزش‌تر نیستن... راستی آقاجون چند روز دیگه تولدته. می‌خوام برات یه جشن تولد مفصل بگیرم، یه کیک بزرگ می‌خرم و روش هشتاد تا شمع می‌ذارم...» چشم‌های مات پدر را که دیدم قلبم هری ریخت. چند بار صدایش کردم اما جوابی نداد. دست‌هایش سرد سرد بود. دست و پایم را گم کرده بودم. فوری او را به بیمارستان رساندم اما دیگر دیر شده بود. قلب مهربان پدر دیگر نمی‌تپید. در مشت بسته پدر یک عکس بود. من و برادر و خواهرانم وقتی که بچه بودیم کنار او ایستاده و لبخند می‌زدیم؛ عجب فرزندان بی‌معرفتی بودیم ما!

***

یک سال از رفتن پدر می‌گذرد. بعد از فوت پدر از الهام جدا شدم و فرزندان بی‌معرفتم را هم به او دادم. پدر که آنگونه در حق ما محبت کرده بود گرفتار چنین فرزندان بی‌وجدانی شد. حال وای به حال من و برادر و خواهرانم! بعد از رفتن پدر دیگر هیچ چیز برایم معنا و مفهومی ندارد. هر جا را که نگاه می‌کنم چهره مهربان و خسته او جلوی چشمانم ظاهر می‌شود. با مهر و محبتی که از پدر سراغ داشتم خوب می‌دانم که هیچ کینه‌ای از فرزندانش و الهام به دل نگرفته و هنوز هم برایشان دعا می‌کند اما من هرگز نمی‌توانم آنها را ببخشم؛ نه آنها را و نه خودم را. پدر به ما زندگی و امید بخشید و ما چقدر بی‌رحمانه تپیدن‌های قلب مهربانش را از او گرفتیم... ■

بهترین خوشبختی‌ها، یاری به دیگران است

● آلبرت هوبارد

گفتگو: مهدیس جعفری

عکس: روژین گلستانی

گفتگوی خواندنی با داوود منفرد

همه خواستگارانم را رد کرده ام!

شـاید باور تان نشـود که دایی چپول رنگین کمان ۵۳ ساله باشد. تا به حال از نزدیک جز یک بار با او برخورد نداشتم. به بهانه تعطیلی موقت جمعه ایرانی با وی تماس گرفتم و از آنجا که او خود از طرفدارن پروپاقرص اطلاعات هفتگی اسـت و دوستی دیرینه ای با جعفر گودرزی، دبیر قبلی بخش هنری مجله، دارد با آغوش باز در دفتر مجله حضور پیدا کرد. پیش از دیدنش فکر می کردم که آدمی جدی است اما اولین جمله اش پس از نشسـتن روی صندلی من را شوکه کرد: «می شه یه آفتابه آب واسـم بیارین؟ خیلی تشنمه!» ما هم با آوردن یک پارچ آب، مصاحبه را شروع کردیم.

نظر شـما درباره این تیتر چیسـت؟ شـنگول، چپول، دوست پنگول

خیلی جالب اسـت! اتفاقا بیشـتر از این دسـت تیترها خوشم می آید تا تیترهای جدی.

چه شـد کـه برنامه جمعـه ایرانـی مدتی قطع شد؟

ابتـدا ایـن نکته را بگویم که اصلا خبر نداشـتم این اتفاق افتاده اسـت! مردم در خیابان مرا می دیدند و همین سـوال را می پرسیدند اما من جوابی برایشان نداشـتم چون روحم از این قضیه خبر دار نبود! مدتی ضبط نداشـتیم و گفتم شـاید جایی برای ضبط پیدا نشـده. پیگیـری کردم و متوجه شـدم که از سـوی دسـتگاه نظارت رادیو دچار مشـکل شده ایم. همه ما در کارمـان خبره هسـتیم و احتیاجی به تذکر فردی نداریم. به خاطر همین مشـکلات بود که تهیه کننده تصمیـم گرفت تـا مدتی ضبط برنامه را قطع کند تا با مسوولان به توافق برسند که این اتفاق هم افتاد. واقعا چه برنامه‌ای می تواند جایگزین جمعه ایرانی شود؟!

تا چه حد از کار در رادیو راضی هستید؟

اوایل اصلا علاقه ای به کار در رادیو نداشتم اما امروزه نظرم عوض شـده است. حضور در یک گروه صمیمـی و خوب و محیط آزادی که برای بیان حرف دل مردم داریم، باعث شده تا از حضور در رادیو لذت ببرم. مردم با شـنیدن مشکلاتشـان از زبان ما لذت برده و از نظر روحی تخلیه می شوند.

چطور شـد داوود منفـردی که هیچ علاقه ای به رادیو نداشت، در حال حاضر یکی از برترین افراد گروه جمعه ایرانی است؟

شروع کار من در تئاتر بود و خیلی دوست دارم کارم را در تئاتـر ادامه دهـم. البته باید بگویم به هیچ وجه از کار در سـینما لذت نمی برم و به آن علاقه ای نـدارم. به هر حال، اوایل فکر می کردم که هیچ فردی رادیـو گوش نمی دهد و برنامه های رادیویی مخاطب ندارند. به همین دلیل علاقه خیلی زیادی برای حضور در رادیو نداشـتم اما به تدریج متوجه شـدم برنامه جمعه ایرانی بسـیار مخاطـب دارد و همین موضوع دلم را به ادامه حضور در رادیو گرم کرد.

چه زمانی وارد رادیو شدید؟

نزدیک چهارده سالی است که در رادیو مشغول هستم. اولین برنامه رادیویی که در آن شرکت کردم اسمش قندونمک بود.

از لحاظ درآمد رادیو چگونه است؟

اتفاقـا زمانـی که برای اولین بـار با آقای توکل صحبـت کردم، او درباره همین موضوع صحبت کرد و گفت بودجه رادیو وحشـتناک و بسـیار کم است. پرسیدم شما برای چه اینجا کار می کنید؟ جوابی داد که باعث شد ۱۴ سال من هم در رادیو بمانم. گفت فقط به عشق مردم برای رادیو کار می کنیم و بس!

چرا شایعه شده شما آدم بداخلاقی هستید؟

(با تعجب فراوان) من؟! نمی دانم! شاید به خاطر چهره ام باشـد که جدی اسـت. البته بـه دلیل اینکه کار طنـز انجام می دهم مردم تصوری از من دارند کـه وقتی خود واقعی ام را می بینند برایشـان تعجب برانگیز است.

حتی شـایعه شـده محسـن یگانه این شـعر را برای شـما خوانده اسـت: من برعکس همه، پشت خنده هام غمه...

(می خندد) همین الان شـایعه کردید، درست است؟ اینطور هم که شما می گویید نیست، نمی توانم همیشـه دایی چپول باشم، آنهم با آن صدای بانمک و...

خیلـی وقت اسـت این سـوال در ذهنم به وجود آمده، شما چند جفت دمپایی دارید؟

بـه اندازه تمـام برنامه هایی که اجـرا کردم. (با صدای بلند می خندد) اجازه بدهید یک خاطره برایتان تعریـف کنم. برای اجرای برنامه به مرکز تهران رفته بودم و نزدیک میدان هفت تیر ماشین را پارک کردم. بعد از آن هم قرار بود به تلویزیون بروم و به همین دلیل دمپایی و کلاه و.. را در صندوق عقب ماشـین و داخل یک سـاک گذاشـتم. پس از اجرا به تلویزیون رفتم و کلید انداختم که در صندوق را باز کنم اما باز نشـد. با هزار بدبختی آنرا باز کردم و متوجه شـدم که دزد به ماشین زده و بین آن همه وسیله که در صندوق عقب داشتم تنها همان ساک وسایلم را برده بود. تا یک هفته بدون دمپایی سر ضبط می رفتم!





ایده جدیدی برای ضبط برنامه ندارید؟

به تازگی تصمیم گرفتم که کفش غواصی را جایگزین دمپایی کنم! به نظرم خیلی فانتزی و جذاب است.

اسامی مثل دایی چپول، پنگول و... را چه کسی انتخاب می کند؟

زمانی که سر ضبط برنامه رنگین کمان بودم، قرار بود اسم پنگول، اژدر باشد. گفتم آخر اژدر چه ربطی به گربه دارد؟ به آنها اسم پنگول را پیشنهاد دادم و آنها هم استقبال کردند. بعد هم فکر کردیم که اسم چپول به پنگول نزدیک است. اکثر اسامی شخصیتها را خودم انتخاب می کنم.

با اسامی‌مثل دایی چپول به مشکل برنخوردید؟

مدتی سازمان به ما ایراد می گرفت که این اسم را عوض کنید چون به افرادی که مشکل بینایی دارند توهین می‌شود! من هنوز متوجه نشدم در کار طنز باید از چه چیزی صحبت کنیم که به کسی برنخورد! نه می‌توانیم با لهجه‌های مختلف صحبت کنیم و نه از کسی انتقاد کنیم. دست آخر هم که مثل رادیو به ما فشار می آورند که باید برنامه تان معتدل شود و خلق همه تنگ می‌شود!

در برنامه رنگین کمان قرار بود تنها سه روز کار کنید اما فکر کنم نزدیک به یک دهه طول کشید.

سه روز که تمام شد به من گفتند یک هفته بمان. بعد گفتند ۱۰ روز، سپس یک ماه و آخر سر هم گفتند هر روز باید بیایی. گفتم اگر هر روز بخواهم بیایم تکراری می‌شوم و خسته کننده. به همین دلیل الان هفته‌ای یکبار به سر برنامه می‌روم. البته در کل کار کودک را دوست دارم و دلیل ماندنم در رنگین کمان همین موضوع است.

به نظرتان نقش دایی چپول تکراری نشده؟

با نظرتان کاملا موافق هستم اما چون مردم و کودکان آنرا بسیار دوست دارند، نمی‌توانم بازنشستش کنم! (باخنده تعریف می کند) برخی مواقع که لباس چپول را می‌پوشم و جلوی آیینه می‌ایستم به خودم می گویم آخه مردم از چیه تو خوششون می آد با اون چشات؟!

چرا داوود منفرد وارد دنیای کودک شد و نتوانست آنرا رها کند؟

(جدی) به توجه؟! (می‌خندد) آها، سر مصاحبه هستم، یادم نبود! راستش من به بچه‌ها خیلی علاقه دارم و دوست دارم با آنها سر و کله بزنم! دنیای زیبایی دارند، دنیایی که فهمش برای خیلی از آدم بزرگها دشوار است. این علاقه باعث شده تا نتوانم از کار کودک دل بکنم.

اولین کاری که اجرا کردید را به یاد دارید؟

بله، یک کار طنز کودک بود به اسم پوست گربه به کارگردانی دانیال حکیمی. همین نمایش شروع کار من در زمینه کودک بود و تیپ و شخصیت من شکل گرفت.

یک کار طنز و جدی هم داشتید به اسم مسابقه بزرگ...

در اصل نمی خواستم آن کار را قبول کنم. به هر حال کار طنز نیاز به یک پارتنر دارد که بتوانید با او حرفهایتان را رد و بدل کنید. در این کار با سید جواد یحیوی همکار بودم که نمی‌شد با او کل کل کرد. هر موقع حرف می‌زدم، پوشه سوالات را جلوی خودش می گرفت و می خندید. با تهیه کننده تماس گرفتم و گفتم دیگر نمی خواهم کار کنم. او هم دید که اذیت می‌شوم، گفت نیا و من تصمیم را گرفتم تا اینکه یک روز هوشنگ سلطانی چند شعر طنز به من داد تا بخوانم. همین من را نجات داد و باعث شد انگیزه‌ای برای ادامه کار پیدا کنم و بعد از آنهم که برنامه روی روال افتاد.

چقدر به کار جدی علاقه دارید؟

همانقدر که به کار طنز علاقه دارم. اتفاقا یک مسابقه کاملا جدی را طراحی کرده و به سازمان هم ارائه داده ام.

آیا پیش دوستان و آشنایان هم دایی چپول هستید یا این نقشها فقط جلوی دوربین است؟

ما خانواده شوخ طبعی هستیم و شخصیت طنز در وجود همه ما هست. هر زمان که خانه هستم، خواهرزاده‌هایم جمع می‌شوند و با هم شوخی می کنیم و می خندیم. اگر مادرم را ببینید متوجه نمی‌شوید که ۹۳ سال سن دارد. پس باید بگویم که فیلم بازی نمی کنم و طنز در وجود من است.

نقشهایتان چقدر به خودتان نزدیک است؟

خیلی کم! می گویند افرادی که در ظاهر شوخ و سرزنده هستند، درونشان غم فراوان دارند. این حرف درباره من مصداق دارد.

سخت نیست درونتان با ظاهرتان متفاوت است؟

خیر، عادت کرده ام! به نظر من طنزپردازانی که درونشان مشکلاتی وجود دارد، بهتر می توانند مردم را بخندانند چون می خواهد مدت زمانی خودش هم مشکلاتش را فراموش کند.

برخورد دایی چپول با کودکان خارج از برنامه چگونه است؟

خیلی خوب. چندی پیش در کرج برنامه داشتیم و قرار بود یک سانس اجرا کنیم اما به خاطر استقبال زیاد مردم سه سانس در کرج اجرا داشتیم. با وجود اینکه برنامه مان طولانی شده بود و خیلی خسته بودیم، زمانی که برنامه تمام شد چند ساعت ایستادم و با تمام بچه‌ها عکس یادگاری انداختم. شاید باورتان نشود که آنروز از شدت خستگی دوبار از حال رفتم و از بالای سن به پایین افتادم. اما خستگی باعث نمی‌شود که بخواهم دل یک کودک را بشکنم و با آنها عکس نیندازم یا بداخلاق شوم. از اینکه بخواهم از دست بچه‌ها فرار کنم، متنفرم.

انتقادی که برنامه سازان قدیم کودک به برنامه‌های امروز دارند، این است که کار آنها این شده که با یک عروسک و عمو و خاله برنامه تولید می کنند و برنامه شان جذابیتی ندارد...

درست است. همیشه گفته‌ام که هیچ نظارت کارشناسی بر روی برنامه‌های کودک نمی‌شود. کار کودک بسیار سخت است. همه می گویند با این حرف، کار خودم را زیر سوال می‌برم اما اشکالی ندارد. باید واقعیت را بیان کرد. کار کودک نباید زنده باشد بلکه باید تولیدی باشد. کار اصولی و زیر نظر یک روانشناس باید ضبط شود.

شما چقدر در این زمینه مطالعه دارید؟

چندبار گفته ام که حاضرم دستمزدم را ندهند و یک روانشناس کودک به مجموعه کاری اضافه کنند. حداقل کاری که می‌توانم انجام دهم همین است.

حرف از دستمزد شد. مگر حقوق شما را به موقع پرداخت می کنند؟

حقوق من آنقدر کم است که باورتان نمی‌شود. همه از سازمان طلب دارند. خود من از پنج سال پیش طلب کار هستم. بودجه ندارند و نمی‌توانند حقوق دهند، من هم صبر می کنم تا بودجه بیاید و به پولم برسم!

پس داوود منفرد به خاطر پول...

بقیه در صفحه ۵۳

اشخاصی را که از فرصت‌های مناسب زندگی خود کمال استفاده را می‌برند خوشبخت می‌گویند.

• نوتل

صحبت از ازدواج ستاره‌ها بی ادبی است!

ازدواج قریب الوقوع آزاده نامداری و فرزاد حسنی، داغ ترین حاشیه این روزهای سینما و تلویزیون است که در هیاهوی اخبار سیاسی روز، چندان دامنه دار نشد. با این حال، این دو مجری ۳۶ و ۲۹ ساله خبر ازدواج شان را وقتی علنی کردند که ازدواج هنوز برای خیلی از ستاره‌های سینما و تلویزیون ایران اتفاقی است که به دهه چهارم و پنجم زندگی موکول می‌شود.



چرا ستاره‌ها ازدواج نمی کنند؟

ستاره‌های ایرانی برای ازدواج نکردنشان دلایل مشابهی دارند. نه این که در شهر نگاری نباشد که دل شان را ببرد، حکایت، همان حکایت قدیمی دردسرهای زندگی هنرمندی و جفت و جور نبودنش با چهارچوب‌های زندگی خانوادگی است. حامد بهداد، ستاره ۴۰ ساله‌ای است که هنوز تصمیمی برای ازدواج نگرفته است. او می گوید که ازدواج اگر چه یک روش درست زندگی است، اما با سبک زندگی این روزهایش هماهنگی ندارد: «من دوست دارم ازدواج کنم و بچه دار شوم اما الان شرایطم مناسب نیست. در هیچ کجا از این شهر، من هیچ کورسویی از دوست داشتن در یک حریف و همراه نمی بینم.»

بهرام رادان با این که امیدوار است ازدواج پر سر و صدایی داشته باشد، اما هنوز تاهل را مانع فعالیت‌های حرفه‌ای‌اش می‌داند و می گوید: «هیچ وقت برایم پیش نیامده که گوشه‌ای از ذهنم را به ازدواج اختصاص دهم. منظورم این است که هنوز موضوع آنقدر جدی نشده که بروم زیر ساخت‌های زندگی‌ام را آماده کنم که بتوانم ازدواج کنم. اگر چه همیشه طرفدار یک زندگی سالم خانوادگی بوده و هستم و امیدوارم ازدواج متفاوت و پر سر و صدایی داشته باشم.»

به جز این دو بازیگر، مهناز افشار، نیکی کریمی، محمدرضا گلزار، پارسا پیروزفر و هدیه تهرانی، از جمله ستاره‌های بالای ۳۵ سالی هستند که هنوز برای ازدواج شان برنامه‌ای ندارند.

صحبت از ازدواج هم بی ادبی است!



برای بیشتر ستاره‌های ایرانی صحبت از ازدواج تابویی است که شکستن آن به معنی ورود به حریم خصوصی شان است. آنقدر که نیکی کریمی حتی این روزها که به پایان ۴۱ سالگی اش نزدیک می‌شود، به سوالاتی که درباره ازدواجش باشد این طور پاسخ می‌دهد: «این سوال‌ها به دور از نزاکت است!»

هدیه تهرانی هم که از خبرهای هر روزه نشریات درباره ازدواجش کلافه شده، مدتی قبل در واکنش به این خبرها گفته بود: «این نشریات سالی ۸ بار مرا شوهر می‌دهند. منطق می گوید حتی اگر بخواهیم عده این طلاق‌ها را حساب کنیم و با توجه به اینکه من درست در ساعت مقرر پس از ۳ ماه و ۱۰ روز شوهر کنم، باز هم سالی ۱۰ تا شوهر نمی توانم عوض کنم. انتظار دارید به این حرف‌ها فکر کنم؟ بروم و دوره بیفتم و بگویم چرا این حرف‌ها را می‌زنید؟ اصلا فرض کنید این کار را هم کردم. آن وقت تیتر می‌زنند: هدیه تهرانی با حضور در نشریه ما، ۱۰ تا ازدواجش در سال را تکذیب کرد!» اما مهرانه مهین ترابی جزو معدود بازیگرانی است که از صحبت کردن درباره دلایل تجردش امتناع نمی کند و خیلی راحت می گوید به نفع موفقیت شغلی اش از ازدواج چشم پوشیده است. او اگر چه با نقش مهین در سریال همسران ماندگار شد، اما در زندگی واقعی اش هیچ وقت نقش همسری را به عهده نگرفته است. مهین ترابی در یکی از مصاحبه‌هایش گفته بود: «تصمیم به مجرد ماندن سخت ترین تصمیم زندگی‌ام بود. ازدواج را دوست داشتم اما باید تنها می‌ماندم. من هم عاشق فرزند هستم و دوست دارم برای افراد خانواده‌ام آشپزی کنم. اما از آنجا که بازیگری وجودم را ساخته بود نمی توانستم به راحتی از حرفه‌ام بگذرم.»



خانواده دوست‌های سینما

تا قبل از آنکه خبر ازدواج فرزاد حسنی و آزاده نامداری منتشر شود، آخرین زوج‌های سینمایی ایران امین زندگانی و الیکا عبدالرزاقی بودند که در آخرین روزهای سال گذشته خبر ازدواج شان منتشر شد. پیش از آنها هم مهدی پاکدل و بهنوش طباطبایی به جرگه متاهلین پیوسته بودند. اما به جز این زوج‌های سینمایی، بازیگران دیگری هم هستند که در یکی دو سال اخیر ازدواج شان رسانه‌ای شده است. لاله اسکندری یکی از این بازیگران است که در سال ۹۰، وقتی ۳۶ ساله بود متاهل شد و ترانه علیدوستی در سال ۹۱ و در ۲۹ سالگی اش.

در این بین، لیلا حاتمی شاید موفق ترین چهره سینمایی باشد که زندگی خانوادگی اش را همراه با علی مصفا همپای زندگی حرفه‌ای اش پیش برده. او در ۲۷ سالگی ازدواج کرد و حالا دو فرزند دارد که خودش می گوید برای تولد و پرورش آنها از همان اول برنامه‌ریزی داشته است. ماهایا پطروسیان، ستاره دهه ۷۰ سینمای ایران هم اگر چه حدود ۱۰ سال قبل به جرگه متاهل‌ها پیوست اما در همان زمان هم معتقد بود زندگی یک بازیگر نمی تواند با اصول زندگی مردم عادی منطبق شود. او که حالا از همسرش جدا شده، درباره مادر نشدنش می گوید: «زندگی ستاره‌های زن در ایران مصائب خودش را دارد. شما برای این که یک فرزند خوب داشته باشید، باید به دنبال یک شریک زندگی مناسب که از هر جهت با شما هم فکر باشد بگردید. واقعیتش این است که من تا به امروز فردی را پیدا نکردم که برای فرزندم پدر شایسته‌ای باشد.»

اما در بین تمام چهره‌های سینمایی و تلویزیونی، شاید هیچ کس به اندازه شهاب حسینی تبدیل به نماد خانواده دوستی نشده باشد. کسی که در ۲۲ سالگی با همسر ۱۵ ساله‌اش ازدواج کرد و حالا دو فرزند دارد. فعالیت هنری شهاب حسینی البته بعد از ازدواج شروع شد اما دوام ۱۸ ساله زندگی مشترک مهم ترین دلیل شهرت شهاب حسینی به خانواده دوستی است.

پدر و مادرها منتظرند

حتی اگر الگوی تجرد طولانی مدت برای ستاره‌های ایرانی جاافتاده باشد، باز هم والدین آنها از هر فرصتی استفاده می کنند تا آرزوهایشان را برای سر و سامان گرفتن فرزندشان باز گو کنند. فهیمه کولاتج، مادر سام درخشانی یکی از همین نمونه‌ها است که امسال در ویژه برنامه نوروزی تلویزیون، از دلواپسی‌های مادرانه‌اش برای پسری که حالا دو سال تا ۴۰ سالگی فاصله دارد گفت. او که تنها آرزویش ازدواج سام است، گفته بود: «در حال حاضر دوست دارم سام هر چه زودتر ازدواج کند. اما متاسفانه به خاطر مشکلاتی که وجود دارد جوان‌ها از تشکیل خانواده گریزانند. به خصوص که تحمل شرایط هنرمندان کار آسانی نیست. توقع جوان‌های این دوره هم کمی زیاد شده است! انتظارات شان از زندگی مشترک قابل مقایسه با زندگی ما پدر و مادرها نیست.»



بهرام رادان که اردیبهشت ماه امسال شروع ۳۵ سالگی اش را جشن گرفت هم می گوید که هنوز در حال کشف کلید زندگی است و برایش چندان اهمیتی ندارد که دیدن فرزند او، آرزوی پدرش و مایه دلخوری او شده باشد. رادان مدتی قبل در یکی از مصاحبه‌هایش گفت که فعلا برنامه‌اي براي رفع اين دلخوري ندارد و «شايد كمي رازيانه دم كرده موجب التيام موقت اين دلخوري بشود.» ■

بقیه از صفحه ۵۱

(حرفم را قطع می کند) کار نمی کند! در صدا و سیما پولی نیست که بخواهم به خاطرش کار کنم. شاید اگر مثل خیلی از دوستان در مدارس کار می کردم، درآمدم خوب بود.

یعنی شما جز هنر پیشگی و اجرا کار دیگری ندارید؟

نه، ندارم! تنها کار من و منبع درآمدم همین کار است.

اولین بار در چند سالگی روی صحنه حاضر شدید؟

هفده ساله بودم.

متولد چه سالی هستید؟

سال ۱۳۳۹، یعنی ۵۳ ساله هستم. بزنید به تخته چشم نخورم!

با پارتی وارد دنیای هنر شدید؟

یکی از هم محلی هایم کارمند دانشگاه تهران بود و کار تئاتر هم انجام می داد. چون می دانست زیاد اهل شوخی و خنده هستم، به من گفت یکی از دوستانش در کار تئاتر است و پیش او برویم تا تست دهم. من هم رفتم و به این صورت با دانیال حکیمی آشنا شدم.

شغل رویایی دوران کودکی تان؟

دوست داشتم خطاط یا نقاش شوم اما هیچگاه نتوانستم خودم را در این دو هنر تست کنم.

آن زمان خانواده تان با کار هنری مشکل نداشت؟

مادرم همیشه می گفت این چه کاری است و چرا مطرب شدی؟ البته امروز مادرم یکی از بینندگان پروپا قرص کارهای من است.

به چه شغل دیگری علاقه دارید؟

در ایران هر کاری را که بخواهی شروع کنی، آنقدر دست در آن زیاد است که مطمئنا زمین خواهی خورد. دنبال یک کار جدید و نو هستم.

مثلا چه کاری؟

اگر یک کار مثل طراحی ساختمان ود کوراسیون پیدا کنم و بدانم درآمدش خوب است، شاید هنر را رها کردم!

الان دارید با یک روزنامه خودتان را باد می زنید. آن را باز کنید. چه می بینید؟

آقای کاسه ساز را می بینم و برخی از هنرمندان که برای شورای شهر ثبت نام کرده اند. از دوستان قدیمی که اول انقلاب با هم مستند می ساختیم. دوستان به کجا رسیده اند و من کجا هستم!

شما تصمیم ندارید مثل دوستان وارد سیاست شوید؟

کار سیاسی باید در خون آدم باشد که در خون من نیست.

می گویند فقط خاله شادونه کاندیدا نشده...

راست می گویید. اگر من کاندیدا شوم، آنهم با کلاهم، مطمئن باشید کلی رای آورده و شاید انتخاب می شدم.

مجرد هستید؟

بله! مادرم سن بالایی دارد و مجبور هستم مراقبش باشم.

قصد ازدواج هم ندارید؟

در حال حاضر خیر! چند گزینه خوب هم داشتم اما آنها را رد کردم.

یعنی برایتان خواستگار آمده است؟

بله، دوبار! دو خانم محترم با خانواده شان برای خواستگاری به خانه ما آمدن و جایی بودم که نمی توانم اسمش را بیاورم. (می خندد) چهل دقیقه آنجا گیر کردم و پاهایم بی حس شده بود تا اینکه خواستگارم رفت!

اگر قرار بود به آنها جواب مثبت دهید، مهریه تان چقدر بود؟

(می خندد) یه آفتابه طلا!

چندبار خواستگاری رفته اید؟

هیچ بار!

عاشق هم نشدید؟

نگذاشته ام برایم اتفاق بیفتد. عشق دست خود آدم است و می تواند از آن فرار کند.

تا به حال به زندگی متاهلی فکر نکرده اید؟

می دانم هنوز برای اینکار دیر نیست و از دیگران عقب نیفتاده ام. اگر در ۸۰ سالگی هم ازدواج کنم، باز می توانم خودم را جمع و جور کنم.

نظرت درباره شهرت چیست؟

نظری ندارم! چه فایده که مشهور باشی اما درآمد نداشته باشی؟!

و سوال آخر. از شهرت چقدر استفاده کردید؟

تا به حال از نام داوود منفرد سواستفاده نکرده ام. شهرت برایم سود که نداشته، باعث ضرر هم شده است. مثلا چند وقت پیش رفته بودم لباس بخرم. فروشنده به زبان ترکی به دوستش گفت او بازیگر است و می توانیم پول لباس را دو برابر ازش بگیریم. آنها نمی دانستند که من ترکی بلدم. من هم انتخاب را کردم و موقع حساب به زبان ترکی گفتم چرا می خواهی سر من کلاه بذاری؟! در جواب گفت آخه شما خیلی پول دارید. نمی دانم چرا مردم این فکر را درباره هنرپیشه ها می کنند؟! آهای ملت! بازیگرانی که سوار ماشین مدل بالا هستند یا از قبل پولدار بوده اند یا از راه های دیگری جز هنر پول درآورده اند. در این حرفه درآمدی وجود ندارد! ■

همه کسانی که با تو می خندند دوستان تو نیستند.

• مثل آلمانی

تا ۲ ساعت پیش از اختتامیه نخل طلا برای فرهادی بود!

یک روزنامه فرانسوی افشا کرد که تا دو ساعت پیش از اختتامیه جشنواره کن، نخل طلا متعلق به «گذشته» اصغر فرهادی بود.

یک روز پس از پایان اختتامیه جشنواره فیلم کن (روز ۲۷ می) روزنامه ۲۰ دقیقه فرانسه به نقل از خبرنگار فرانسوی اش استفان لوبلان با تیتر «بازتابی از نخل طلا، هیات داوری بر فیلم «زندگی ادل» اتفاق نظر نداشت» نوشت که تا ساعت ۵ عصر، دو ساعت قبل از اختتامیه، نخل طلا متعلق به گذشته بوده است اما در واپسین دقایق با چرخشی عجیب، به فیلم «ابداللطیف کشیش» زندگی ادل می رسد.

این خبرنگار فرانسوی در ادامه گزارشش بر ملا کرد: استیون اسپیلبرگ در جریان مراسم اختتامیه جشنواره فیلم کن اطمینان داد که هیات داوران دست کم بر سه فیلم اتفاق نظر داشته که گفته می شود زندگی ادل جزو این سه فیلم نبوده است. البته هیات داوران تحت تاثیر این فیلم قرار گرفته اما برای دادن جایزه به آن هم نظر نبوده است.

این روزنامه فرانسوی طبق اعلام منابعش نوشت که اتفاق نظر برای نخل طلا حول فیلم فرهادی شکل گرفته؛ تا جایی که برگزارکنندگان جشنواره کن تمامی گروه فیلم را به روی فرش قرمز کشاندند.



غافلگیری برنیس بژو بازیگر فیلم «گذشته» اصغر فرهادی پس از دریافت جایزه بهترین بازیگر زن نیز نشان می دهد که او از دریافت این جایزه حیرت زده بود. این روزنامه فرانسوی حیرت زدگی برنیس بژو را ناشی از آن دانست که طبق قوانین رسمی، اگر جایزه بازیگری اعطا شود، امید نخل طلا برای آن فیلم از بین می رود.

در پایان این گزارش، خبرنگار فرانسوی فاش کرده است که دو عضو هیات داوری جشنواره فیلم کن، کریستین مونجیو و لین رمزی، نظر شان تغییر می کند و با اصرار آنها در متقاعد کردن بقیه و با وجود دفاع اسپیلبرگ از فیلم فرهادی تا آخرین لحظه، به دلایل نامعلوم نخل طلا به فیلم دیگری اهدا می شود و اسپیلبرگ هم در برابر این تغییر تسلیم می شود.

«چلوکباب» شاهکار چه کسی بود؟

یک مغازه بود و جارچی‌اش که سر ظهر راه می‌افتاد در کوچه و بازار و مردان محله را به ناهار دعوت می‌کرد. مردها جمع می‌شدند توی دکان و روی سکوهایی که دور تا دورش ساخته بودند، می‌نشستند تا سینی معروف چلوکباب جلویشان گذاشته شود. یک سینی بزرگ با بشقاب و نان سنگک و پیاز و سماق و دوغ و گاهی شربت آبلیمو.

بعد «**چلوبیار**» از راه می‌رسید، برنج را روی ظرف بزرگی که سر دست گرفته بود می‌آورد و توی بشقاب هر کس می‌ریخت. بعد از آن ظرفی پر از قطعات کره به دست «متصدی کره» که بیشتر آن کره‌های حیوانی بود آورده می‌شد و یک قطعه را در ظرف برنج می‌گذاشت و پشت سر او هنوز مشتری برنج و کره خود را مخلوط نکرده «**کباب بده**» **سیخ نازک** را روی برنج می‌کشید. در بعضی از چلوکبابی‌ها این سیخ کشیدن‌ها آن‌قدر ادامه داشت تا مشتری اعلام کند که سیر شده و دیگر چشمش به دست کباب بده نیست. چلوکبابی‌های قدیم تهران برای هر تعداد کباب اضافه‌ای که می‌خواستید، پول همان پرس اولیه را حساب می‌کردند نه سیخ اضافه.



در آن زمان چلوکباب برای مشتریان خارج از چلوکبابی هم به وسیله یک ظرف مسی در دار برای اینکه از دهن نیفتد و سرد نشود برده می‌شد. این کار را معمولاً شخصی که به آن «بیرون بر» می‌گفتند، انجام می‌داد؛ یعنی غذاهای بیرون را در یک سینی قرار می‌داد و در بعضی مواقع که دو نشانی هم مسیر بود، دو سینی را به صورت دو طبقه روی سر می‌گذاشت و با پای پیاده به در خانه یا مغازه مشتری مورد نظر می‌برد. بعدها در دوران پهلوی دوم که دوچرخه بیشتر در دسترس مردم قرار گرفت، بیرون برها این کار را با دوچرخه انجام می‌دادند.

هفت کچلون در باغ فردوس

شهاب حاجی عباسی، یکی از بازمانده‌های نسل همان چلوکبابی‌های قدیم است که حالا شنیده‌ها و دیده‌هایش را برایمان روایت می‌کند. می‌گوید که پدربزرگش ۷۰ سال قبل چلوکبابی «برادران حاجی عباسی» را در محله باغ فردوس مولوی باز کرده و بعدها اهالی محل نام «**برادران هفت کچلون**» را روی آن گذاشتند:

«پدربزرگ من آسیابی در منطقه امجدیه تهران داشت و خودش در این محله به شغل نانوایی مشغول بود. بعد از آنکه فرزندانش بزرگ شدند به حرفه قهوه خانه داری روی آورده و بعد از مدتی این چلوکبابی را راه انداخت.» برادران حاج عباسی در واقع ۸ نفر بودند که همه از لوطی‌های قدیم و هم دوره طیب حاج رضایی و رمضان یخی به حساب می‌آمدند.

شهاب حاجی عباسی از زمانی برایمان تعریف می‌کند که یکی از عموهایش به نام حاج محمود برای اولین بار «لقمه مخصوص» را در چلوکبابی طراحی می‌کند. او با تغییر دادن برش کباب‌ها آن را به صورت لقمه‌ای در می‌آورد و از آن زمان کباب لقمه باب می‌شود. می‌گوید: «در قدیم رسم بود چلوکباب را با دست بخورند. حتی تا همین اواخر که هنوز رستوران‌ها به شکل غربی در نیامده بودند و قاشق و چنگال در کار نبود، مردم با دست غذا می‌خوردند.»

او از دورانی حرف می‌زند که هنوز از میز و صندلی برای غذاخوردن استفاده نمی‌شد و زن‌ها حق ورود به چلوکبابی‌ها را نداشتند. همین حالا هم می‌توانید رد پای این فضای مردانه سنتی را در چلوکبابی‌های قدیمی تهران ببینید. نمونه‌اش کبابی «ممد چلویی» که هنوز در همان چهارراه مولوی نزدیک ایستگاه سعادت قرار دارد و روی در و دیوار مغازه‌اش هنوز پر از عکس‌هایی است که مالک آن، حاج محمد بهرامی با طیب و لوطی‌های قدیم گرفته است. لوطی‌هایی که به قول خودش روزگاری پاتوقشان کبابی «ممد چلویی» بوده و حالا از هیچ کدام جز عکس‌های روی در و دیوار دکان، یاد و نامی نمانده است.

یک غذای کاملا سیاسی

چلوکباب با همه حس نوستالژیکی که دارد، یک غذای کاملا سیاسی است! می‌گویند در دوره مشروطه وقتی یکی از مشروطه گرایان در تبریز مشغول سخنرانی بوده است یکی از افرادی که چلوکبابی داشته است می‌پرسد مشروطه یعنی چه؟ سخنران می‌گوید مشروطه یعنی چلوکباب ارزان... و سپس با دستش طول کباب را نشان می‌دهد و می‌گوید کبابی به این طول خواهد بود و سپس بازویش را نشان می‌دهد و قطر کباب هم به اندازه قطر بازوی من خواهد بود!

همچنین روایت می‌شود که در سال ۱۳۲۴ وقتی قیمت قند وارداتی به خاطر جنگ بین روسیه و ژاپن بالا رفت علاءالدوله، هاشم قندی و اسماعیل خان را که جزء تجار قند بودند و قیمت آن را بالا برده بودند احضار کرد و مشغول مذاکره با آنها شد.

بعد از کمی صحبت علاءالدوله که مسئول وقت تهران بود دستور داد تا آنها را شلاق بزنند و هنگامی که می‌خواستند آنها را شلاق بزنند پسر هاشم قندی پیش علاءالدوله آمد و خواست تا او را به جای پدرش شلاق بزنند و علاءالدوله دستور داد تا او را ۵۰۰ ضربه شلاق بزنند.

وقتی که موقع نهار خوردن فرا رسید علاءالدوله بلافاصله دستور توقف شلاق زدن را داد و به سه متهم گفت هنگام شلاق زدن باید شلاق بخورید و هنگام نهار باید نهار بخورید و الان چون چلوکباب حاضر است پس باید چلوکباب بخورید و بعد از غذا بقیه شلاقها را باید بخورید!

کباب شاهکار چه کسی بود؟

این‌طور که **میرزا محمدرضا معتمدالکتاب نویسنده کتاب تاریخ قاجار** نوشته، پای کباب را ناصرالدین شاه به ایران باز کرد. می‌گویند به دستور شخصی ناصرالدین شاه که اصلیتی قفقازی داشته، نوعی غذای قفقازی به ایران وارد شده است که بعدها آشپزهای

درباری شیوه پخت آن را کمی تغییر داده‌اند و کباب امروزی به عنوان یک غذای کاملا ایرانی ماندگار شده است. بعدتر، کباب از یک غذای درباری کم کم به یک غذای بازاری تبدیل شد و ۳ تا ۴ مغازه چلوکبابی در بازار باز شدند. مثل کبابی شمشیری که در اوائل حکومت محمد رضا شاه در ضلع جنوب شرقی سبزه میدان افتتاح شد.

نسیه و وجه دستی داده می‌شود!

«**نایب**» یکی دیگر از این قدیمی‌هااست که موسس آن، حاج علی که اهل تبریز بوده به تهران و دربار ناصرالدین شاه می آید و بعد از مدتی تمام همراهان او به تبریز بر می گردند ولی حاج علی چون در تهران با یکی از اقوام ازدواج می کند بر نمی گردد و چون شغلی هم نداشته یکی از آشپزان دربار در تبریز را با خود به تهران می آورد و اولین چلوکبابی ایران را در بازار تهران برپا می‌کند .

بعدتر، یکی دیگر از چلوکبابی های معروف تهران هم راه افتاد که مردم نام آن را «**مرشد چلویی**» گذاشته بودند. مرحوم حاج میرزا احمد عابد نهاوندی معروف به «مرشد چلویی» در ضلع شرقی مسجد جامع بازار تهران غذافروشی داشت. او که به خاطر داشتن درجات عرفانی و شاعر بودنش مورد احترام مردم بود، روی تابلوی مغازه‌اش نوشته بود: «**نسیه و وجه دستی داده می‌شود حتی به جنابعالی به قدر قوه.**»

درباره مرشد چلویی روایت‌های زیادی به یادگار مانده است به صورتی که مرحوم مرشد گفته بود، کسانی که می‌خواهند غذا بیرون ببرند، هدایت کنید تا از نزد او بگذرند چون بیشتر کسانی که غذا بیرون می‌بردند، بچه‌ها و نوجوانانی بودند که برای کارفرمایان و صاحبان مغازه‌های بازار غذا می گرفتند و می بردند و خودشان از آن غذا محروم بودند. مرحوم مرشد کودکی که با ظرف غذا در دست، نزد او می آمد را صدا می‌زد، قدری پلوی زعفرانی روی بادیه او می‌ریخت و ظرف را کامل می کرد و بعد تکه کباب یا لقمه گوشت یا اگر کباب تمام شده بود، ته دیگی زعفرانی داخل روغن می کرد و دهان آن پسربچه یا نوجوان می‌گذاشت .

همین طور فقرا صفی داشتند که از داخل راهرو شروع می‌شد و به اول سالن مغازه ختم می گشت. افراد فقیری که معمولاً عائله مند بودند و بعضی مورد شناسایی مرحوم مرشد قرار داشتند، هر روز می آمدند و به نسبت تعداد عائله خود غذای رایگان و خرجی یومیه می گرفتند.

حالا امروز شاید دیگر خبری از آن چلوکبابی‌های قدیمی که با ورود هر مشتری و به حرمت او صدای زنگ بالای در مغازه به صدا در می آمد نباشد. شاید دیگر کسی سکوهای فرش شده اطراف مغازه و آن آدم‌های قدیمی با آن اخلاق و مرام‌هایی که دیگر امروز کمتر پیدا می‌شود را به یاد نداشته باشد. اما عطر و بوی کباب داغ، ریحان تازه و نان برشته سنگک خاطره مشترک همه مردم ایران است. چه سن آنها به مرشد چلویی و شمشیری قد بدهد و چه نه.

■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

با همه اینها، در نهایت نیاز به جلب رضایت خانواده مقتول بود! مخصوصاً که مادر شوهر شیطان‌صفت من، چند بار به من و پدرم گفته بود که «لابد بین فراز و مستانه سر و سری بوده که پسرم متوجه شده و فراز هم او را کشته!» وکیل فراز به پدرم گفت: «اگر این کثافتها چنین اتهامی را در دادگاه وارد کنند پرونده خیلی پیچ می‌خوره و اصلاً به نفع فراز نیست»

اما علیرغم همه این پیچ و تاب‌ها، تنها خوش‌شانسی ما این بود که مادر و خواهر مهران پول را خیلی دوست داشتند!

به قول پدرم «آنها بهتر از هر کس مهران را می‌شناختند و می‌دانستند مقصره، واسه همین وقتی برق پول را دیدند، دیگر مهران برایشان اهمیتی نداشت و با گرفتن رقمی حدود ۲۵ میلیون تومان، رضایت دادند! اما جنبه عمومی قتل چیزی بود که دیگر نمی‌شد کاریش کرد، اینطوری بود که فراز به چهل ماه زندان محکوم شد که با پیگیری آقای وکیل، در دادگاه دوم، حکمش به سی ماه تقلیل یافت، خود فراز هم چون هیچ سوءسابقه‌ای نداشت و در زندان هم کلاس آموزش تئوری کامپیوتر برای زندانیان دایر کرد، به دلیل چنین رفتار شامل عفو شد و پس از بیست و دو ماه آزاد شد!

و اما مادر فراز؛ هنگامی که با آن پیرزن آشنا شدم تازه فهمیدم چرا پسرش آنقدر ناموس‌پرست و جوانمرد بار آمده است! مادر فراز که آموزگار بازنشسته بود، از هشت سالگی که پدر فراز فوت کرده بود، پسرش را به تنهایی و با حقوق معلمی بزرگ می کند و او را به دانشگاه می‌فرستد و....

«حکیمه خانم» یک مادر نمونه بود و من که خودم را مدیون پسرش می‌دانستم، بلااستثناء دو روز در میان به دیدنش می‌رفتم و هر روز هم به او تلفن می‌زدم. در آن دو سالی که فراز نبود، من حکیمه خانم را سه بار به مشهد بردم و یک بار نیز همراه یکدیگر به زیارت کربلا و امام حسین (ع) و ابوالفضل (ع) رفتیم، تا بالاخره روز آزادی فراز فرا رسید.

آن روز سه تایی جلوی در زندان منتظر بودیم که پدرم نفس عمیقی کشید و گفت: «خدا رو شکر همه چیز تمام شد...اما چه ماجرای عجیبی بود؛ که مهران مست کند و حاضر نشد مستانه را طلاق بده و توی خیابان مثل وحشی‌ها با ما رفتار کنه و فراز هم دقیقاً همان لحظه با موتورش از آنجا رد بشه و ما را ببیند و ...

حکیمه خانم در حالی که دست مرا فشار می‌داد به پدرم گفت:

ـ شما خودتان بهتر می‌دانید آقا... معنی تقدیر همینه که گاهی اوقات اتفاقاتی می‌افته که اگرچه ظاهرش شرّه، اما وقتی به آخرش میرسی متوجه می‌شی که همه چیز خیر بوده...درست نمیگم مستانه جان؟!

من لبخندی زدم و حرف حکیمه خانم را تائید کردم، پدرم نیز در جریان بوده در این چند ماه آخر، مادر فراز چقدر به من علاقمند شده بود و دو روز قبل مرا از مادرم خواستگاری کرده بود و .... تا بالاخره در زندان باز و فراز از زندان آزاد شد. قشنگترین لحظه‌ای که در عمرم دیده بودم، لحظه‌ای بود که حکیمه خانم پسرش را در آغوش گرفت و گفت: «شیرم حلالت که منو روسفید کردی پسر!»

و سپس فراز خواست دست پدرم را ببوسد که پدر مانعش شد و طبق قرار قبلی همگی راهی خانه ما شدیم.

در بین راه من و فراز از آن روزهای سخت حرف زدیم و ...

اما حکیمه خانم لبخند زد و گفت: «دیگه باید از آینده حرف زد...»

فراز نگاهی به من انداخت و ... احساس کردم قلبم تند می‌زنه!

***

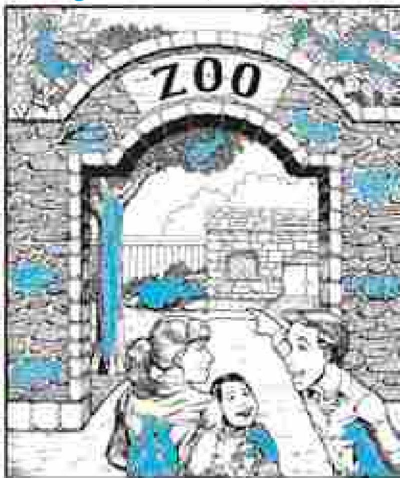
حالا چند ماه است که من و فراز زن و شوهر هستیم . گاهی اوقات وقتی به گذشته فکر می کنم، بیش از پیش باورم می‌شود که گاهی اوقات تقدیر، به تو مجال تصمیم گیری هم نمی‌دهد!

■

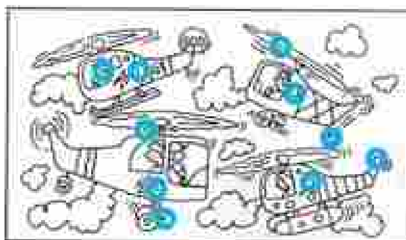
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر بچه ها در باغ وحش



ده اختلاف در تصویر پرواز هلی کوپترها



سهراب صفادار



مربی شیر؛ کیوو -اوکراین: یکی از مربیان تربیت شیر «اولکسی پینکو» را می بینید که در نمایشهای سیرک با حیوانات شهرت بسیاری دارد. او برای اجرای جدیدش در شهر کیوو، هفت شیر نر را به تنهایی تعلیم داد که میزان موفقیتش در تصویر کاملا مشخص است.



مسابقه سبز؛ روتردام-هلند، پنجشنبه ۱۶ می: در اقدامی جالب که برای اولین بار بین مخترعین جوان برگزار شده است، تیم هایی از دانشگاه های سراسر اروپا خود دست به ساخت خودروهای سبز کردند که با انرژی های پاک حرکت می کنند و آنها را برای شرکت در مسابقه «مارتن خودروهای سبز» به شهر روتردام آوردند تا ضمن رقابت با یکدیگر، دانش و تکنولوژی های استفاده شده را با هم به اشتراک گذارند.



بازگشت از فضا؛ سه شنبه ۱۴ می: یک کپسول سویوز روس که حامل ۳ فضانورد از تیم فضانوردان ساکن در ایستگاه بین المللی فضایی بود به سلامت روی زمین فرود آمد. این سه نفر مدت ۵ ماه در ایستگاه بین المللی فضایی در ماموریت بودند و یکی از آنها «کریس هدفیلد» فضانورد کانادایی بود که در میان همکارانش شهرت بسیاری دارد و در مدت این ۵ ماه تصاویر بسیار زیبایی از نمای بالای جو زمین ارسال کرد.



روزگار دفاع؛ دراونت-انگلستان، چهارشنبه ۱۵ می: یک هواپیمای بمب افکن لانکاستر مربوط به زمان جنگ جهانی دوم به مناسبت گرامیداشت سال های دفاع در جنگ، ۷۰ سال پس از آن روزها پروازی نمایشی بر فراز مناطق مختلف دراونت انجام می دهد. ۱۹ بمب افکن از مجموع ۶۱۷ هواپیمایی که در ماه می ۱۹۴۳ برای ماموریتی فوق سری استفاده شده بودند باقی مانده است که یکی از آنها را در تصویر می بینید.



درس در تاریکی؛ آلپو-سوریه: ناآرامی های موجود در سوریه آثار دیگری نیز داشته اند و موجب خرابی تیرهای برق و خاموشی در بسیاری از مناطق سوریه شده است. در تصویر دانش آموزان مدرسه شهر آلپو را می بینید که با چراغ قوه در حال پاسخ دادن به سوال های امتحان هستند و از آنجا که فقط یک چراغ قوه دارند مجبورند به نوبت امتحان دهند.



گروه دمنده؛ گوادالاجارا-مکزیک، یکشنبه ۱۲ می: اعضای گروه ترانه سرای «دمنده ها» در حال اجرا برای مردم هستند. این گروه که از ترانه های محلی و اصیل مکزیکی استفاده می کنند، شیوه اجرای متفاوتی دارند که برای همگان جالب است. آنها نی های بلندی همراه خود دارند و در معابر و مکانهای عمومی دست به اجرا میزنند، به این صورت که افراد را دعوت می کنند تا نی ها را کنار گوش هایشان بگذارند و اشعار را برایشان زمزمه می کنند. آنها عقیده دارند صدای بلند و ریتم های رایج در موسیقی امروزی به این اشعار اصیل و مهم لطمه می زنند.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

کردیم و شماره مدرسه را گرفتم. گوشی را به محسن دادم. انگار خبرها بد بودند. گوشی از دست محسن افتاد و بر سر کوفت و گفت: ای مصطفی بیچاره شدم! فروغ خودشو کشته.

خانه فروغ کامیاب شلوغ بود. همه سیاه پوشیده بودند و روی می خراشیدند. ما را راه ندادند. سرافکنده تر از پیش، قصد بازگشت کردیم. وقتی که از پیچ کوچه گذشتیم، دختربچه‌ای که خواهر فروغ بود، دنبال ما آمد و نامه‌ای به محسن داد و گریخت. نامه فروغ بود به محسن. نوشته بود مطمئن است که محسن برمی گردد بنابراین برایش نامه نوشته تا توضیح بدهد که خودکشی او ربطی به کاری که محسن کرده ندارد. حتی از این که محسن تا این حد مهربان است، خوشحال بود و تشکر کرده بود. نوشته بود خودش را کشت زیرا محسن را بسیار دوست دارد و می داند هرگز با هم ازدواج نخواهند کرد زیرا اختلاف فرهنگی و اقتصادی زیادی با هم دارند. نوشته بود خودش را کشت تا از رنجی که هیچ دارویی نداشت، خلاص شود.

تا تهران حتی یک کلمه با هم حرف نزدیم. او به خانه رفت، من هم به دانشگاه. روی یکی از سکوها نشستم و پلک هایم را بستم. پرنده ها ترانه می خواندند. از خودم پرسیدم: آنها از کدام دریچه زمستان به زندگی می نگرند که همیشه بهارانه می خوانند؟ با صدای فرشته به خودم آمدم: رسیدن به خیر! کجا بودی این مدت؟ به لبخندش نگاه کردم. بی آن که مخاطبم باشد، گفتم: بی خبری، پرنده ها رو که هیچ، آدما رو هم خوشحال نگه می داره. فرشته با تردید گفت: خوبی؟ طوری شده؟ محسن حالش خوبه؟ نگاهش کردم. دیدم طاقتش را دارد. داستان فروغ را برایش تعریف کردم. ناراحت شد. چند قطره اشک ریخت و گفت: خوش به حالش! راحت شد. کاش منم شهامت فروغ رو داشتم. گفتم: اگه قرار بود هر کی که از عشق شکست می خوره، خودشو بکشه، دیگه نه عاشقی می موند نه معشوقی. کمرنگ لبخند زد و گفت: راس میگی. باید ببینیم سرنوشت چی می خواد.

نمی دانم حوادث بعدی کار سرنوشت بود یا نبود. هنوز نتوانسته‌ام جوابی برای سؤالم پیدا کنم. آیا برای این همه ماجرای تلخ باید کسی را مقصر بدانیم یا بگوییم خودش پیش آمد. نمی دانم اما می دانم که فردای آن روز محسن به دانشکده آمد. من در تریای دانشکده هنرها بودم که او را دیدم. اشاره کرد بیا بیرون. رفتم. دیدم با موتور آمده. گفت: این موتور را خریده و می خواهد دنیا را زیر پا بگذارد و خدا را پیدا کند و از او چیزی بپرسد. گفتم: خدا که همه جا هست. جواب نداد و گفت: فردا سی ساله میشم و رفت... اما هرگز به سی سالگی نرسید. خودش و موتورش زیر چرخ های یک کامیون لِه شدند. خبر تلخی بود. به تلخی مرگ فروغ. کام جان همه بچه ها به تلخی زَقّوم شده بود و تلخ تر هم شد: عصر روزی که خبر مرگ محسن را شنیدیم، جسد خونین فرشته را پیدا کردند که کف یکی از کلاس های خالی افتاده بود. روی تخته سیاه نوشته بود: اگر فروغ را با محسن آشنا نمی کردم، اگر راز فروغ را فاش نکرده بودم، اگر دلباخته محسن نشده بودم، نه... هر کار که می کردم و نمی کردم، باز هم فرشته اجاق بودم و باید در آتش دل خودم می سوختم... اما فرشته هنوز زنده بود. او را به درمانگاه دانشگاه که در خیابان ۲۱ آذر (۱۶ آذر) بود، بردیم. رگ هایش را بستند و خوشبختانه زود خوب شد. پدرش آمد و او را به کرمانشاه برد و دیگر به دانشگاه برنگشت. ■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

درخواست های پناهندگی را جمع آوری می کند. اما صلیب سرخ هر هفته تنها یک وقت ملاقات از پلیس می گیرد. در نتیجه، گرفتن پناهندگی در پاتراس عملا غیر ممکن است.«بعد از اولین ملاقات با محمد قرار شد دوباره یکدیگر را ببینیم. او دیر سر قرار آمد و در توضیح آن گفت: «مرا دستگیر کردند. به من گفتند که لباس هایم بیش از حد نو هستند و تا دیر وقت در خیابان ماندلم .»

او گفت که نمی خواسته توجه پلیس را به جایی که با دیگر مهاجران مشترک در آن زندگی می کند، جلب کند، و به همین خاطر زیر یک پل خوابیده است. سیستم اعطای پناهندگی یونان آن قدر مورد انتقاد قرار گرفته که قرار است بالاخره امسال اصلاح شود. دولت یونان در سال ۲۰۱۱ به خاطر یک پرونده در دیوان اروپا محکوم شد، و به خاطر شرایط نگهداری مهاجران دستگیر شده، به نقض کنوانسیون حقوق بشر متهم گردید. حالا بناست که سیستم اعطای پناهندگی جدیدی ایجاد شود که مستقل از پلیس عمل کند. قرار است ماریا استاوروپولو، حقوقدان سابق کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل، مدیریت این سیستم جدید را در دست داشته باشد.

وقتی خواستم با رئیس پلیس یا وزیر حفاظت از حقوق شهروندان مصاحبه کنم، با درخواستم مخالفت شد، و بجای آن دولت مصاحبه با خانم استاوروپولو را به من پیشنهاد کرد. من موضوع ناکارآمدی سیستم اعطای پناهندگی یونان را با او مطرح کردم. او با صراحت جواب داد: «سیستم اعطای پناهندگی یونان به دلایل مختلف سال هاست که کار نمی کند.» دولت یونان در سال ۲۰۱۱ به خاطر رفتارش با مهاجران دستگیر شده به نقض کنوانسیون حقوق بشر اروپا متهم شد. به خانم استاوروپولو گفتم که با گذشت دو سال از این حکم، هنوز ۲۰۰ نفر در سرما و یخبندان روی زمین می خوابند تا بلکه یکی از ۲۰ نفری باشند که موفق به گرفتن وقت ملاقات از اداره پلیس می‌شوند. از خانم استاوروپولو پرسیدم که آیا این با حقوق بشر سازگار است؟ او در جواب گفت: «دسترسی دشوار به سیستم اعطای پناهندگی در یونان یکی از مشکلاتی است که سیستم جدید قرار است به آن رسیدگی کند. ما داریم سرعت کار را بیشتر می کنیم و قرار است ۲۵۰ کارمند جدید استخدام کنیم.» او گفت که کسانی در موقعیت محمد المهود ریسک بزرگی را قبول کرده‌اند، و «کارت صورتی» - که به دارنده‌اش اجازه می دهد تا رسیدگی به درخواستش در کشور بماند - اطمینان خاطر درازمدتی برای دارنده آن ایجاد نمی‌کند .

وقتی به او گفتم که ایجاد شرایط سخت برای پناهجویان، باعث کاهش تعداد متقاضیان نشده، او در جواب گفت: «برای همین است که داریم خیلی چیزها را تغییر می‌دهیم .»

زندگی آقای المهود در ۱۲ ماه اخیر پرماجرا بوده است. او یک بار هدف یک حمله نژادپرستانه شدید قرار گرفته، یک بار پلیس دستگیرش کرده و زندانی شده، در یک اعتصاب غذا شرکت کرده، از خیابان جمع آوری شده، و در کمال ناباوری توانسته درخواست پناهندگی‌اش را تسلیم پلیس کند. او با وجود همه این اتفاقات، هنوز به آرمان کتاب جیبی‌اش پایبند است و می گوید: «اروپا برای آنها امید و هدف است. بعضی ها به اروپا به چشم بهشت موعود نگاه می کنند که باید به آن رسید.» نه دولت یونان، و نه اتحادیه اروپا نمی توانند جلوی موج مهاجران را بگیرند.

هدف او این است که روزی در یک دانشگاه فرانسوی جامعه شناسی درس بدهد. از خوابیدن زیر پل تا آن نقطه راه زیادی هست، و من احساس می کنم او با همراه داشتن کتاب ژان - پل سارتر در واقع با خودش عهد کرده که به این هدف برسد.

او می داند که دو نفر از کسانی که یک سال پیش در کارخانه مخروبه با آنها مصاحبه کردیم، حالا راهی شمال اروپا شده‌اند، و دانستن این موضوع به او امید و انگیزه می‌دهد. اما جهان اطراف کسانی مثل محمد در حال تغییر است: حالا دیگر در طول رودخانه اوروس نرده کشیده شده است.

سیستم اعطای پناهندگی یونان به زودی کار بررسی درخواست ها را شروع خواهد کرد. طبیعی است که با برخی درخواست ها موافقت خواهد شد، و برخی متقاضیان هم از کشور اخراج خواهند شد. از طرف دیگر، با قدرت گرفتن راستگرایان افراطی، برخورد جامعه مدنی یونان هم خصمانه تر شده است. او حالا در مزرعه‌ای متروکه زندگی می کند و همراه چهار نفر دیگر روی زمین می خوابد. وقتی این سختی ها را با او در میان می گذارم، در جواب می گوید: «مثل گذراندن یک امتحان است. باید درست را دوره کنی، تا بالاخره روز امتحان از راه برسد. آن وقت دیگر موقع جا زدن نیست.» ■

پول متاعی است که با آن می توان همه جا وارد شد و همه چیز را بدست آورد جز شرافت و سعادت. ●شکسپیر

مدیر عامل استقلال

اگر پول نباشد، می‌روم

علی فتح‌الله‌زاده امسال توانست مجدداً در حضور امیر قلعه‌نویی عنوان قهرمانی لیگ برتر را کسب کند. وی در طول فصل با چالش‌های زیادی از جمله مشکلات مالی، احداث کمپ باشگاه استقلال، بازگشت فرهاد مجیدی و تمدید قرارداد ستاره‌های تیمش مواجه بود که در نهایت این چالش‌ها را با موفقیت پشت سر گذاشت. او در گفتگویی مفصل به بیان چالشهایی که در فصل گذشته پشت سر گذاشته بود پرداخت...

می‌خواهیم از بحث فرهنگی شروع کنیم، به نظر شما علت و سرمنشأ برخی بی‌اخلاقی‌ها در رسانه‌های ورزشی چیست؟

باید بگویم ۸۰ درصد قضایا به مطبوعات، رسانه‌ها و به خصوص رسانه ملی برمی‌گردد و ۲۰ درصد از آن به مدیران ورزش، به این دلیل که ما تمام نقاط منفی مدیران ورزش را می‌گیریم و به آن بال و پر می‌دهیم. درست مثل این است که ما یک انسان را از بین می‌بریم و این خودش یک گناه است و بعد از آن به کشتن اکتفا نمی‌کنیم و تمام بدن آن را تکه تکه می‌کنیم که این یک فاجعه است. اما حرف من این است اگر کسی کار بدی کرد به آن بال و پر ندهیم به همین دلیل است که در حوزه سیاست، وضع بدتر از ورزش است. شما در مجلس ببینید، وقتی نماینده‌ای با یک نفر دیگر بحث می‌کند، خیلی زود قضیه فیصله پیدا کرده و جمع می‌شود در حالی که اهمیت موضوع برای آنها خیلی بالاتر است. در ورزش ۲ جوان ۱۸ ساله با آن فشار بازی اگر یک درگیری کوچک پیدا کنند، شاهد هستیم که ۶ کانال تلویزیون از زوایای مختلف آن صحنه را پخش می‌کنند، جالب اینجاست که تلویزیون برای صحنه‌های فنی فوتبال بیش از ۲ دوربین قرار نمی‌دهد، اما حاشیه‌ها از چندین زاویه با ده‌ها دوربین پخش می‌شود! شما به مسائل فنی بپردازید.

بیشتر توضیح بدهید.

من با آقای ضرغامی حرف دارم، من با ضرغامی از مدت‌ها پیش دوست هستم چون قبلا ایشان با ما مهربان‌تر بود نه این ضرغامی که ۱۰ سال است که در صدا و سیما حضور دارد اما یک بار به مدیران ارشد افتخار نداده تا صحبت آنها را بشنود، البته او یک بار جلسه‌ای را برگزار کرد اما می‌خواهم این را بگویم رئیس جمهور، رئیس مجلس و خیلی‌های دیگر با ما جلسه گذاشتند، به جز آقای ضرغامی. من به او اثبات می‌کنم که راه را غلط می‌رود. او در بحث فرهنگی دقت نکرده و این موضوع را رها کرده است و از همین جا است که ما ضربه می‌خوریم. جای تاسف است در جایی که یک معلم حضور دارد، معلمی را رها کرده و با شاگرد، شاگردی می‌کند. مربی ما یک بحث کوچک با رسانه پیدا کرد و آنها به خاطر یک فرد، بزرگی استقلال را هم ندیدند، مدام در حال بزرگ کردن قهرمان جام حذفی هستیم و انگار نه انگار که استقلال قهرمان شده است. در حالی که همه می‌دانند وزن لیگ از جام حذفی بیشتر است. من نمی‌گویم آقای ضرغامی این کار را می‌کند اما یک عده بادمجان دور قاب چین به خاطر خوش خدمتی به ضرغامی استقلال را نابود می‌کنند تا به قلعه‌نویی تودهنی بزنند. او باید حواسش باشد که با این‌ها برخورد کند. این مسئله شوخی نیست و باشگاه استقلال به ۲۰ میلیون ایرانی تعلق دارد.

ما می‌خواهیم بپرسیم حالا که شما این مسائل را مطرح کردید، باشگاه استقلال به لحاظ فرهنگی چه کاری انجام داده است؟

من اعتقاد دارم این سؤال غلط است، باشگاه فوتبال و ورزش در خودش یک فرهنگ است. وقتی ما ورزش می‌کنیم و بازیکنان را به این کار ترغیب می‌کنیم این خودش یک نوع فرهنگ است. شاید اگر یک جوان را رها کنیم و در بیرون او به سراغ کارهای دیگری برود ولی ما همان کار غیر فرهنگی را تبدیل به فرهنگ کردیم. من اعتقاد دارم کار فرهنگی را نهادهایی باید انجام دهند که میلیاردی پول می‌دهند، اگر نمی‌توانند بخشی از پول فرهنگ را به ما بدهند تا ما کار فرهنگی انجام دهیم. این پتانسیل در باشگاه‌ها وجود دارد. مثال‌هایی می‌زنم. زمانی که به قرآن عزیز ما هتک حرمت شد، باشگاه استقلال از ابتدا تا انتهای استادیوم آزادی راهپیمایی کرد، مگر این کار فرهنگی نبود؟ تلویزیون کی روی این موضوع مانور کرد و آن را نشان داد، در روزی که به امام رضا و ائمه اطهار توهین شد، باشگاه استقلال تیم دوچرخه سواری‌اش را به مشهد اعزام کرد و این همه دوچرخه سواران ما رکاب زدند، کجا این مسئله را نشان دادند؟ وقتی رسانه ملی با کار فرهنگی مخالف است و این تصاویر را نشان نمی‌دهد شما توقع دارید ما کار فرهنگی انجام دهیم؟ ما کار فرهنگی انجام می‌دهیم اما خریداری ندارد.

قبول دارید افکار عمومی به بحث فرهنگی نیاز دارد.

ما این کار را تزریق می‌کنیم ولی آمپولی که این مواد را باید به بدن جوان‌ها تزریق کند، خراب است. مثال می‌زنم مگر یادتان نیست در مورد بحث کاپیتانی استقلال چه هجمه‌ای به ما وارد شد؟ هر روز می‌گفتند مجیدی، نکونام، رحمتی و فلانی باید کاپیتان شود، همه این مسائل را نشان دادند ولی در یکی دو مسابقه مهدی رحمتی کاپیتان بود و وقتی جباری و مجیدی به زمین آمدند، بازوبند را به این دو نفر داد که اتفاقا هیچ کدام از اینها قبول نکردند و گفتند رحمتی کاپیتان باشد. آیا این مسئله را نشان دادند؟ ما خیلی کارها انجام دادیم اما نشان داده نمی‌شود. اگر یک بازیکن زیر ۲۳ سال ما کوچکترین حرکتی انجام دهد، فردا همه روزنامه‌ها آن را تیتر یک می‌کنند اما مهدی رحمتی با آن ابهت سال‌ها است در حرم امام رضا عینک و ماسک به صورت می‌زند و مسئول ویلچررانی افراد معلول است. آیا کوچکترین مانوری روی این قضیه دیده‌اید، از این کار فرهنگی‌تر می‌خواهید؟ ما کار فرهنگی انجام می‌دهیم اما دیده نمی‌شود ضمن آنکه ما نباید فوتبال را رها کنیم و فقط به کار فرهنگی بچسبیم. مردم قهرمانی می‌خواهند، اما کار فرهنگی را هم رها نکردیم.

از این بحث بگذریم... چرا استقلال تا این اندازه بدهی دارد؟

برای اینکه وزارتخانه نتوانسته جوابش را بدهد. بدهی‌ها برای ما نیست بلکه انباشته ۱۰ سال قبل است. من به تنهایی مقصر این موضوع نیستم. در لیستی که فدراسیون ارائه کرده است من کمترین بدهی را داشتم. وقتی که استقلال را تحویل گرفتم ۹۰۰ میلیون بدهی داشتیم. اکنون یک میلیارد و ۱۰۰ میلیون تومان بدهی داریم. من ۱۱ میلیارد تومان پول به استقلال آوردم. چه کار دیگری می‌توانم انجام دهم. دولت باید تکلیف این مسائل را مشخص کند. تیم یا دولتی است که باید خرجش را بدهد و یا تیم را به ما تحویل دهید تا پول‌هایش را

پرداخت کنم. وقتی نمی توانند تیم را خصوصی کنند باید پولش را پرداخت کنند. بالاخره شرایط به این منوال نمی ماند و ای اف اسی به نوعی روی این مسائل دست می گذارد تا تیم به سمت خصوصی سازی برود. ما به صورت شخصی و بدون داشتن مالکیت و مجانی برای استقلال کار می کنیم. در این شرایط ۱۱ میلیارد تومان پول آوردیم اما اگر تیم برای شخص خاصی باشد او باید پولش را بدهد. حرفی که اکنون مطرح می شود این است که بچه برای من است و تو چشمت کور مجبور هستی برای آن بهترین ماشین و لباس را خریداری کنی. این بچه برای شماست و خودتان باید خرجش را بدهید. اگر من لباسی برای او تهیه کردم کارم اشتباه بوده است.

چرا وزارتخانه به استقلال پول نمی دهد؟

آنها می گویند بودجه‌ای در اختیارشان قرار نگرفته است. من در پرسپولیس نیستم که بدانم چرا به آنها پول می دهند. از وزیر نه اما از معاون مالی و اداری وزیر گله دارم چون اصلا تلاشی برای پول دادن به ما نمی کند. وزیر تمام تلاش خود را انجام می دهد. یک روز به آقای عباسی گفتم ما خودمان برویم از دولت پول بگیریم، رفتیم با رئیس جمهور جلسه گذاشتیم و پس از آن کل مجموعه به ما گفتند چرا شما خودتان مستقیم به صحبت با رئیس جمهور می روید. پس ما چه کاری باید انجام دهیم؟ مشکلات زیادی داریم گفتیم اگر برای فصل بعد بودجه‌ای ندهند هر چند که تیم را درست کردم تا در آسیا مقام خوبی بگیرد اما با این شرایط نمی‌توانم بمانم .

واقعا قصد رفتن دارید؟

اگر اینگونه باشد نمی توانم بمانم. هواداران باید من را درک کنند. ۱۱ میلیارد پول آوردم اما دیگر نمی توانم. حدود ۴ میلیارد از این پول به صورت قرض است. حساب و کتاب‌های شرکتم را به خاطر چک های استقلال بسته‌ام. چک‌های استقلال برگشت خورده و چون اسم من آنجا هست دیگر به من چک نمی دهند. اکنون یک گاوصندوق تهیه کردم و پول‌هایم را در آن می گذارم و خرید و فروش می کنم. در این شرایط کاری نمی توانم انجام دهم، حساب‌هایم بسته شده و این هم سرانجام کار برای ما است.

استقلال ۶ سال پیش ۸ میلیارد هزینه داشت که ۷ میلیارد آن بودجه بود. چیزی در حدود ۹۰ درصد از هزینه تیم به صورت بودجه پرداخت شده است. اکنون ۲۰ میلیارد هزینه ماست که تنها ۳ میلیارد آن را پرداخت کرده‌اند. به آنها ۹۰ درصد پرداخت می کنند که هیچ کاری نتوانستند کنند به من ۲۰ درصد می دهند و می گویند قهرمانی آسیا را هم بدست بیاورید. این به نوعی ظلم و جفاست.

با هیأت مدیره صحبت کردم و گفته‌ام تا پایان بازی با الشباب در استقلال می مانم و بعد از آن اگر بودجه باشگاه ۷-۸ میلیارد که تعهد خودتان است بدهید، می ایستم. اما اگر ندهید دیگر نیستم.

من درخواست کردم ۱۰ میلیارد پرداخت شود تا قراردادهای امسال را تسویه کنیم و برای سال آینده نیز پول داشته باشیم. چرا که باید برای سال بعد خرید کنیم. اما اگر این پول پرداخت نشود دیگر توانایی حضور ندارم.

قبول دارید شما را مقابل بازیکنان و سایرین دروغگو کردند؟

طبیعی است. ما می پرسیم کی پول می دهید می گویند یک هفته دیگر. بازیکنان می گویند چه زمانی به آنها پول می دهیم می گوییم دو هفته دیگر پول می دهیم اما وقتی چنین اتفاقی نمی افتد دروغگو می شویم. من باید چه کنم. به بازیکنان دروغ نمی گویم. دروغ این است که پول را به من بدهند و من آن را قایم کنم و به بازیکنان پرداخت نکنم اما پولی به من داده نمی شود. سهم خودم را پرداخت کرده‌ام. آنوقت به من می گویند اگر نمی توانی پول بیاوری از تیم برو. این صحبت بسیار ناجوانمردانه است. من به سهم خودم به تیم پول آوردم. حتی از سهم خودم بیشتر به استقلال آورده‌ام. سهم من ۸،۵ میلیارد بوده اما من ۱۳ میلیارد تومان آوردم. چرا از ۱۱،۵ میلیارد بیشتر شد برای اینکه ۲،۵ میلیارد به صورت غیرنقدی به باشگاه آوردم. خرجی که در



کمپ کردم، سکو، چمن مصنوعی و فنس زده‌ام آنها را به صورت بلاعوض و با خواهش و تمنا گرفته‌ام.

بالاخره تکلیف قلعه نویی برای فصل بعد چه می‌شود؟

شکر خدا اگر این مسائل حل شود امیر قلعه‌نویی در استقلال می ماند و او را نگه می دارم. در نهایت این است که از دوستان خوبی که در نیروی انتظامی دارم می گویم یکی از این دستبندهایی که برای دستگیر کردن است بیاورند تا یک پای قلعه‌نویی را به تیر دروازه ببندیم تا او هیچ جایی نرود.

فرهاد مجیدی که قرار نیست خداحافظی کند؟

اگر خدا خواست و من ماندم فرهاد مجیدی و امیر قلعه‌نویی نیز در استقلال می مانند. برای مجیدی خداحافظی از فوتبال زود است. وقتی من در سن ۵۳ سالگی رحمتی را «درخت کَن» می کنم و مقابل هواداران می برم فرهاد مجیدی که سن و سالی ندارد باید از استقلال برود؟

پاداش قهرمانی به بازیکنان چه دادید؟

۱۵ میلیون می خواهیم پاداش بدهیم که هنوز پرداخت نشده است. این ۱۵ میلیون با ۵ میلیون بازی با فولاد است.

مهدی رحمتی گفته است که از استقلال می رود. چرا؟

متاسفانه کار خوبی صورت نگرفت. یکی از دوستان از من پرسید که قرارداد رحمتی را تمدید می کنید من هم گفتم رحمتی را می خواهیم چه کار خودم درون دروازه می ایستم! سپس به رحمتی گفته‌اند که فتح‌الله زاده اعلام کرده رحمتی را می خواهیم چه کار. او هم ناراحت شده و گفته می‌خواهم بروم .

بعد از اتفاقاتی که برای پرسپولیس افتاده با رویانیان صحبتی نداشتید؟

احساس کردم رویانیان نیاز دارد چند روزی آرامش پیدا کند. شرایط سختی است. سختی کار ما مدیران عامل دو باشگاه بزرگ برد و باخت نیست. برد و باخت را می فهمیم و می دانیم این ذات فوتبال است. سنگینی ناراحتی هواداران ما را آزار می دهد. به اندازه صد هزار هواداری که به ورزشگاه آمده‌اند و میلیون‌ها نفری که به استادیوم نیامدند سنگینی این بار روی دوش رویانیان است. به خاطر این گذاشتم او دو روزی استراحت کند و سپس تماس خواهم گرفت. رویانیان را می توان فوتبالی دانست تجربیات تلخی داشته و این الان سرمایه شده که دیگر نباید به سادگی آن را از دست داد. مطمئنم با مدیریتی که رویانیان دارد او می تواند سال آینده پرسپولیس را به موفقیت برساند.

فتح‌الله‌زاده به غیر از مدیرعاملی استقلال به حضور در تیم‌های دیگر فکر می کند؟

اصلا. ۵ سالی که در استقلال حضور نداشتم اکثر تیم‌های لیگ برتری سراغ من آمدند. شما فکر کنید سپاهان هم به سراغ من آمد. اصولا به غیر از استقلال در هیچ تیمی مدیریت نمی پذیرم و تا آخر عمرم هم چنین کاری نخواهم کرد. مگر اینکه خصوصی‌سازی به معنای واقعی خودش راه بیفتد و به صورت شخصی تیمی را راه‌اندازی کنم.

در فدراسیون فوتبال حضور پیدا می کنید؟

اگر به فدراسیون فوتبال بروم به کشورم خدمت می کنم. یک روز انشاءالله به حول و قوه الهی اگر لیاقت داشته باشم می روم و شما مطمئن باشید آن زمان دغدغه رفتن به جام جهانی را نخواهیم داشت. برای ما کسرشان است که تیم ملی ایران برای رفتن به جام جهانی خود را به آب و آتش بزند.

فکر می کنید تیم ملی به جام جهانی صعود می کند؟

خیلی سخت است اما امیدوارم این اتفاق بیفتد. ■

غذایی که مردم را سالم نگه می دارد آن نیست که می خورند، بلکه آن غذایی است که خوب هضم می کنند • انیشتین

تداوم حذف ایران از نهادهای بین‌المللی ورزش

در پی بازماندن حسین رضازاده رییس فدراسیون وزنه برداری ایران از احراز جایگاه نایب رییسی فدراسیون جهانی وزنه برداری، در انتخابات سایر بخش‌ها نیز ایران با ناکامی مواجه شد.

نمایندگان ۱۳۸ کشور جهان با حضور در انتخابات فدراسیون بین‌المللی وزنه‌برداری، تاماش آیان از مجارستان را برای چهار سال دیگر به عنوان رییس فدراسیون جهانی انتخاب کردند.

یوناتن بت کلیا عضو فراکسیون ورزش مجلس با ابراز تاسف از ناکامی نمایندگان ایران در انتخابات ورزشی برون مرزی گفته: «متاسفانه برخی از مدیران ورزش کشور با سوء مدیریت خود سبب شده‌اند کرسی‌های نمایندگان ایران در مجامع جهانی از دست برود.»

لغو میزبانی بازی‌های کشورهای اسلامی در تهران، ناکامی علی سعیدلو در تصدی سمت تشریفاتی نایب رییسی کنفدراسیون فوتبال در غرب آسیا، ناکامی دو سال قبل حسین رضازاده در احراز سمت نایب رییسی کنفدراسیون وزنه برداری آسیا، خروج مقر کنفدراسیون وزنه برداری آسیا از ایران و انتقال آن به قطر، همچنین حذف محمد توکل از هیات رییسه فدراسیون جهانی کشتی... شواهدی از اوضاع نابسامان رشته‌های مختلف ورزشی ایران برای حفظ یا تصاحب کرسی‌های بین‌المللی است.



در سال ۱۳۸۳ نیز به خاطر انتخاب نشدن مصطفی هاشمی‌طبا به عنوان رییس کمیته ملی المپیک، مهم‌ترین کرسی ورزش ایران که عضویت در کمیته بین‌المللی المپیک بود از دست رفت. فروردین امسال در انتخابات هیات رییسه کنفدراسیون کشتی آسیا عبدالله مزهروی از یمن در حالی رای آورد و روی کرسی پیشین ایران نشست که کشتی این کشور هنوز در هیچ یک از رده‌های سنی حتی یک برنز آسیا هم نگرفته است.

تمام این ناکامی‌های انتخاباتی در شرایطی رخ می‌دهد که ایران حدود چهار دهه قبل علاوه بر عضویت در ساختار اجرایی اغلب فدراسیون‌های جهانی، ریاست کنفدراسیون‌های قاره‌ای در چند رشته ورزشی از جمله کشتی، فوتبال و تنیس را در اختیار داشت.

اتفاقی که برای ورزش وزنه‌برداری رخ داد، جدای از ناکامی سایر رشته‌ها در انتخابات جهانی نبود. حتی شهرت، افتخارات و رکوردهای رضازاده نیز تاثیری در آرای ماخوذه نداشت.

در انتخابات اخیر فدراسیون جهانی وزنه‌برداری که با شکست کامل ایران همراه شد، پیروس دیماس (یونان)، بیرندرا (اندونزی)، محمد جلود (عراق)، مایکل ارانی (بریتانیا)، دیوید مونترو (برزیل) کریستین بامگارتنر (آلمان) و مسعودی فتحی (تونس) در کمیته اجرایی عضویت خواهند داشت.

عراق موفق شده کرسی دیگری را هم در کمیته مربیان و تحقیقات به خود اختصاص دهد. کشورهای یمن، مصر، بنگلادش، ازبکستان، اندونزی، بریتانیا، کلمبیا، ایتالیا، ژاپن و بلاروس نیز در کمیته فنی نماینده خواهند داشت که حضور تمام این کشورها خصوصاً یمن و بنگلادش که هرگز داعیه‌ای در وزنه برداری نداشته‌اند جالب توجه است. اما ایران به رغم درخشش چشمگیر در المپیک لندن، نماینده‌ای ندارد!

مصطفی حکمت‌پور از ایران در بخش کمیته مربیان و تحقیقات از نامزدها بود که او نیز مانند رضازاده رای نیاورد. نام کوروش باقری هم در فهرست کاندیداهای این بخش دیده می‌شد که گفته شده او پیش از آغاز رای گیری از حضور در انتخابات انصراف داده است. در کمیته پزشکی فدراسیون جهانی نیز که همواره نام مرحوم اصغر شهابی دیده می‌شد، دیگر ایران نماینده ندارد.

فعالیت خواهد کرد و پنج نایب رییس دیگر بانگتوی از تایلند، سام کافیا از استرالیا، آلکساندر گراسیمنکو (روسیه) ژوزه کوینونس از پرو و داتو پوانگ از مالزی هستند. نادر قاضی‌پور از نمایندگان مجلس می‌گوید: «در سال‌های گذشته بسیاری از کرسی‌های جهانی را در امر ورزش به دلیل کم کاری و ضعف مسئولان ورزش از دست داده‌ایم».

از قهرمانی کشتی تا مربی بدنساز در فوتبال اروپا

علیرضا حیدری سرمربی پیشین تیم ملی کشتی آزاد ایران به عنوان مربی بدنسازی تیم فوتبال دی استرادا، عنوان قهرمانی لیگ دسته اول فوتبال اسلواکی را کسب کرد و همراه با این تیم راهی لیگ برتر شد.

حیدری قهرمان کشتی آزاد جهان در سال ۱۹۹۸ است و مدال برنز المپیک آتن را در کارنامه دارد. قهرمانی در بازی های آسیایی ۲۰۰۶ دوحه آخرین افتخار مهم او در تیم ملی است. فعالیت حیدری در ورزش اروپا، ادامه‌ای است بر روند خروج مربیان و متخصصین ورزش ایران که زمینه فعالیت را در خارج از ایران جست و جو می‌کنند.

مالک باشگاه دی استرادا، خشایار محسنی، یک ایرانی است و هدایت این تیم را میکولاش رادوانی برعهده دارد. استانیسلاو ولیچکی ستاره این تیم است که با در اختیار داشتن بازوبند کاپیتانی ۹ گل به ثمر رساند. در لیگ برتر اسلواکی ۱۲ تیم حضور دارند و فصل جاری این رقابت‌ها با قهرمانی اسلووان براتیسلاوا به پایان رسید.

علیرضا حیدری، حضور ثابتی در کنار تیم ندارد اما برنامه‌ریزی بدنسازی برای تیم‌های پایه تا بزرگسالان، همچنین آماده‌سازی دوره قبل از مسابقات و کنترل آمادگی بازیکنان برعهده اوست. ارتقای کیفی وضعیت جسمانی تیم جوانان و حفظ ریتم بدنی تیم بزرگسالان در طول فصل نیز از وظایف نایب قهرمان سال ۱۹۹۹ جهان است.

علیرضا حیدری که فوق لیسانس حقوق و تربیت بدنی را دارد، گفته است اگر برنامه‌هایش نتیجه بخش باشد، قصد دارد تحقیقات خود را در اختیار تیم‌های داخلی قرار دهد. حیدری تاکید کرده که عرق او به ورزش کشتی بیشتر است و خود را موظف به خدمت به کشتی می‌داند اما فعلاً شرایط برای فعالیت او در کشتی ایران مهیا نیست. علیرضا حیدری در رقابت‌های انتخابی برای المپیک پکن پس از پیروزی بر جعفر دلیری به مسابقات ادامه نداد و به طور رسمی از صحنه خداحافظی کرد. بعد از آن یک بار برای ریاست فدراسیون کشتی ثبت نام کرد و سپس در اعتراض به نحوه برگزاری انتخابات انصراف داد.

آقای حیدری پس از چند سال دوری، برای المپیک لندن در ۳۷ سالگی اعلام کرد اگر تیم ملی به وجودش نیازی داشته باشد حاضر است روی تشک برود. رسول خادم اما این اعلام آمادگی را بی پاسخ گذاشت و کمیل قاسمی نیز در فوق سنگین با درخشش در لندن روی سکوی سوم ایستاد.



تیم ولاسکو حریف قهرمان المپیک نشد

تیم ملی والیبال ایران که امسال اولین حضور خود در لیگ جهانی را تجربه می کند، در هفته اول لیگ جهانی به مصاف روسیه، قهرمان المپیک لندن رفت. ملی پوشان ایران در اولین بازی خود با نتیجه سه بر صفر مغلوب روسیه شدند.



ست اول را با نتیجه ۲۵ - ۲۱ به حریف واگذار کردند. سعید معروف، فرهاد ظریف، پوریا فیاضی، فرهاد قائمی، شهرام محمودی، آرمین تشکری و محمد موسوی نفرات آغاز کننده مسابقه برای ایران بودند. در ست دوم ملی پوشان ایران عملکرد خوبی داشتند. آن ها در لحظات ابتدایی ست دوم از حریف پیش افتادند. اما روسیه با آبشارهای سرعتی اش نبض بازی را در دست گرفت و در نهایت ۲۵ - ۲۲ این ست را برد. ملی پوشان ایران در ست سوم ضعیف تر از دو ست گذشته عمل کردند. آن ها که اعتماد به نفس خود را از دست داده بودند، با نتیجه ۲۵ - ۱۷ این ست را واگذار کردند تا روسیه در اولین مسابقه اش با نتیجه سه بر صفر برنده شود.

ایران در دومین مسابقه برابر روسیه بازی بهتری انجام داد و توانست یک ست هم از قهرمان المپیک بگیرد اما در نهایت با نتیجه سه بر یک مغلوب شدند. ایران در دومین هفته لیگ جهانی میزبان تیم ملی صربستان است. اولین مسابقه بین ایران و صربستان ۳۱ خردادماه در ورزشگاه دوازده هزار نفری آزادی برگزار خواهد شد و مسابقه دوم نیز در تهران و به فاصله ۲ روز بعد انجام خواهد شد.

هدیه ملی پوشان فوتبال به موسسات خیریه

فدراسیون فوتبال و وزارت ورزش به هر کدام از اعضای تیم ملی فوتبال ۱۰ هزار دلار پاداش دادند. بازیکنان و کادر فنی تیم ملی فوتبال، پس از پیروزی بر قطر هر کدام، مبلغ ۱۰ هزار دلار پاداش دریافت کردند. از این مبلغ پنج هزار دلار از سوی فدراسیون فوتبال و ۵ هزار دلار نیز از طرف وزارت ورزش پرداخت شده است. اما ملی پوشان طبق وعده‌ای که قبلا داده بودند تمامی این پاداش‌ها را به بهزیستی و موسسات خیریه که تعیین شده بود، اهدا کردند.



همچنین پیش از سفر تیم ملی به قطر، پیراهن ملی پوشان به برخی از کودکان بهزیستی داده شده بود و مسئولان فدراسیون تصاویری را از این کودکان همراه با پیراهن تیم ملی همراه با صحبت‌های آنها که از ملی پوشان می‌خواستند با تمام توانشان مقابل قطر بازی کنند گرفته شده بود و این تصاویر در قطر پیش از عزیمت تیم ملی به ورزشگاه محل بازی برای آنها پخش شد. پخش این تصاویر احساسات ملی پوشان را برانگیخت و آنها را بیش از پیش متحد کرد.

موشک ایرانی ۸۲ دقیقه در ترکیب تیم مورینیو

هافبک سابق تیم ملی فوتبال ایران در کنار بزرگان فوتبال جهان در بازی خداحافظی میشاییل بالاک در آلمان به میدان رفت.

دیدار نمادین تیم‌های منتخب جهان و یاران میشاییل بالاک چهارشنبه شب در شهر لایپزیک آلمان و در ورزشگاه ردبول آره‌نا برگزار شد و مهدی مهدوی کیا بازیکن سابق تیم ملی ایران در کنار بزرگان و ستارگان دنیای فوتبال به میدان رفت. این بازی که به مناسبت خداحافظی بالاک یکی از ستارگان فوتبال آلمان تدارک دیده شده بود شاهد حضور ستارگان برتر دنیای فوتبال بود.

در تیم منتخب جهان که هدایت آن را ژوزه مورینیو سرمربی جدید چلسی بر عهده داشت، بازیکنانی نظیر شوچنکو، اسین، دروگبا، ینس لمن، لوتار ماتئوس، فیلیپ لام، ندود، مهدوی کیا و... حضور داشتند و در آن سوی میدان در تیم میشاییل بالاک که هدایت آن بر عهده رودی فولر سرمربی سابق تیم ملی آلمان بود بازیکنانی نظیر رنه آدلر، دیتمار هامن، کریتسن ورنز، میشاییل شوماخر (اسطوره فرمول یک)، حسن صالح حمیدزیچ و... حضور داشتند.

در این بازی مهدی مهدوی کیا موشک ایرانی ۸۲ دقیقه در ترکیب تیم مورینیو به میدان رفت و نشان داد که همچنان توانایی بازی پس از بازنشستگی را هم دارد. هافبک سابق تیم ملی کشورمان در این دیدار هم شماره ۲ بر تن کرده بود.

تیم منتخب جهان این بازی را در نهایت با نتیجه ۴ بر ۳ به سود خود پایان داد.



مسابقات شنای قهرمانی ارتش

در ادامه برنامه های سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران در گرامیداشت روز ارتش و سالگرد شهادت سپهبد صیاد شیرازی، یک دوره مسابقات قهرمانی شنا ویژه کارکنان ارتش ج.ا.ا برگزار شد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا، در این دوره از مسابقات که به میزبانی ستاد آجا برگزار شد، شناگران از یگانهای تابعه ارتش با هم به رقابت پرداختند، که در پایان مسابقات تیم نیروی زمینی با کسب ۳۷ امتیاز عنوان قهرمانی را از آن خود کرد و تیمهای نیروی هوایی و سازمان حفاظت اطلاعات آجا به ترتیب با ۲۸ و ۲۰ امتیاز عناوین دوم و سوم را کسب کردند.

نفرات برتر این مسابقات به شرح ذیل می باشند:

۱ – آقای حسن پایا رده سنی ۴۰ سال به بالا (نزاجا)

۲-آقای بابک زرگرزاده رده سنی ۳۰ تا ۴۰ سال (نزاجا)

۳-آقای درویش محمدی رده سنی ۳۰ سال (ساحافاجا)



روابط عمومی ارتش
جمهوری اسلامی ایران



در حیرتم که وجود ناچیز خودم را در مقابل عظمت کائنات و این دنیای بزرگی که در آن زندگی می کنم، به چه تشبیه کنم. ●نیوتن

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) برای تعبیر خواب خود می‌توانید هر هفته پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرید.

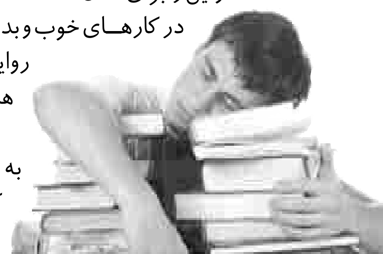
لا تغافل لی... از من غفلت نکن!

ثاوات بخشی، ۲۸ ساله، مجرد، شاغل، بندر لنگه

دیدم دارم نماز می‌خوانم. سه رکعت بود. گفتند نماز توبه است. رکعت اول یک سوره حمد و هفت بار سوره کوثر داشت. رکعت دوم یک قل هوالله و هفت بار حمد داشت و رکعت سوم یک حمد و هفت بار قل هوالله داشت. نماز توبه را خواندم و متعجب بودم که من دارم از چه توبه می‌کنم؟ من که کاری نکرده‌ام. خانمی از همکاران را دیدم. چاق و نسبتاً مُسن است و در اداره ما به این معروف است که مشکل اخلاقی دارد. انگار من آن نماز توبه را خوانده بودم تا یاد بگیرم و به آن خانم هم یاد بدهم. به او گفتم این از اسرار است. این نماز را بخوان. اگر توبه‌ات قبول شود، عرق می‌کنی و لاغر می‌شوی. چند تکه کاغذ سفید و تمیز بود که بُرش آنها کج و کوله بود. به آن خانم گفتم اگر توبه‌ات قبول شود، روی این کاغذها نوشته می‌شود. بعد دیدم روی سه تکه کاغذ که مال خودم بود، سه کلمه عربی نوشته شده بود. لا تغافل لی... بعد بیدار شدم

تعبیر: خواب و شرح نماز را کامل نوشتم زیرا با سؤال‌هایی که کردم، گمانم این است که خواب شما الهام بوده و شاید نمازی که به شما الهام شده، به‌راستی برای توبه طراحی شده باشد. اما بعد: با این که در خواب می‌گویید من که کاری نکرده‌ام، پس چرا توبه، اگر به زندگی سال‌ها پیش خود نگاه کنید، خاطره‌ای می‌بینید که هنوز زنده است و به دلیل کاری که خیلی سال پیش اتفاق افتاده، خود را سرزنش می‌کنید به همین دلیل است که در خواب به شما نماز توبه تلقین می‌شود. ولی خودتان می‌دانید آن موضوع مال خیلی وقت پیش است و آن قدرها هم بزرگ نبوده که هنوز خود را سرزنش کنید به همین دلیل است که در خواب معلوم می‌شود آن نماز را برای آموزش دادن به دیگران خوانده‌اید نه برای توبه. بعد آن را به خانمی یاد می‌دهید که به گناهکاری معروف است.

کمی حاشیه بروم. حاشیه‌ای که درباره شما نیست و این را برای دادن اطلاعات می‌نویسم: فرموده‌اند در کارهای خوب و بد مردم کنجکاوی نکنید. روایت بسیار پندآموزی هم هست که چنین است: «روزی کسی آمد و به رسول خدا(ص) عرض کرد فلانی با فلانی دارند زنا می‌کنند. پیامبر لب



گشود و همه شُکر خوردند و فرمود: انشاءالله اشتباه دیده‌ای. آن مرد اصرار کرد که خودم با چشم‌های خودم دیدم که به خلوت رفتند. پیامبر فرمود شاید برای کاری دیگر رفته باشند. آن مرد باز هم اصرار کرد که همین است که گفتم. پیامبر به اطرافیانش نگاه کرد و گفت: یا علی! برو ببین آنجا چه خبر است. علی(ع) رفت و چون آنجا رسید، دیوارها و سقف را نگاه کرد و برگشت و گفت: من چیزی ندیدم» پیام این روایت این است که قضاوت نکنید. شما از کجا می‌دانید کسی که رفت و خطایی کرد، علتش چه بوده؟ شاید بیمار روانی باشد. شاید مهرطلب است و نمی‌تواند بگوید نه. شاید بد تربیت شده. شاید مجبور شده. آیا خداوند به این چیزها نگاه نمی‌کند و برای همه کسانی که خطایی یک جور کرده‌اند، مجازات یک جور می‌نویسد؟ آیا نگاه نمی‌کند که این از گرسنگی زیاد دزدی کرده و آن از موذی گری؟ برگردیم به خواب: آن زن به این دلیل در خواب شما نمایان شده که نمادی باشد برای کار بدی که قبلاً‌ها کرده‌اید. موضوع عرق کردن و لاغر شدن، نویز است. مثل برفک تلویزیون. گاهی چیزهای اضافی وارد خواب می‌شوند که به چهارچوب اصلی خواب ربطی ندارند ولی آنها هم قابل تفسیرند. مثلاً نسبت به بوی عرق در محیط کار حساس هستید. مثلاً چاقی برخی از همکاران و لاغری شما.

اگه مادر داشتی می‌دونستم چکارت کنم!

مهرماه سلیمانی، ۳۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، تبریز

پدر و مادرم فوت کرده‌اند. هر وقت خواب مادرم را می‌بینم، حس می‌کنم زنده است و از سفر یا از جایی برگشته و آمده به من سر بزند. خیلی خوابش را می‌بینم. آخرین خوابم: دیدم مادرم آمده. باردار بودم. برایم سیسمونی آورده بود. گاهی که با همسرم بحثم می‌شود، منّت می‌گذارد که اگر مادر داشتی طور دیگری با‌هات رفتار می‌کردم.

تعبیر: اولین تعبیر این است که شما فوت مادرتان را باور نکرده‌اید که دلایل گوناگونی دارد. مثل علاقه شما به ایشان و تنها شدن شما. دلیل عمده دیگر نیز دارد و آن منت گذاری همسر است که باعث می‌شود شما بیشتر حس کنید به مادرتان نیاز دارید. این را هم بگویم که از نظر عقلی قبول کرده‌اید که مادرتان به سفر همیشگی رفته به همین دلیل است که در خواب‌های شما از جایی دیگر می‌آید و به شما سر می‌زند یعنی اینجا نیست. و این یکی را هم بشنوید و خوشحال شوید: خیلی‌ها آرزو می‌کنند اموات عزیزشان به خوابشان بیاند و گله می‌کنند که چنین خواب‌هایی نمی‌بینند. حتی دستورهایی می‌خواهند که چه کنند تا مادرشان را در خواب ببینند. شما خوشبختید که مادرتان به این آسانی به خوابتان می‌آید. این یعنی با هم ارتباط روحی دارید و ایشان به شما سر می‌زنند. به همسرتان پیشنهاد کنید که به جای این که بگوید حیف که مادر نداری و گرنه... چیز دیگری بگوید و از ایشان خواهش کنید برای چنین زمینه‌هایی اسم مادرتان را نیاورد. با مهربانی و بدون گلایه بگویید تا حرف شما بهتر اثر کند.

سوفیا
زنی که داره جور شوهرش را هم می‌کشد



از: ایراندخت صادقی‌وند

در کشور اسپانیا یکی از مهمترین اعضای اتحادیه اروپا، بعد از انگلیس، آلمان و فرانسه مشکلات اقتصادی تا حد انفجار افزایش یافته است. فقر و فساد مالی و اداری در بسیاری از ارکان دولتی کشور را در آستانه سقوط قرار داده است. این در حالی است که در اسپانیا شخص اول یعنی «خوان کارلوس» همیشه به عنوان سمبل قدرت و اتحاد کشور شمرده می‌شد ولی حالا که افرادی مشکوک به فساد در اطراف او هستند سوفیا همسر خوان کارلوس به سمبل اتحاد کشور تبدیل شده است. او زنی است پایبند مذهب و انسانیت که سعی دارد خطاهای همسرش را هم بپوشاند و مشکلات را به چهارچوب خانواده وارد نکند. سوفیا که از خانواده‌های رهبران سابق آلمان و خانواده پروس است اصالت یونانی دارد و خواهر پادشاه مخلوع یونان کنستانتین است.



سوفیا در کنار پسر و دختر، عروس و نوه‌هایش در مراسم عید پاک در کنار کلیسای پالما مایورکای اسپانیا

او در حال حاضر ۷۰ سال دارد و در اوج گرفتاری‌های همسرش به کشورهای فقیر نظیر موزامبیک سفر می‌کند تا نشان دهد که کشورش به کارهای عام‌المنفعه در کشورهای فقیر علاقه دارد.

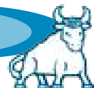
با همه این احوال او در حال حاضر بین مردم محبوبیت خوبی یافته است. زنی که در برابر بی‌وفایی نزدیکان سعی دارد آبروی خانواده و همسرش را نگه داشته و باعث آرامش و سربلندی کشورش شود. حالا هم بیشتر رسانه‌ها معتقدند سوفیا نه فقط خانواده‌اش را دارد نجات می‌دهد، بلکه باعث ثبات و آرامش کشورش هم شده است. ■

از: دکتر نوید خدادوست



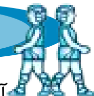
فروردین

فرد محکم، با اراده، سخت گیر و متفکری هستید و معمولاً چیزی را در موضوع اصلی زندگیتان دخیل نمی کنید و سعی می کنید هر چیزی در جای خودش باشد و محکم هم روی این شعار پافشاری می کنید. اما به مرحله عمل که می رسید، شلوغی های عجیب و غریبی که در اطراف خود دارید و بیشتر آنها به واسطه عقل کل دانستن خودتان است دست و پایتان را می بندد و دچار رخوت می شوید. درست مثل موارد اخیر که قدم در راه حرکتی جدید برداشته اید، ولی طوری عمل می کنید که گویی هیچکس نمی تواند در این راه به شما کمک کند جز خودتان و این یعنی اشتباه!



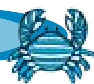
اردیبهشت

فردی متوجه، مهربان و دوست داشتنی هستید اما گاه در این موضوع آنقدر زیاده روی می کنید که انگیزه ایی برای بروز سوء تفاهم اطرافیان می شود و در این مواقع است که از زمین و زمان دهان به شکوه می گشایید در حالی که سرمنشع کار خود شما هستید و در این میان باید روی غرورتان خوب کار کنید و بعد از آن هم سعی کنید کمتر حرف بزنید. باور نمی کنید همین یک کلید چه قفل های بزرگ و نگشودی را برای شما باز خواهد کرد، اگر اعتقاد داشته باشید و در این مسیر با تکیه بر انگیزه قوی چون یک عاشق پیش بروید!



خرداد

یک موضوع جدی ذهنتان را به شدت به سمت خود کشیده بود و هنوز هم بخش هایی از آن در گیر و دار تصمیم های شما تعیین کننده است، ولی با چشم خود دیدید که موضوع به چه سادگی حل شد و یقین بدانید اگر قصد و نیت بدی در دلتان نباشد مابقی ماجرا هم چون یک رویا حل خواهد شد و در این میان شخص شما تنها باید از طینت بد دوری کنید و اگر عزیزی را از خود رنجانده اید به سراغش بروید و او را از نگرانی بیرون بیاورید و از این پس شفاف تر قدم بردارید!



تیر

فردی دل پاک مهربان و دوستداشتنی هستید و دست به کمک به اشخاصی که آنها را نمی شناسید هم دارید و در این کار از دوست و آشنا هم کمک می گیرید. مدتی کوتاه است که دوباره موضوعی نه چندان تعیین کننده ذهنتان را در کنترل خود گرفته و خواسته و ناخواسته در مورد موضوعی جبهه گیری می کنید و خود را در این مسیر متعصب هم می دانید در حالی که خودتان در هاله شک و تردید قدم می زنید و خوب می دانید که اینگونه عمل کردن ها دردی از زندگی شما درمان نمی کند. پس آرام بگیرید و با دل پاکتان از حضرت دوست طلب راهنمایی کنید.



مرداد

سالم و خوب و دوست داشتنی عمل می کنید و می شود روی محبت و لطف شما خوب حساب باز کرد، اما مدتی است که ذهنتان درگیر موضوعی بزرگ و تعیین کننده شده و با وجود آن که خودتان هم از بندهای نامرعی آن رنج می برید گویی رها کردن ذهنتان کاری ساده به نظر نمی رسد، در حالی که قبلاً ثابت کرده اید که در مواردی مهمتر از اینها هم مستقل عمل کرده اید و خیلی ها را انگشت به دهان نگه داشته اید، اما از نظر من در حال حاضر انگیزه لازم را برای این کار ندارید و البته که آن هم ایجاد شدنی است!



شهریور

فردی دوست داشتنی، عاشق، مهربان، مبادی آداب و بسیار یاری رسان هستید و طوری عمل می کنید که گویی در زندگی نیاز به هیچ کمکی ندارید، اما اینها نمای بیرونی ماجراست و در درون فردی شکننده، زودرنج و سخت گیر هستید و اگر چیزی ذهنتان را راضی نکند، محال است که دست به آن کار بزنید و از آنجا که خدا را به شکل عاشقانه اش می پرستید، کارها پشت به پشت برایتان خوب پیش می روند و در این میان شما تنها کافیست که حداقل نکات منفی گذشته را دور بریزید و آن گاه ببینید که عشق با شما چه می کند!



مهر

فردی زودباور با دلی شفاف و شگفت انگیز هستید و یک دنیا ایده و آرزوی جدید را در ذهنتان می پرورانید و طوری قدم می زنید که گویی تمام این دنیا با همه بدی ها و خوبی هایش مجبور به اطاعت از شماست، اما این انگیزه محکم و استوار در مقابل فردی خاص بدون پایه و اساسی فرو می ریزد و طوری می شود که گویی هیچ چیز نداشته اید، در حالی که اگر توجه کنید شما عوامل زیادی را در کنار خود دارید تا خوب عمل کنید و از روی بی توجهی حرکتی را پی نریزید که هزینه بر باشد و تا مدتها خودتان را بابت آن نبخشید.



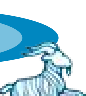
آبان

فردی مطلع، مهربان و با گذشت هستید، اما هر چیزی اگر از حد و اندازه خود فزون شود خطاست و شما معتقد هستید که همین موضوع گذشت بیش از حدتان کار دستتان داده در حالی که فقط یک موضوع در این ماجرای پیچیده تعیین کننده نیست و اگر قصد ریشه یابی مسئله را دارید باید بگویم کمی برای این کار دیر شده و به جای آن بهتر است از همین حالا برای خودتان حد و مرزهایی را تعیین کنید و نگذارید هیچ چیزی یا هیچ کسی از آن فراتر رود به شرط آن که خودتان نسبت به صحت رویکردتان یقین داشته باشید.



آذر

فردی شاد، پرانرژی و تعیین کننده هستید، اما وقت حرکت و عمل به موضوعی که می شود طوری رفتار می کنید که گویی انرژی لازم برای اینکار را ندارید و همین نقطه ضعف کوچک گره های بزرگی را به زندگیتان زده بود که به لطف حق ختم به خیر شد. مدتی است احساس می کنید فردی نزدیک به شما که از نظر خودتان عامل ناآرامی هایتان بود آرام گرفته ولی می بینید شما در رفتارتان خیلی نقشه های خاصی برای اجرا ندارید و یکی از مهمترین نقطه های دور شدنتان از هدف همین موضوع است!



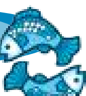
دی

فردی دوراندیش، ریسک پذیر با شیوه ایی منحصر به فرد هستید و بزرگترین نقطه قدرتتان، نقطه ضعفتان است، اگر در هنگام عصبانیت کنترلی روی فکر و زبانتان نداشته باشید. در مورد ماجرایی که اخیراً قصد انجامش را دارید باید توجه داشته باشید که همیشه این شما نیستید که بدون عیب و نقص فکر می کنید و باید جوانب ماجرا را به نوعی مورد بررسی قرار دهید که برای هر دو طرف سودمند باشد و در عین حال به خاطر داشته باشید که شاهد رفتار شما در آینده قضاوت رفتار شما را بر عهده خواهد داشت!



بهمن

بدون هیچ برو بر گردی باید بپذیرید که یک ماجرای پرفراز و نشیب دیگر را فقط و فقط به لطف حضرت دوست پشت سر گذاشتید، اما امیدوارم این آخرین آنها باشد، چرا که همیشه شانس با شما یار نخواهد شد. در مورد اعضای خانواده هم اگر با دقت نگاه کنید می بینید که همیشه و در همه حال آنها با شما همراهی می کنند، ولی شما گاه متوجه آنها می شوید و گاه این رفتارها را خلاف عقیده خود می پندارید. کمی از خود مراقبت بیشتری کنید، به چشم ها استراحت بیشتری بدهید و به او توکل کنید!



اسفند

درست در لحظه ایی که احساس می کنید در بهترین شکل ماجراهای زندگی قرار گرفته اید و گویی طبیعت دارد از ته دل با شما همراهی می کند در زیر سخت ترین فشارهای چرخ گردون قرار گرفته اید، اما توجه داشته باشید که تا نخود لوبیاهای داخل آبگوشت بالا و پایین نپرند و از گرمای آتش نسوزند، خوشمزه نمی شوند. در مورد یار کم تجربه خود هم کاملاً هوشیار باشید چون همیشه اوضاع آنطور که شما فکر می کنید نیست!

مردمانی که آرزو و هدف دارند، قدر نمی شناسند، زیرا شخص به اندازه هدفهایش ثروتمند است

● کیم وو جونگ

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

دلمه برگ مو



مواد لازم:

برگ مو تازه و جوان: ۵۰۰ گرم
گوشت چرخ شده: ۵۰۰ گرم
برنج: ۲ پیمانه
لپه: نصف پیمانه
پیاز: ۲ عدد
سبزی: ۲۵۰ گرم پاک شده
زرد چوبه: ۱ قاشق مربا خوری
نمک و فلفل: به میزان لازم
روغن: به میزان لازم



سلام، مثل همیشه براتون بهترین‌ها رو آرزو دارم. امیدوارم که ایام خوبی رو پشت سر گذاشته باشید. برخی از غذاهایی که برای شما دوستان در نظر می‌گیرم، ظاهری ساده دارند اما یادمون باشه که هم قدمت طولانی دارند و هم اینکه کم کم رنگ فراموشی گرفتند. هدف من از نگارش دستور غذاهای ایرانی، برگرداندن غذاهای سالم، ساده و مقوی به سبد غذایی خانواده‌هاست. البته سعی خواهم کرد غذاهای روز و غذاهای فرنگی هم در دستور کار قرار گیرد. از کنار باغستانهای تاکستان در قزوین که رد می‌شدم درختان مو چشم‌نوازی و طنازی خیره کننده‌ای داشتند. و مرا یکی از غذاهای بهاری بسیار خوشمزه انداختند. دلمه انواع گوناگونی دارد که یکی از آنها دلمه برگ مواست. ضمن اینکه خود دلمه برگ مو هم به چندین شکل آماده می‌شود.

طرز تهیه:

برنج را در آب نمک خیس می کنیم. بهتر است این کار حداقل ۴ ساعت قبل از زمان آماده‌سازی دلمه انجام شود. لپه را شسته و به مدت حدودا ۱۵ دقیقه در آب خیس می کنیم. برگهای مو را شسته و کنار می گذاریم. سبزی که شامل تره، جعفری، کمی نعنا، ترخان و مرزه، شوید و سیر است را شسته و خرد می کنیم. نسبت سبزی ها باید به گونه‌ای باشد که تره و جعفری بیشتر از ترخان و مرزه و شوید باشد.

قابلمه‌ای را آب کرده و می گذاریم تا آب جوش بیاید. ۱ قاشق چایخوری نمک به آن اضافه کرده و برگهای مو را داخل آن می ریزیم. در این لحظه آب از جوش می‌افتد. به محض اینکه آب دوباره جوش آمد برگ‌ها را از داخل آب خارج کرده و در آبکش می‌ریزیم تا خنک شوند.

پیاز را رنده کرده و با گوشت مخلوط می کنیم. سبزی را اضافه کرده و این مخلوط را خوب ورز می دهیم. برنج را در آبکش ریخته و به همراه لپه به مخلوط گوشت و پیاز و سبزی اضافه می کنیم و با دست همه مواد را خوب مخلوط می کنیم. زردچوبه، نمک و فلفل را اضافه کرده و به این مخلوط کمی استراحت می دهیم.

برگها را روی تخته گوشت پهن می کنیم. قسمت براق برگ باید روی تخته قرار گیرد و قسمت کدر رنگ برگ مو که پشت برگ به حساب می آید رو به ما باشد. یک قاشق از مایه را وسط برگ گذاشته و دو گوشه کناری برگ را روی مایه گذاشته و سپس قسمت انتهایی برگ را روی مایه برگردانده و برگ را به صورت بقچه می پیچیم.

ته قابلمه را چند تایی برگ مو پهن می کنیم و دلمه‌ها رو به صورت ضرب دری روی هم می چینیم.

حالا آب جوش به قابلمه اضافه می کنیم. تقریبا آب باید سطح روی دلمه را بگیرد. یک بشقاب روی دلمه‌های داخل قابلمه گذاشته و چیزی شبیه به دسته هاون‌های قدیم روی بشقاب می گذاریم. این سنگینی باعث میشود که دلمه‌ها شکل خود را حفظ کرده و باز نشوند.

تقریبا یک ساعت و نیم زمان لازم داریم تا دلمه‌ها بپزند. اگر بخواهیم میتوانیم از چاشنی‌های متفاوتی برای این دلمه استفاده کنیم. برخی در مایه اولیه دلمه از رب و برخی از زعفران آب کرده استفاده می کنند.

ترکیب سرکه با شکر، آبلیمو با شکر، سرکه شیره و آب نارنج باشکر هم به عنوان چاشنی برای دلمه استفاده می‌شود.

اگر خواستید از چاشنی های بالا استفاده کنید بعد از اینکه دلمه‌ها را پیچید ید و داخل قابلمه گذاشتید، چاشنی مورد نظر را داخل یک لیوان آب حل کنید و روی دلمه‌ها بریزید و آن را دم کنید.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کوله!

شکوفه های زندگی



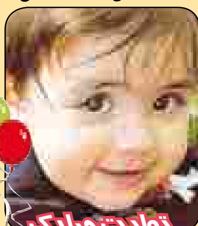
ماهان زارعی



امیرحسین خسروشاهی



نرگس علی‌نژاد



علیرضا علی‌نژاد



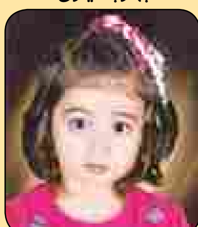
پارسا طهوری



بهار بختیاری



پارسا صیدخانی



آیسان قیصری



ارشیا سعیدی



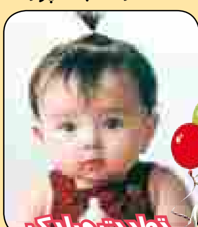
امیرمحمد سعیدی



محمدرضا عبداله پور



سارا سعیدی



ثنا عبدی



سید امیر علی حسینی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

ماهان گلم پسر زیبایم، تولدت را در ۲۵ خرداد ماه که باعث ایجاد شور و شوق در خانواده‌مان شد تبریک می گویم و روی ماهت را از راه دور می بوسم
پدرت مجید زارعی

آتنای مهربان و همسر عزیزم، خرداد از تمام ماه‌های ایام سال برایم عزیز و دوست‌داشتنی تر است، این ماه پر خاطره را دوست دارم چرا که تولد تو گل زیباست، تولدت مبارک **همسرت محسن مونسان ـ تهران**

مهدی جان، خواهرزاده گلم، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی تمام زندگی کسی می‌شوی که با تو بودن برایش زیباتر از همه چیز است. ۲۵ خرداد سالروز تولدت مبارک. دوستت دارم **خاله مریم ـ تهران**

پگاه سادات دختر عزیزم، بهترین‌ها به آدم غرور خاص می‌دهد، من مغرورترین هستم چون بهترین دختر دنیا را دارم، برایم بمان و بدان عاشقانه دوستت دارم ورودت به مدرسه تیزهوشان را تبریک می گویم
پدرت ناصر و مادرت پروین مرادی ـ تهران

سیدحسین پسر عزیزم، از اینکه با نمرات عالی خود دل مادر و پدرت را خوشنود کردی انشاءا.. خداوند دل تو را همیشه شاد گرداند
مادر و پدرت فاطمه مختاری و سیدمحسن مطلبی ـ تهران

مائده عزیزم، بی بهانه دوستت داریم روز تولد تو بهترین روز هدیه خداوند به ما است و ما آن را با تقدیم ۱۳ شاخه گل رز جشن می گیریم، دخترم تولدت مبارک
پدر و مادر و برادرت امیر محمد گلچین ـ مشهد

آقامهدی، تولدتان مبارک امید است همیشه در زندگی شاد و سلامت باشی
خانواده گلچین حسینی ـ مشهد

همسر مهربانم آیلار، ۲۲ خرداد را با ۲۲ سبد گل سرخ به شما همسر عزیزم تبریک می گویم، امیدوارم همیشه تندرست و خندان باشی
همسرت مهدی کوشان ـ تبریز

شیما دوست داشتنی من، ۲۵ خرداد نوزدهمین سالروز تولدت را با ۱۹ شاخه گل مریم به شما دختر نازم تبریک می گوییم، دوستت داریم
پدر و مادرت محمد و ماریانا و برادرت شاهین فهیمی - قائمشهر

محمدیار ساجان، شیرین زبانم ۱۲ خرداد ۹۰ روز میلادت زیباترین هدیه الهی بوده و بودنت در کنارمان بالاترین لطف خداوندی است. تولدت مبارک
مادر پریسا و پدرت حسن پورشعبانی ـ واوان

میلاد عزیز و دوست داشتنی ما، مهربانم وقتی به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرام‌بخش روح و روان کسانی می‌شوی که با بودن تو دنیا برایشان زیباتر است، شکفتن ۲۴ سالگیت مبارک
خواهرت فرشته و خواهرزاده‌هایت رضا و حسین

امیر حسین گلم، تولدت مبارک. امید است که همیشه در پناه خداوند تندرست و موفق باشی. دوستت داریم **پدربزرگ و مادربزرگت خیری ـ بناب**

سیمین عزیزم، همسر مهربانم، ۱۶ خرداد دومین سالروز شکفتن خوشبختی و به صدا درآمدن یکصدایی قلبهایمان را به تو گلم تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت وفا میراحمدی ـ گرگان

آقاحمید، همسر خوبم، ۱۷ خرداد اولین سالروز یکی شدنمان را به شما همسر عزیز تبریک می گویم و آرزوی سلامتی شما را تا ابد خواستارم
همسرت شهره سروری ـ لنگرود

ثنای عزیز و مهربان، تو خوش‌بوترینی، دوستت داریم تولدت مبارک
مادرت رویا و پدرت محسن حسینی

خواهرم سمیه جان، نامت را بر ماندگارترین ستون خوبی‌ها می‌نگارم تا بدانی که همیشه برایم عزیز بوده‌ای و عزیز خواهی ماند ۲۸ خرداد تولدت مبارک
رضا شبستری ـ تبریز

زهرای نازنینم، ای فرشته آسمانی، زمینی شدنت را در ماه خرداد با هزاران بوسه تبریک می گویم، تولدت مبارک عزیزم **همسرت رضا سفری ـ کرمانشاه**

مرجان خوبم، داری دل می‌زنی، دل می کنی تو کم کم، من بهت حق می‌دم، من حالتو می‌فهمم، نبض احساستو می گیرم و حالت خوش نیست، این دفعه نیت من خیره، تو فالت خوش نیست، دارم می‌بازمت ای داد بیداد، خودم کردم که لعنت بر خودم باد **مجید زارعی**

همسر عزیزم و فداکار و مهربون، گرمای نوربخش زندگی را در قلب تو یافتم و شکفتن غنچه گل زیبای زندگیم را در بهترین روزهای بهاری ۱۹ و ۲۰ خرداد ماه، همسر گلم و پسر عزیزم تولدتان مبارک **علی عباس‌زاده**

به این وسیله از زحمات مدیریت دبستان شهید شفایی، جناب آقای هدایتی و پرسنل زحمتکش آن مجموعه به ویژه سرکار خانم کلثوم قلیچی، کمال قدردانی و تشکر را دارم **از طرف علی اصغری نژاد**

اولین سال تولد نوه عزیزم ابوالفضل ذوالفقاری در خرداد ماه تبریک می گویم
مسعود ذوالفقاری ـ قائمشهر

همسر خوبم علی اکبر جان، بودنت بهانه‌ای است برای زنده ماندنم عزیزم تولدت مبارک، دوستت دارم **همسرت عاطفه سعید مومنی ـ کرج**

دایی مهربانم، بهزاد جان، برای من جشن تولدت در ۲۲ خرداد یک بهانه بود تا بگویم چقدر دوستت دارم، تولدت مبارک
خواهرزاده‌ات ناصر لطفی ـ تهران

برادر عزیزمان، بهزاد جان، خدای اطلسی‌ها با تو باشد پناه بی کسی‌ها با تو باشد، تمام لحظه خوب یک عمر به جز دلواپسی‌ها با تو باشد، تولدت مبارک
خواهرانت بتول، سمیه و برادرت بهنام جهان بین ـ تهران

دوست خوبم، زاهدی جان، ای فرشته آسمانی، زمینی شدنت را در ۲۴ خرداد با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گوییم
دوستانت ریحانه و سمیرا کزازی ـ تویسرکان

امیر جان، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرام‌بخش روح و روان کسی شوی که با بودن تو دنیا برایش زیباست، تولدت مبارک عزیزم
همسرت ریحانه نعل بندیبان ـ خمینی شهر اصفهان

خانم مهلار ستمی، ورودتان به عرصه بازیگری را تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت داریم **پدر و مادر و حسن نقیان ـ اصفهان**

همسر عزیزم، سوسن جان، شاد باش که از شادی تو دلشادم، تا تو باشی ز غم هر دو جهان آزادم، لذت زندگی من همه خرسندی توست، بی‌وفایم که وفایت برود از یادم ۲۵ خرداد تولدت مبارک
همسرت حسن بهنام و یگانه کوچولو ریحانه ـ شهرری

وجیهه عزیزم، شادترین لحظات دنیا را همراه با سلامتی و خوشبختی برایت آرزومندم، تولدت مبارک **خواهرت سمیه خرمشاهی ـ مشهد**

خاله مهربان و دوست داشتنی من، تولدت را تبریک می گویم و با تمام وجود دوستتان دارم **سارا قنادان ـ مشهد**

فریده جان، مادر عزیزم، بیش از پیش قدردان زحمات بی دریغت هستم دستان مهربانت را می‌بوسم و تولدت را تبریک می گویم
نرگس رجب‌نژاد ـ تهران

پاشا عموی خوبم، از اینکه لطف و محبت شما همیشه شامل حال ما است هیچ شکی نیست. اما عموجان این بار با هیچ کلماتی و هیچ زمانی جبران محبتهای شما برای ما میسر نخواهد شد، فقط می توانیم بگوییم از شما سپاسگزاریم و دوستت داریم **برادرزاده‌هایت احمد، ایمان حسین‌زاده ـ تبریز**

خواهر عزیزم، الهه جان، بهترین تبریکم را در قشنگ ترین کادوی زندگی پیچیده و از خدا آرزوی موفقیت را برایت دارم، در ضمن تأسیس آموزشگاه آرایشگری را از صمیم قلب تبریک می گویم. **خواهرت اعظم الله بخش غیاثوند ـ قزوین**

کسی که از مرگ می‌ترسد از لذت زندگی بی‌بهره است - اسپانیولی

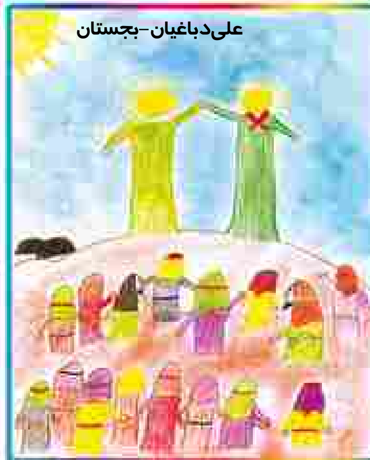

هستی نوری ٤ساله



صدیق بلوچ-بلوچستان


پرنیابختیاری
۶ساله-تربت جام


سیدعرفان
روح‌الامینی
۱۳ساله
-کوهبنان


علی دباغیان-بجستان


رضادهقان-بلوچستان


امیرعلی بروغنی


مهدی و
حسین غیاسی
۱۲ساله-
کوهبنان


شاناشکوهی
۳/۵ساله


صنم سروری
۷ساله-سلماس


یکتامستوفی ۸ساله


سارااصمدی-فردیس کرج


بهاربختیاری
۶ساله